

# گمند

نویسنده اعظم فهیمی

رمان گمند  
نویسنده: اعظم فهیمی

به نام خدا

نویسنده: اعظم فهیمی

سلام. بعد از اتمام رمان یکتا، با رمان دیگه ای به جمعتون پیوستم.

امیدوارم رمان جالبی از آب در بیاد و شما رو راضی کنه.

میخوام که دوباره همراهم باشید و مثل رمان یکتا، بهم انگیزه بدید تا بتونم این رمانو هم تا پایانش پیش ببرم.

خلاصه رمان:

زیبایی، تنها ملاک واسه ظاهره آدماس.

اگه زیبایی ظاهری نداشته باشی کسی بهت اهمیت نمیده. عاشقت نمیشه. نگاتم نمیکنه.

و شاید یه افرادی هم بخاطر چهره بدت مسخرت کنند و بهت بخندن.

رمان کمند بازگوی این واقعیه که آدما زیبایی واسشون خیلی مهمه. کمند دختریه که همه اونو زشت میدونن.

برای یه دختر موضوع عذاب آوریه

عذاب آوره به اطرافیانت نگاه کنی و حسرت بخوری.

عذاب آوره جنس مخالف بی توجه از کنارت رد بشه.

آیا کمند میتونه بدون زیبایی ظاهری دل مردی رو بلرزونه؟ همه میدونن بیشتر مردا با چشاشون عاشق میشن.

کمند چطور با این موضوع کنار میاد؟ یا اصلا میتونه کنار بیاد؟

قراره چه سرنوشتی براش رقم بخوره؟

منتظر نظراتتون هستم.

با تشکر از دوستانی که همراهیم میکنند.

لبتابو باز کردم. چشمم به ایمیلی که فرستاده بود افتاد:

-میخوام ببینمت. خواهش میکنم نه نیار. دوست دارم دختری که دلمو برده رو از نزدیک ببینم. ساعت ۵ تو کافیشاپ.....منتظرم. میبوسمت.

همینطور که چشمم به متن پیام دوخته شده بود زیر لب گفتم:

-ههه.... دلشو بردم.... خوبه..... همینو میخواستم.

جلوی آینه ایستادم. به چهره ام که زیر باندهای سفید بود نگاه کردم.

با نفرت گفتم:

-باید زجری رو که من کشیدم شماهام بکشید.تلافی میکنم.تمام بلاهایی که سرم آوردین  
تلافی میکنم.

روی صندلی نشستم.هنوز چند ساعت تا زمان قرار وقت دارم.به گوشه ای خیره شدم و  
ذهنم رفت به ۵ سال پیش.

زمانی که من یه دختر ۱۶ ساله ساده بودم.

تو اوج نوجوانی و یا شاید جوانی.

روزایی که تازه داشتم میفهمیدم رابطه با جنس مخالف چیه.روزایی که پچ پچ همکلاسیامو  
میشنیدم که میگن:

-امروز اون پسر خوشگله بالاخره بهم نخ داد.

یکی دیگه میگفت:

-دیروز با مامانم بیرون بودم پسره افتاده بود دنبالم وای اونقدر پيله بود که مامانم شک  
کرد.

پس چرا یکی از اینا دنبال من راه نمیفتاد؟

چرا وقتی میرفتم بیرون تا نگام میکردن سریع نگاهشونو ازم میگرفتن؟

اونقدر این سوال واسم مهم شده بود که با ریز بینی نگاه کردم و کم کم یه چیزایی برام  
روشن شد.

چیزی که من نداشتم ولی دوستام داشتن.

و اون زیبایی بود.....

همین کشف مهمم باعث شد ساعتها پای آینه بشینم و به قیافه ای نگاه کنم که هیچ چیز خیره کننده ای نداشت.

هیچ چیز.

۵ سال قبل

دستی به گونه ها.دماغ و لبهام میکشتم.

چرا من یه جوریم؟

چرا مثل سپیده دماغم عروسکی و سر بالا نیست؟

چرا گونه هام مثل گلرخ برجسته و خوش نما نیست؟

چرا لبام مثل بنفشه قلوه ای و کوچک نیست؟

چرا جذابیتی که فرزانه داره من ندارم؟

چرا بانمکیه الهه رو ندارم؟

چرا خوشگلی فاطمه رو ندارم؟

در اتاق باز میشه، کیمیا با صدای جیغ جیغویی میگه:

-باز نشستی جلوی آینه؟ خوشگلی بابا. پاشو بیا ضعف کردم از گشنگی.

به کیمیا زول زدم. چه خواهر قشنگی دارم. ۲ سال از من کوچکتره. شبیه مامانه.

چقدر خوشگله. پس چرا من اینقدر زشتم؟

شبیه کیم؟

بابا هم چهره خوبی داره. پس من ....

صدای کیمیا دوباره بلند میشه:

-آی با تو ام. بابا مدرسه بودم گشمنه. میای یا من بخورم؟

به خودم میام و میگم:

-غر نزن بخور الان میام.

نق نق کنان از اتاقم خارج میشه. دوباره به آینه زول میزنم و باز فکر میکنم:

-چرا کیمیا به مامان رفته و خوشگله اما من اینقدر زشتم؟

صدای داد کیمیا از آشپزخونه بلند میشه:

-آینه پوکید از بس نگاهش کردی. اه. من نمیفهمم چرا از قیافت خوشت میاد!!!!

واقعا فکر کرده از قیافم خوشم میاد؟

خوب حقم داره. کدوم آدم زشتی دم به دقیقه میره تو آینه؟

کلافه آینه رو میذارم روی پاتختی و از اتاق خارج میشم.

سر میز غذا میشینم. همینطور که با غدام بازی میکنم زول میزنم به کیمیا.

تند تند مشغول خوردنه که چشمش به من میفته و با دهان پر میگه:

-هان؟ آینه دم دستت نیست به من زول زدی؟ چیه خوب؟

کوفتم کردی غدامو.

بی توجه به غر زدنش میگم:

-کیمیا از قیافت راضی هستی؟

-آره چرا راضی نباشم؟ دوستام میگن خیلی خوشگلم تازه دوست دارن تو رو هم ببینن ولی گفتم چون من خوشگلم دلیل نمیشه خواهرمم مثل من باشه که.

-به نظرت من شبیه کیم؟

-شبیه میمون.

و میزنه زیر خنده. اونقدر میخنده که چشاش اشکی میشه.

اما من چشام گرد شده و جوش آوردم.

درسته شوخی کرد اما به دل گرفتم.

نکنه کیمیا جدی این حرفو زده.

قاشقمو میگیرم جلوی صورتم و تا چشمم به چهره اجق و جق داخل قاشق میفته با وحشت قاشقو پرت میکنم که میخوره رو دست کیمیا.

با صدای ناهنجار قاشق به دست و بعد میز غذا، کیمیا سرشو بالا میگیره و داد میزنه:

-دیوونه ترسیدم. اگه گذاشتی ناهارمو کوفت کنم. اه.

-خیلی تو قاشق زشت بودم.

-همه تو قاشق زشت میشن. چون عین گلابی نشونت میده.

-الکی بهم امید نده. خودم میدونم خیلی بی ریختم.

شونه ای بالا میندازه و میگه:

-معلمون میگه باید بابت تمام چیزایی که خدا بهتون داده شکر کنید. اما تو داری ناشکری میکنی.

-من بابت چی باید خدا رو شکر کنم همیشه بگی؟

-بابت سلامتیت. بابت داشتن خواهری مثل من.

-خودتو کمتر تحویل بگیر. خودت تابحال بابت خوشگلیت خدا رو شکر کردی؟

-نوچ.

-پس حتما این کارو بکن. نه یک بار بلکه چندین بار. چون خیلی نعمت بزرگیه خیلی.

دستاشو رو به سقف گرفت و گفت:

-خدا جون شکرت.

بعد به صورت من دقت کرد و گفت:

-تو به کی رفتی کمند؟ هرچی فکر میکنم نمیفهمم. آخه هیچکس تو فامیل اندازه تو زشت نیست.

چه راحت بهم میگه زشت! جای دلداری دادنش؟

اینم خواهره من دارم؟

بی اشتها بشقابمو هول میدم و میگم:

-خیلی زشته آدم خواهرشو مسخره کنه فهمیدی؟

-اووووی چته؟ خودت میگی که زشتی. حالا چون من گفتم شد مسخره؟

کلافه از پشت میز بلند میشم و میگم:

-ولم کن بابا. کم غصه دارم تو هم هی اینو بگو.

داشتم به اتاقم میرفتم که یه چیزی به کمرم برخورد کرد برگشتم و با چش غره به کیمیا نگاه کردم که گفت:

-خوب لجمو در میاری.

به لنگه دمپایی ابریش که با اثبات به کمر من روی زمین افتاده بود نگاه کردم. خواستم بزخم تو سرش که دلم نیومد داشت ناهار میخورد.

وارد اتاقم میشم که صدای تلفن بلند میشه.

روی تختم میشینم و جواب میدم:

-بله؟

آیدا بود همکلاسیم:

- سلام. لباس میخوای چکار؟

- سلام. یه لباس مجلسی ناز میخوام. تولد آرشه.

آرش دوست پسرش بود. اینم دم به دقیقه میزنکه تا دل منو بسوزونه. بابا فهمیدم کلی خاطرخواه داری.

با اعصاب خردی میگم:

-نه ندارم. خدافضا.

-وا. چرا عصبی شدی؟ تو که لباسای خوشگل زیاد داشتی چکارشون کردی؟ مثلاً اون لباس سفیده که تو تولد سحر پوشیده بودی. خیلی ناز بود ولی میدونی اصلاً به چهرت نمیومد....اگه یکم خوشگل بودی بهتر میشد.

با حرص گفتم:

-لباس باید به اندامت بیاد که خیلی هم تو تنم خوشگل بود. درضمن لباسای من تن تو همیشه خدافضا.

گوشی رو کوبوندم سر جاش که در اتاقم باز شد و مامان گفت:

-کمند من اومدم. ناهارتو خوردی؟

-مامان من شبیه کی شدم؟

-وا بذار برسم بعد سوال بپرس.

-بگو دیگه مامان.مهمه واسم.

-شبيه عمه شبنمت.

-عمه شبنم؟ همون که مرده؟

-آره خدایبامرز تنها کسی بود که چهرش با بقیه متفاوت بود.هیچ خواستگاری واسش نیومد.آخرم از تنهایی و غصه دق کرد و مرد.

مامان هرچی بیشتر میگفت چشای من از وحشت درشت تر میشد.یعنی عاقبت منم میشه مرگ تو تنهایی؟

-وای مامان من ور دستت میمونم تا آخر عمر.

مامان بیخیال گفت:

-هرچی قسمتت باشه همون میشه.

و از اتاق خارج شد با داد گفتم:

-خدا رحمتت کنه عمه شبنم.خیرت که به من نرسید.فقط شر نصیبم شد.آخه تو رو چه به من؟من باید از همه جا شبیه تو بشم؟

صدای مامانو از پشت در میشنوم:

-آخه وقتی تو رو باردار بودم شبنم ازم مواظبت میکرد.تو هم شدی شبیه اون.

-سر کیمیا کی مراقبت بود که اینقدر خوشگله؟

-خاله مهتاب.

اووووه خاله مهتاب که خیلی خوشگله!!!  
وسایل آرایشو مقابلم میذارم. حتما با استفاده ازشون بهتر میشم.  
از هر مدلش میالم به صورتم.  
لحظه به لحظه زشتتر میشم.  
-والای همه با آرایش خوشگل میشن. حالا من شدم عینهو میمون.

کیمیا وارد اتاقم میشه و با دیدنم با بدجنسی میگه:

-والای چه بدترکیب شدی. پاک کن ترو خدا حالم بهم خورد.

با حرص پنکک رو بسمتش پرت میکنم که جاخالی میده و پنکک بدبختم میشکنه و کف  
اتاق میریزه. خرد و خاک شیر شده.

کمیا زبون درازی میکنه و واسه اینکه بیشتر حرصمو دراره میگه:

-به من نخورد خخخخخخخ. پنککتم پوکید راحت شدی؟

-کوفت. برو گمشو. فقط میای اعصابمو میریزی به هم.

-کمند خانم قیافه نداری لااقل بقیه چیزا رو داشته باش. ادبم خوب چیزیه والااا.

دیگه داشت زیاده روی میکرد. چنگ زدم به صورتم و گفتم:

-والله برو بیرون. قیافه ندارم که ندارم. به تو چه.

-حالا حرص نخور میترسم پیر شی یه شبه.

-کمیا چنان میام میزنمت که یکی از من بخوری یکی از درو دیوار.

-ها ها ها ها ترسیدم. من میخوام برم خرید. تو هم میای؟

-نوچ برو شرتو کم کن.

-یکم اعتماد بنفس داشته باش. غیر مدرسه هیچجا نمیری.

-اعتماد بنفسی که تو داری کافیه.

-پاشو حاضر شو بریم. فقط ترو خدا اون آرایشو پاک کن. شدی عین قورباغه.

چنان سرش جیغ زدم که با خنده و کمی ترس از اتاقم رفت بیرون.

یهو چشمم به آینه دستم افتاد والله سرخ شده بودم از خشم. افتضاح تر شدم.

دیگه داشت گریم میگرفت ولی طبق معمول هرچی زور زدم اشکم در نیومد.

وارد سرویس بهداشتی شدم و کل آرایشمو شستم.

وقتی کارم تموم شد به کیمیا گفتم:

-منتظر باش حاضر شم. منم میام.

-باشه آفرین واسه شروع خوبه. باید بری بیرون تا عادت شه واست. زشت شدی که

شدی. تقصیر تو نیست که خجالت بکشی.

به اراجیفش اهمیت ندادم و مشغول حاضر شدن شدم.  
شلوار جین تنگ و مانتوی کوتاه مشکیمو پوشیدم.

تو پاساژ همراه کیمیا داشتیم میگشتیم که صدای یه پسر و از پشت شنیدم:

-به به چه خوش اندام. خانم افتخار آشنایی میدی؟

مسلمما با من که نبود پس با اخم به پهلوی کیمیا زدم و گفتم:  
-با تویه.

کیمیا بسمت پسر برگشت و گفت:

-چیزی گفتی؟

پسر:

-نه عزیزم با دوستت بودم. افتخار نمیده یه نگاه به ما بندازه؟

وای با منه! با منه! با منه!

ذوق مرگ برگشتم سمتش و یه لبخند گنده زدم:

-با من بودی؟

پسره همینطور مات سرجاش موند. خنده رو لباس ماسید. وا چش شد؟  
عین این سخته ای ها شد.

تک سرفه ای کرد و دوباره نگاهشو به کیمیا دوخت و گفت:  
-اشتباه شد. من با شما بودم عزیزم.

مثل توپ بادم خالی شد.

از پشت فکر کرده عجب تیکه ایم.

با حرص تند تند قدم برداشتم و بی توجه به کیمیا که داشت شماره پسره رو میگرفت وارد  
یه بوتیک شدم.

اصلا حال خودمو نمیفهمم. بین رگال لباسا راه میرم و تو دلم به بختم لعنت میفرستم.

یهو دستم کشیده شد. نگاهش کردم کیمیا بود.

با حرص گفتم:

-شماره دادنا تموم شد؟

یهو زد زیر خنده. اونقدر خندید که اشک به چشاش نشست. ضربه ای به بازوش زد و گفتم:

-چته؟ نمیری از خنده!

-وااااای دلم... آخ دلم... چقدر باحال بود... وااااای.

-مرض به چی میخندی؟

-به قیافه شما دو تا. واااای عجب صحنه ای بود. جفتتون ضایع شدین.

و دوباره خندید.

دوست داشتم دونه دونه موهاشو بکنم. فقط بلده مسخره کنه.

بعد از خرید به پیشنهاد کیمیا به کافیشاپ رفتیم تا یه چیزی بخوریم.

همین کافیشاپ باعث شد تا زندگی من عوض بشه. کاش هیچوقت پامو اینجا نمیذاشتم. کaaaaاش.

کیمیا:

-چی میخوری؟

-کیک و قهوه. تا تو سفارش میدی من برم یه آبی به دست و صورتم بزنم.

با پرس و جو تونستم پیداش کنم. وارد راهروی باریکی که سرویس بهداشتی درش قرار داشت رفتم.

دستامو شستم و همینکه خواستم برگردم پیش کیمیا یهو یکی منو گرفت و به دیوار کوبید.  
سرشو جلو آورد. دستشو بین لبای خودشو من گذاشت و به من چسبید. طوری که هرکس  
میدید خیال میکرد داره منو میبوسه در صورتی که دستش مابین لبامون بود.  
این اتفاقات چنان بسرعت رخ داد که من تو شوک بودم.

چشام چهار تا شد. این احمق داره چکار میکنه؟ یهو صدای جیغ جیغوی دختری بلند شد:

-داری چه غلطی میکنی؟

همین حرف باعث شد به خودم بیام و دستمو بذارم رو سینش و هولش بدم.  
دستمو رولیم گذاشتم و با اخم به پسر خیره شدم. اما کم کم اخمام باز شد. عجب چهره  
زیبایی داشت!

صدای دختره دوباره بلند شد:

-داستی چکار میکردی ها؟ جواب بده.

پسره نگاهشو بهش دوخت و گفت:

-داشتم عشقمو میبوسیدم. گفته بودم که با یه دختر دیگه آشنا شدم. نگفتم؟

دختره نگاهش به من انداخت و گفت:

و با عصبانیت رفت. من با تعجب به جفتشون نگاه میکردم. اینجا چخبر بود؟

یهو پسر زول زد بهم. حالت چهرش رفت تو هم.

رو به پسره گفتم:

-این چه کاری بود کردی؟ اون مزخرفات چی بود به دختره گفتی؟ اصلا تو کی هستی؟

-خوب حالا. نمردی که باید حالشو جا میاوردم.

-چی؟ چطور جرات کردی با استفاده از من با اون دختر این کارو بکنی؟ همین الان میرم همه

چیزو بهش میگم.

یهو جلومو گرفت و با لحن مهربونی گفت:

-عزیزم، من و تو میتونیم بیشتر باهم آشنا بشیم؟

گونه هام داغ شد. این چی گفت؟ بار اول بود کسی بهم پیشنهاد میداد. باورش سخته. یه پسر زیبا و خوشتیپ.....وای دارم پس میفتم. اگه همکلاسیام بیننش چقدر حسودیشون بشه.

با لبخند گفتم:

-من کمندم.

دستشو جلو آورد و گفت:

-منم بهزاد.

دستشو فشردم که کارتی از جیبش بیرون کشید و مقابلم گرفت.

از دستش قاپیدم و گفتم:

-بهت زنگ میزنم.

-خوبه. من عجله دارم. باید برم. فعلا.

و از مقابل چشمم دور شد. داشتم رو ابرا پرواز میکردم.

کارتشو نگاه کردم نوشته بود: بهزاد توانا. مخصوص محل کارش بود. داخل جیبم گذاشتم و به سمت کیمیا رفتم.

کیمیا:

-دست شستنت چقدر طول کشید!!!

خودمو واسش گرفتم و گفتم:

-اووووووف یه پسره بهم گیر داده بود به زور از دستش خلاص شدم.

کیمیا پقی زد زیر خنده که گفتم:

-کوفت کجاش خنده داشت؟

-اونقدر عقده ای شدی که داری چرند میگی. قهوه تو بخور یخ کرد.

کارتو جلو چشم گرفتتم و گفتم:

-فعلا که تو داری چرند میگی.

نگاهش روی کارت خشک شد و گفت:

-واقعا یه پسر اینو بهت داد؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-پس چی فکر کردی؟

بچه بودم. سادگی کردم. فکر میکردم جنس مخالف عجب لعبتیه اما اشتباه کردم.

خودمو وارد بازیه بدی کردم. خیلی بد. کی فکرشو میکرد؟ با یه اتفاق ساده تو یه لجنزار کشیده بشم.

من تحت تاثیر حرفای دوستانم بودم. وقتی از بوی فرندشون تعریف میکردن تنها من بودم که حرفی برای گفتن نداشتم. هرکسی هم باشه از حرفایی که اونا میزدن وسوسه میشد یه بار این رابطه رو تجربه کنه.

از فردای اون روز کسی که پیشقدم میشد تا این رابطه جون بگیره من بودم.

من زنگ میزدم. من اس میدادم.

پیش دوستانم کلاس میداشتم. اونم با یه پسر !!!

اوایل باورشون نمیشد کسی پیدا شده باشه با من طرح دوستی بریزه تا اینکه از بهزاد خواستم یه بار بیاد جلوی مدرسه دنبالم.

با بی میلی قبول کرد.

حرف زدنش خشک و سرد بود.

فکر میکردم کلا سبکش همینه. غافل از اینکه داره منو به اجبار تحمل میکنه.

اون یه مرد ۲۶ ساله بود و من یه دختر ۱۶ ساله.

تفاوت سنیمون ۱۰ سال بود.

بگذریم از این موضوع که با اومدنش چشای دوستانم از کاسه در اومد.

با هم هیچ قراری نداشتیم تا اینکه بهم گفت همراهش به گود بای پارتی یکی از دوستاش برم.

کلی ذوق داشتم. بهترین لباسمو پوشیدم. بهترین عطرمو زدم. بهترین کفشمو پوشیدم.

جشن خارج از شهر بود. در بدو ورود چشمم به همون دختره افتاد که تو کافیشاپ سر بهزاد داد میزد.

حس خوبی بهش نداشتم. اون روز حرف بدی بهم زده بود. اخم کردم و کنار بهزاد ایستادم.

بعد از خوش و بش با دوستاش پشت میزی نشستیم.

متوجه نگاه های گاه و بی گاهشون به هم میشدم.

اینطور که فهمیدم اسمش شهره بود.

عصبی میشدم. دوست نداشتم بهزاد به کسی نگاه کنه.

بهش وابسته شده بودم. دوستش داشتم.

آره من احمق دوستش داشتم.

حالا که یاد خریدم میگفتم واقعا افسوس میخورم.

نادون بودم. نادون.

این جشن این نگاهها این بی توجهی های بهزاد ادامه داشت.

گاهی بخاطر سرد بودنش باهش بهم میزدم اما امان از دلی که عاشق بشه. امان از قلبی که بیقرار بشه.

خودم دوباره بهش اس ام اس میزدم و تا جوابمو نمیداد دست بردار نبودم.

کجا بود غروری که یه دختر باید داشته باشه؟

کجا بود دختری که باید با عقل تصمیم بگیره نه با احساس.

سال تحصیلی تمام شد.

گذشت.... روزها از پی هم میگذشت تا اینکه....

از مدرسه بیرون اومدم. حالا دیگه پروندمو گرفته بودم. دوره دبیرستانم به پایان رسیده بود

هم کلاسیامم با قراری که گذاشته بودن همه با هم بودیم. یهو چشمم افتاد به ماشین بهزاد.  
اما تنها نبود.....

کسی که کنارش نشسته بود یه دختر بود.....

یه آشنا.....اون شهره بود.....

متاسفانه تمام همکلاسیام این صحنه رو دیدن.

و با بهت به من نگاه کردن.

نمیدونستم از دیدن شهره چه عکس العملی باید انجام بدم. زول زده بود به من و با تمسخر  
نگام میکرد.

بهزاد از ماشینش پایین اومد و روبروم ایستاد. کمی به صورت بهت زده ام نگاه کرد و گفت:

-حرفامو جلو دوستان میزنم که اگه یادت شد بعدا بهت یادآوری کنن. دیگه به من زنگ  
زنن. از دخترای کنه ای مثل تو حالم بهم میخوره. فکر کردی عاشقت شدم که اومدم  
سراغت؟ نه بیچاره فقط واسه اینکه حسادت شهره رو تحریک کنم مجبور شدم بهت  
پیشنهاد بدم. تو هیچ چیزی نداری که من بخوام ازت لذت ببرم. هیچی. فقط از روی اجبار  
بود. یه نگاه به من بنداز. من بهزاد توانا کسی که کلی خاطر خواه داره و تو کمند شایسته یه  
دختر ساده احمق و بد قیافه. اگه کمی فکر کنی میفهمی که بین من و تو هزاران فرسخ  
فاصلست. برو بچسب به درس و مشقت کوچولو. شاید از طریق اون به یه جایی برسی.

اینقدر پیله من نباش. روزی صد بار اسمتو رو گوشیم میبینم. واقعا حالمو بهم میزنی.

با پوزخندی از کنارم گذشت. سرجام خشک شده بودم.

اصلا نفهمیدم کی صورتم خیس شده بود.

منی که گریه نمیکردم حالا به خاطر یه عوضی اشکم در اومده بود. این میدونید چه معنی داشت؟

این اوج دل شکستگیمو نشون میداد. اوجشوو.

نمیدونم چطور خودمو به خونه رسوندم. اما هر طوری که بود دیگه روم نمیشد تو چشای همکلاسیام نگاه کنم.

منو خرد کرده بود. شکسته شدم.

دلم از دنیا و آدماش گرفته بود.

دلم از خدایی که در حقم کوتاهی کرده بود گرفته بود.

وسط خیابون یهو رو به آسمون داد زدم:

-مگه چی میشد یه خرده از خوشگلی بقیه بهم میدادی ها!!!!!!؟ چی میشد؟ آسمونت به زمین میومد؟

خیابون گرچه خلوت بود اما همون تک و توک آدمم با تعجب زول زده بودن به من.

دیگه بسمه. من این خفت و خواری رو نمیخوام.... نمیخوام...

جرقه نفرت و تلافی همون روز بود که تو ذهنم زده شد.

زندگیم یکنواخت شده بود. یه چیزی توش کم بود.

من هنوزم بهزادو میخواستم. دوستش داشتم.

چند بار دستم رفت سمت گوشیم اما بسختی جلوی خودمو میگرفتم.

بچگی کردم. دیوونگی کردم که یه روز خودمو کوچیک کردم. نتونستم خودمو کنترل کنم.

زنگ زدم..... اولین بوووق..... دومین بوقق.....

اونقدر بوق خورد تا بالاخره جواب داد. شنیدن صداش بعد از چند ماه دلمو زیر و رو کرد:

-بینم مگه نگفتم بهم زنگ نزن ها؟

این جمله رو داد زد و گفت. گریم گرفت. میخواستمش...

اون تو اوج تنهایی همه چیزم شده بود. دل کندن برام سخت بود. این چند ماهم نمیدونم چطور تحمل کرده بودم.

با گریه گفتم:

-بهزاد ترو خدا.....بذار کنارت بمونم....بهزاد من بدون تو نمیتونم....بهزاد من دوستت دارم....بهزاد...

صداش بالا رفت:

-خفه شو دختره احمق. تو واقعا بی عقلی. میفهمی چی میگم؟ من ازت بیزارم.... بفهم.... بیزارم... متنفرم. گمشو از زندگیم بیرون. اعصابمو خرد کردی اه.

تماسو قطع کرد.

زار میزدم و اسمشو صدا میزدم.

اونقدر عر زدم که خوابم برد.

ساعت ۶ عصر بود که بیدار شدم. صدای زنگ در میومد.

از اتاقم بیرون اومدم. صدا زدم:

-مامان؟.... کیمیا؟.

انگار تنها بودم. آیفونو جواب دادم:

-بله؟

با تعجب جلوی در رفتم. همینکه درو باز کردم خشکم زد.

کسی که پشت در بود شهره بود.

با تعجب به شهره زول زدم. نگاه عصبی بهم انداخت و گفت:

-با خودم عهد بسته بودم اگه یبار دیگه به هر طریقی دور و بر بهزاد آفتابی شی بیام  
بیچارت کنم. پاتو از زندگی بهزاد من بیرون بکش. وگرنه کاری میکنم از زندگی کردن بیزار  
شی فهمیدی؟

تو چشاش زول زدم و گفتم:

-من هر وقت بخوام به بهزاد زنگ میزنم. به تو هم ربطی نداره.

یهو یه چیزی از پشتش در آورد. به اطرافش نگاه کرد و با نفرت گفت:

-تو لیاقت زندگی کردنو نداری. باید از چیزی که هستی بی ریخت تر شی.

محلولی که داخل یه شیشه بودو پاشید تو صورتم که جیغ زدم و چشامو بستم.

داشتم میمردم. دستو پا میزدم و جیغ.

چشم باز کردم. محیط بیمارستانو شناختم.

دیدم ضعیف بود. سوزش بدی روی صورت و گردنم حس میکردم. دستمو بالا آوردم و به صورتم دست زدم.

از وجود بانداژ شوکه شدم. صورتم.....خدایا صورتم....  
با یاد آوری شهره و ریختن چیزی روی صورتم.....

فریاد زدم:

-خدایا صورتم.

هق هق گریه سر به فلک کشید که باعث شد کلی پرستار و دکتر به همراه مامان و کیمیا که صورتشون خیس از اشک بود اطرافمو بگیرن.

همینطور که گریه میکردم و دست و پا میزدم. پرستارا دستامو گرفتن و صدای مامان به گوشم رسید:

-خدایا چه بلایی سر دخترم آوردن. خدا لعنتشون کنه.

دکتر به مامان و کیمیا گفت:

-خواهشا از اتاق برید بیرون. شما وضعیتشو بدتر میکنید.

نمیدونم چقدر تو بیمارستان بودم. دکترم گفت اسید روی صورتم پاشیده شده. بهم امید میداد که درست میشه.

دکتر فرضی یکی از همکارای مامان بود. مامانم دندون پزشکیه.

منو پیش یه متخصص جراحی پلاستیک بردن.

میگفت سوختگی صورتم عمیق. نیست و البته با یه بار عمل چیزی تغییر نمیکنه.

بهم گفت:

-اگه بهم قول بدی صبر داشته باشی. قول میدم کار صورتت اونقدر خوب پیش بره که مثل روز اولش بشه.

شایدم بهتر. فقط نباید نا امید بشی چون ممکنه یک سال یا بیشتر طول بکشه. طی چند عمل مطمئنا خوب میشه.

من بدون هیچ حرفی فقط به دکتر زول میزدم.

کدوم صبر؟ کدوم امید؟ من شدم یه دختر گوشه گیر و افسرده.

پلیسا کلی ازم سوال پرسیدن که چه کسی این بلا رو سرم آورده فقط یه جواب دادم:

-من هیچی نمیدونم. تا رفتم جلوی در این بلا سرم اومد. نتونستم اون شخصو ببینم.

-کسی هست که بهش مشکوک باشی؟ کسی که باهت دشمنی داشته باشه؟

-نه من کسی رو مقصر نمیدونم. به کسی مشکوک نیستم.

به هیچکس نگفتم این بلا رو شهره سرم آورده.

فقط سکوت کردم.

باید خودم سراغش میرفتم. خودم انتقام میگرفتم.

راه خونه تا بیمارستانو هزاران بار همراه مامان طی میکردیم. از درس خبری نبود. گذاشته بودم کنار.

خیلی طول کشید خیلی زیاد. زمانی که برای من انگار ۱۰ سال گذشت. چند عمل روی صورتم انجام شد.

کار دکتر خیلی خوب بود. اما من دیگه کمند سابق نبودم.

خشک شده بودم. خشن شده بودم. به همه چیز بی میل و بی تفاوت بودم.

دکتر باند صورتمو باز میکرد. منم عین یه مجسمه زیر دستش بودم.

-فقط یک عمل دیگه مونده.اگه اون هم با موفقیت انجام بشه.کاملا خوب میشی.دوست داری داخل آینه خودتو ببینی؟

دستمو مقابلش گرفتم و صورتمو کج کردم و گفتم:

-نه نه اصلا.

دلم نمیخواد ببینم.تمام آینه های اتاقمو هم جمع کردم.دیگه نمیخوام خودمو ببینم.نمیخوام با دیدن چهرم از همین یه خرده امیدی که دارم ناامید بشم.  
نمیخوام.....

چند وقت از آخرین عملم میگذره.یه موضوعی جدیدا هی رو مخم رژه میره.  
میخوام به بهزاد ایمیل بزنم.البته با یه شخصیت فرضی.  
یه ایمیل برای خودم درست کردم با اسم:  
پرستو پارسا.

ایمیل بهزادو وارد کردم و اولین پیامو براش فرستادم.  
-سلام.

اما نشد. کلافه از پای لبتاب بلند شدم.

اواخر شب بود که بالاخره جواب داد:

-سلام U?

بسرعت تایپ کردم:

-پرستو ام. یکی از دوستانم تو رو معرفی کرد. شنیدم شوی لباس داری و دنبال مانکنی.

کارتی که چند سال پیش بهم داده بود مال شوی لباسش بود.

کمی منتظر موندم که جواب داد:

-درسته. اگه اندامت خوب باشه چرا که نه.

نفس آسوده ای کشیدم و گفتم:

-اندامم که عالیه. کجا باید پیام؟

-اول یه عکس از خودت بفرست.

وای حالا چکار کنم؟ کمی فکر کردم و نوشتم:

-در اولین فرصت میفرستم. نگفتی کجا باید پیام؟

-تو ساکن تهرانی؟

-نه چطور مگه؟

-شوی لباسم تهرانه.

-وای چه بد.

-مگه تو کجایی هستی؟

-شیرازی.

-اگه ازت خوشم بیاد میتونی بیای تهران؟

-قول نمیدم بتونم. فکر میکردم شیراز هم شو داشته باشی.

-نه فقط تهران.

-اکی پس بای.

-این یعنی واسه مدل نمیای؟

-نه.

-دلیلش چیه؟

-خانوادم.

-عکستو بفرست.

-گفتم که پشیمون شدم.

-من چند تا مدل میخوام. کسی رو سراغ داری بتونه بیاد؟

-سراغ دارم ولی به اندازه خودم خوشگل و خوش استایل نیستن. ایرادی نداره؟

-خوب لامصب عکستو بفرست ببینمت.

-با خانوادم حرف میزنم اگه موافقت کردن اونوقت عکسمو میفرستم.

همشو دروغ گفته بودم.نه اهل شیراز بودم.نه چیزای دیگه.

فردا آخرین عملم قراره انجام بشه.

خیلی استرس دارم خیلی.

تا الان خودمو تو آینه ندیدم.یجور ترس دارم.

نمیخوام قیافمو بدتر از قبلم ببینم.نمیخوام.

نشستم روی تختو فکر کردم باید یه عکس ساختگی براش بفرستم تا بهم اطمینان کنه.

امروز بازم عمل شدم.تازه بهوش اومدم.

چند وقت باید صورتم بسته باشه.و هر چند روز یه بار پیام برای تعویض پانسمان.

چند روز بیمارستان بستری بودم تا بالاخره دکتر مرخصم کرد.

بابا هزینه زیادی بابت عمل های صورتم پرداخت کرده.

امیدوارم این عملا فایده ای هم داشته باشه و پولشو مثل آشغال دور نریخته باشه.

همینکه وارد خونه شدم.رفتم سراغ لبتابم.حتما ازم دلسرد شده و فکر کرده سرکارش گذاشتم.آخه چند روز از ایمیلم گذشته.

وارد ایمیلم میشم و پیامامو چک میکنم.

باورم نمیشه...چند تا پیام از طرفش دارم که بازشون میکنم:

-چی شد با خانواده صحبت کردی؟

-به توافق رسیدی یا نه؟

-من منتظر جوابتم.

-کجایی پس؟

-من یک ماه دیگه شوی لباس دارم.زودتر خبر بده.

براش تایپ کردم:

-سفر بودم.دسترسی به نت نداشتم.

ارسال کردم که در کمال تعجب آنلاین شد و جواب داد:

-چه عجب.سفر خوش گذشت؟

-عالی بود.

-یه سفرم به تهران بیا.چی میشه مگه؟

-میام اما نه حالا.

-قراره کی بیای؟

-شاید یک ماه دیگه.

-یعنی واسه مدل نمیتونی بیای؟

-درحال حاضر نمیتونم.

-اشکالی نداره. واسه شوی بعدیم خودتو برسون. من مانکنای خوبمو از دست نمیدم.

نیشخندی زدم و با خودم فکر کردم:

-یعنی شهره هم یکی از مدلاشه؟

با نفرت به نوشته هاش خیره شدم و نوشتم:

-مطمئن باش منم یکی از همون بهترینها هستم.

-خیلی هم عالی. مشتاقم ببینمت. عکس چی شد؟

-ترجیح میدم تو همون سفری که میام منو ببینی.

ایمیل دادن ما ادامه داشت. بهزاد از همه چیز حرف میزد.

من بیشتر حرفامو دروغ میگفتم. مثل دو دوست با هم در ارتباط بودیم.

همیشه سعی میکردم دلبری کنم تا ازم خوشش بیاد.

چند روز یه بار برای تعویض پانسمانم میرفتم پیش دکترم. و هر بار با دیدن لبخندهای دکتر امیدوار تر میشدم.

هیچکس غیر از دکتر صورتمو ندیده بود حتی خودم.

کرمهای مخصوصی برام نوشته بود که بعد از باز کردن پانسمانم ازشون استفاده کنم.

با لبخند رو بهم گفتم:

-آخر هفته از شر این پانسمان راحت میشی. درضمن با یه بسته شیرینی بیا چون کار صورتت خیلی موفقیت آمیز بوده.

-یعنی مثل قبلم شدم؟

-من قبل از این صورتمو ندیدم. نمیتونم بگم. شبیه هستی یا نه.

موبایلمو بیرون آوردم و یکی از عکسامو آوردم و جلوش گرفتم:

-این منم.

تعجبو حیرت تو صورتش کاملا مشخص بود با ترس گفتم:

-از قبلم بدتر شدم دکتر؟

-باورم نمیشه. فقط اینو بدون اصلا شبیه به گذشتت نیستی. اصلا. فقط چشات مثل سابقه.

حدود یک ماه بود از ایمیل زدنمون میگذشت.

از فکر گذشته بیرون اومدم. خاطراتی که تلخ بود اما بالاخره گذشت اما این قصه سر دراز داره. من کارم با بهزاد و شهره تازه شروع شده. به بهزاد گفتم اومدم تهران و حالا پیام فرستاده که میخواد ببینتم.

دوباره به متن پیامش خیره شدم:

-میخوام ببینمت. خواهش میکنم نه نیار. دوست دارم دختری که دلمو برده رو از نزدیک ببینم. ساعت ۵ تو کافیشاپ.....منتظرم. میبوسمت.

امروز قراره پانسمانمو باز کنم. بهزاد خیال میکنه سر قرارش حاضر میشم اما من حالا حالا ها باید تشنه اش کنم.

گرچه قصد ندارم هیچوقت سر قرارش حاضر شم.

عصر همراه مامان بابا و کیمیا به مطب دکتر ارجمند رفتیم.

روی صندلی نشستیم. دکتر مقابلم نشست و شروع به باز کردن پانسمانم کرد. هر لحظه صورتم سبکتر میشد.

تا اینکه کل پانسمان باز شد.

چرا همشون با دهان باز نگام میکنن.وای خدایا من طاقت ندارم.دستامو روی صورتم گذاشتم و گفتم:

-خیلی بد شدم نه.میدونستم...میدونستم.ترو خدا نگام نکنید.

دکتر دستامو از روی صورتم برداشت و آینه ای مقابلم گرفت.خواستم آینه رو کنار بزنم که نگاهم یک لحظه بداخل آینه افتاد.

متعجب به آینه خیره شدم.این کی بود؟

یه دختر که به زیبایی به من خیره شده بود.

صدای کیمیا منو به خودم آورد:

-این کمند ماست؟خدایا چقدر خوشگل شده.

با حرف کیمیا متعجب گفتم:

-این منم؟

از مطب دکتر خارج شدیم.هنوز تو بهت بودم.

نمیدونستم باید خوشحال باشم یا نه.

خوشحال از اینکه حالا صورتی دارم که میتونم طرف مقابلمو جذب کنم و ناراحت از اینکه این یه چهره واقعی نیست. پشت این چهره زیبایی وجود نداشت.

داخل ماشین مامان بابا همش برمیگشتن منو نگاه میکردن انگار اونا هم هنوز باورشون نشده.

کیمیا هم که کنارم نشسته بود. چشم از صورتم برنمیداشت که گفتم:

-بس کن کیمیا.

-واسم غریبه شدی کمند.

-چه بهتر. خوبیش اینه تو جلوی غریبه ها مظلوم میشی. پس کمتر زبون میریزی.

-ازت عکس میگیرم به دوستانم نشونت میدم. میگم ببینید چه آجی خوشگلی دارم.

-با خوشگلی میخوای کلاس بذاری؟

-همه با خوشگلیشون کلاس میذارن تنها من نیستم.

-این چهره واقعی من نیست که بخوای کلاس بذاری. الانم صورتتو کن اونور اینقدر زول زن به من.

-ای بابا زشت بودی نمیشد نگات کرد الانم که خوشگل شدی بازم نمیداری؟

-نه نمیدارم.

صورتشو سمت مخالفم چرخوند و گفت:

-نمیشه باهش حرف زد. بد عنق.

صدای مامان باعث شد کیمیا ساکت بشینه سرجاش:

-کیمیا. خواهرتو اذیت نکن.

بارسیدن به خونه وارد اتاقم شدم و درو بستم و قفل کردم. بسرعت مقابل آینه ایستادم و به  
چهره متفاوت و جدیدم خیره شدم.

حالا من هیچ ایرادی نداشتم.

پس چرا خوشحال نیستم؟

بیخیال پای لبتابم نشستم. ساعت ۷ شب بود. ۲ ساعت از زمان قرار گذشته.

پیامشو باز کردم:

-خیلی مسخره ای. چرا سر قرار نیومدی؟

براش نوشتم:

-یادم نمیاد قول داده باشم که میام.

-به این چیزا کاری ندارم بگو چرا نیومدی؟

بهونه آوردم:

-من به تهران زیاد وارد نیستم. اسم کافیشاپی که گفتم رو نمیدونستم.

-الان کجایی؟

-خونه یکی از اقوام.

-آدرس بده.

-چرا؟

-پیام دنبالت.

-نه لازم نیست. حالا نمیتونم.

-میدونی یه ماهو نیمه منتظرم بیای تهران؟

-میدونم.

-پس لج نکن. بیا ببینمت.

یهو یه فکری تو ذهنم جرقه زد. من که چهارم با قبل صد و هشتاد درجه تغییر کرده. پس میتونم باهش قرار بذارم اینجوری بیشتر جذبم میشه. پس براش تایپ کردم:

-اوکی. ولی امشب نه.

-باشه هر زمان که تو بگی.

کمی فکر کردم و نوشتم:

-آخر هفته آینده چطوره؟

-خیلی دیره.

-خوب اواسط هفته. مثلا دوشنبه.

-نمیشه فردا بیای؟

باید چند روز صورت‌مو ترمیم کنم و کرم بزنم تا کاملاً به حالت عادی‌ش برگرده پس چند روز  
زمان لازمه:

-نه همون دوشنبه میتونم.

-اوکی.پس زیر قولت نرنی.

-نمیزنم.مطمئن باش.

امروز دوشنبه ست.دارم حاضر میشم تا سر قرارم با بهزاد برم.دستام یخ کرده.

نمیدونم میتونم با دیدنش خوددار باشم یا نه.

قراره بعد چند سال ببینمش.حسی ازش تو دلم نمونده غیر از کینه و نفرت.

برای گرفتن انتقام دل شکسته ام، خیلی بی طاقتم خیلی.

مانتوی سفید طرح دار زیبایی به همراه جین آبی پوشیدم.کیف و کفش سرمه ای و روسری  
سفید آبی.

از اتاقم بیرون رفتم که دیدم کیمیا داره با بهت براندازم میکنه:

-اوه اوه اوه شدی عین این مانکنای خوشگل.

ههه خبر نداره قراره واقعا یه مانکن شم.

جواب دادم:

-چشاتو درویش کن.من میرم بیرون.به مامان هم بگو.

-کجا با این عجله؟

-میرم دیدن یه دوست قدیمی.

-تو که با هیچکس رابطه نداشتی این دوست از کجا پیداش شد؟

-گفتم که از دوستای قدیمه.درضمن من از تو بزرگترم تو کارای من دخالت نکن وگرنه زمانی که قرار داری به مامان میگمت.

-اووو بی جنبه.برو بابا.

و روی کاناپه نشست.از خونه بیرون اومدم.قرار بود داخل همون کافیشاپ قبلی همو ببینیم.اینبار آدرسشو کامل برام فرستاد که بهونه ای برای نرفتن نیارم.

با یه تاکسی خودمو به کافیشاپ رسوندم.

یه چیزی عوض شده بود.اونم نگاه مردم.

احساس میکنم وقتی از کنار مردی میگذرم نگاهشون خیره به من میشه.یادمه قبلا اینجوری نبود.

واقعا که عقل مردم تو چششونه.

وارد کافیشاپ شدم و یجای مناسب و دنج نشستم.

پسری کنارم اومد و گفت:

-من منتظر کسی هستم.بعد سفارش میدم.

-باشه چشم.

و از کنارم دور شد.

در کافیشاپ با صدای زنگ ماندی باز شد.نگاهمو بهش دوختم قلبم فرو ریخت.

تند تند میکوبید به سینم وای چم شده؟

بهزاد وارد شد.یه نگاه کلی به اطراف انداخت و در آخر نگاهش روی من ثابت موند.

همینطور چشم تو چشم هم بودیم که جلو اومد و گفت:

-پرستو؟

سری تکان دادم و لبخند فرمالیته ای زدم و گفتم:

-خودمم. تو باید بهزاد باشی درسته؟

با ذوق مقابلم نشست و گفت:

-درسته. باورم همیشه فرشته ای که مقابلمه همون پرستویی باشه که تو دنیای مجازی کلی حرصم داد واسه دیدنش.

-خوب حالا که منو دیدی. چی شد مثلاً؟

با لحن خاصی گفت:

-کنجکاوی. دلتنگی همشون رفع شد.

اصلاً عوض نشده تو این چند سال. نه از لحاظ چهره نه اخلاق. خوب بلده زبون بریزه. تا چشمش به یه دختر خوشگل میفته دست و پاش سست میشه. حالم ازش بهم میخوره.

همینطور با نفرت نگاش میکردم که گفت:

-چیزی شده؟ انگار دعوا داری.

-نه نه. چرا دعوا داشته باشم؟

-خوب خانم خوشگله منکه از دیدنت حسابی شوکه شدم. از چیزی که فکر میکردم خیلی بهتری. اندامتم به نظر قشنگ میاد.

-بگذریم.چی میخوری؟

-من.....اووووم.....بستنی.و شما؟

-منم بستنی.

به پسری که پشت میز بود اشاره کرد و سفارش داد.

بعد رو به من گفت:

-هفته آینده یه شوی لباس عروس دارم.دوست دارم بیای.

-حتما میام.من عاشق لباس عروسم.دوست دارم کاراتو ببینم.

-بیا اما نه واسه دیدن.بلکه واسه مدل شدن.

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-باید فکر کنم.

-فکر نداره که.چقدر ناز داری تو دختر!!!

-پس چی!!!

و چشمکی به روش زدم که لبخند زد و گفت:

-خوب بلدی چطور طنزازی کنی.یه روز بیا با بقیه بچه ها آشنا کنم.

-باشه.حتما.

بستنی ها روی میز قرار گرفت و ما مشغول شدیم.

یه سوال تو ذهنم بود که پرسیدم:

-تنها کار میکنی؟یا شریک داری؟

-دارم.من و شهره با هم کار میکنیم.

پس شهره عوضی رو کنار خودش نگه داشته.خیلی سعی کردم عادی باشم و گفتم:

-شهره خواهرته؟

-نه دوستمه.

نگاهمو دلخور جلوه دادم و گفتم:

-تو دوست دختر داری و به من ابراز علاقه میکنی؟

-اوووو بهت نیماه خودتم تک پر باشی پس دلخوریت بابت چیه؟

-من تو عمرم با هیچ مردی نبودم.غیر از تو.

دروغ نمیگفتم.واقعا فقط با خودش بودم.

گفت:

-باور نمیکنم.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-مهم نیست. منم تنها با کسی هستم که اونم شبیه خودم تک پر باشه.

-اووووم شهره چند ساله که با منه. سخته بذارمش کنار.

با حرص دستامو مشت کردم و گفتم:

-مطمئنم تنها شهره نیست.

-نه اشتباه میکنی من فقط با شهره ام.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-اهمیت نداره برام. چون تو رو دیگه دوست خودم نمیدونم.

چشاش گرد شد و گفت:

-چرا؟

-گفتم که دوست دارم با کسی باشم که فقط منو بخواد.

-منم تو رو میخوام.

-پس شهره رو بذار کنار.

-نمیشه. اون از طرفی شریکم محسوب میشه.

-پس دیگه چیزی بین ما نمیمونه.

از جام بلند شدم. کیگمو دستم گرفتم و گفتم:

-روز خوش.

-کجا داری میری؟ پرستو بشین کارت دارم.

-دیگه حرفی نمونده. بای.

بی توجه بهش از کافیشاپ خارج شدم.

با یه تاکسی خودمو به خونه رسوندم.

خون خونمو میخورد.

به هیچ طریقی حاضر نیست شهره رو ول کنه.

خیلی حرصم گرفته بود خیلی.

تا به خونه رسیدم کیمیا گفت:

-کمند چرا عصبانی؟

-کیمیا حوصله ندارم. میخوام بخوابم. نیای بیدارم کنی.

-اون دوست قدیمی چکارت کرده که حوصله .....-

با چش غره ای که بهش رفتم حرف تو دهنش ماسید.  
وارد اتاقم شدم.بسرعت لباسمو عوض کردم و روی تخت خوابیدم.

نمیدونم اینطور سرزده که از پیشش اومدم کار خوبی بود یا نه.شاید بهتر بود یهو ترکش  
نمیکردم.

با فکر به این موضوع خوابم برد.

بعد از یه خواب کوتاه رفتم سراغ لبتاب.

دعا دعا میکردم ازش پیام داشته باشم.نباید ازم دلسرد میشد.چون نقشه هام خراب میشد.

با دیدن اسمش نیشم باز شد و پیامشو باز کردم:

-پرستو جان هیچ خوشم نیومد اونطور رفتی.آخه تو چرا اینقدر حساسی.من قول میدم از  
طرف من هیچ ابراز عشق و محبتی به شهره نرسه.خوبه؟

جوابشو اینطور دادم:

-اگه میخوای پیام واسه شوی لباست میام.اما دیگه با خودت کاری ندارم.

آنلاین شد و جواب داد:

-پرستووو عزیزم اذیتم نکن دیگه.

-کی پیام واسه مدل شدن؟

-اون مسئله اش جداست. اول آشتی کن بعد درموردش حرف میزنیم. آخه من خوشم اومده ازت.

-من با تو کاری ندارم. گفتم که چشم دیدن رقیبو ندارم. یا من یا شهره. انتخاب با خودته.

جواب نداد. کمی منتظر موندم اما چیزی نگفت.

کلافه منتظر موندم. انگار قصد جواب دادن نداشت. تایپ کردم:

-انگار انتخابت شهره ست. اوکی مشکلی نیست.

جواب داد:

-دارم فکر میکنم. فعلا فردا بیا به آدرسی که میدم.

-اوکی.

آدرسو فرستاد و گفت:

-بیا هم با بقیه آشنا شو هم آموزش ببینی.

-باشه. شب خوش.

-شب بخیر پرستوی طناز.

به در مقابلم و بعد آدرسی که تو دستم بود نگاهی انداختم.خودش بود.زنگو فشردم که با صدای تیکی باز شد.

وارد شدم.

یه حیاط بزرگ و طویل.هرچی میرفتم به ساختمون اصلی نمیرسیدم.

بالاخره رسیدم.تقه ای به در زدم و وارد شدم.

عجب سکوتی.بلند گفتم:

-سلاااام.

-سلام.

با ترس به پشت سرم نگاه کردم.بهبزاد دست به سینه با لبخند جذابی ایستاده بود و نگام میکرد.

دستم روی قلبم گذاشتم و گفتم:

-ترسیدم.

با خنده جلو او آمد و گفت:

-معذرت میخوام.

نگاهی به سر تا پام انداخت و ادامه داد:

-خوش اومدی.

-ممنون. پس بقیه کجان؟

-میان. فعلا تو اولین نفری.

-پس زود اومدم.

-خیلی هم بهتره. بشین... بیا اینجا.

و به مبلی اشاره کرد. نشستم که کنارم جای گرفت.

بهم نزدیک شد و دستشو دور شونم انداخت که کمی فاصله گرفتم و گفتم:

-جای دیگه ای برای نشستن نیست؟

-هست اما جای من خوبه.

-پس لطفا فاصله رو رعایت کن. نفست به صورتم میخوره حالم بد میشه.

-حالت بد میشه یا ....

نذاشتم ادامه بده و گفتم:

-درسته بد میشه.

با دستم کمی از خودم دورش کردم و بحثو عوض کردم:

-کی میرسن؟

-حدودا یه ساعت دیگه.

والای چه دیر. تا اون موقع ما باید تنها باشیم؟

صداش از فکر بیرونم آورد:

-اگه از شهره دست بکشم با من میمونی؟

با ذوق گفتم:

-معلومه.

-از هر لحاظ باید مال خودم باشی ها.

اخمام رفت تو هم. عجب بیشعوریه.

بعد از مکث کوتاهی جواب دادم:

-شهره از هر لحاظ هواتو داره؟

-آره خیلی شدید.

اه حالم داره بهم میخوره. نزدیک بود جلو روش عوق بزنم که خودمو کنترل کردم و گفتم:

-من نمیتونم اطمینان کنم که برای همیشه بیخیال شهره

بشی. این یه ریسکه اگه قبول کنم. پس جوابو میدارم برای زمانی که مطمئن شم شهره کنار گذاشته شده. و شده یه مهره سوخته.

-تو به حرف من اطمینان نداری؟

-دارم عزیزم اما باید با چشم ببینم تا مطمئن بشم.

-باشه. از همین امروز شروع میکنم. باهش سرد میشم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-خوبه.

-دوست داری تا وقتی بچه ها میرسن لباسا رو ببینی؟

-آره خیلی مشتاقم.

ایستاد و گفت:

-پس همراهم بیا.

بدنبالش وارد یه اتاق بزرگ شدم که کلی لباس عروس درش قرار داشت. با ذوق داشتم

یهو مچ دستمو گرفت و گفت:

-صدات.

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

-صدام چی؟

-خیلی برام آشناست. انگار صداتو شنیدم.

چشام با ترس صورتشو کاوید و گفتم:

-خوب این.... امکان نداره شنیده باشی. شاید شبیه صدای کسی باشه.

-نه. یه چیز دیگه هم خیلی برام آشناست.

خدایا یعنی چی؟ قلبم به شدت میتپید.

چشام وحشت زده بهش خیره بود. با لرزشی که تو صدام بود گفتم:

-چی؟

صورتشو نزدیک آورد. با ترس یک قدم عقب رفتم.

جلو تر اومد و روی روسریم یه نفس عمیق کشید.

-عطرت.

آب دهانمو فرو دادم. درسته من خیلی وقته از این عطر استفاده میکنم. خیلی دوسش دارم. عطر دلنشینی داره.

خیلی هول شده بودم. جواب دادم:

-این عطرو خیلیها دارن.

یه طور خاصی نگام کرد. خدایا نکنه فهمیده؟

دوباره روسریمو بو کشید و گفت:

-خیلی مجذوبم میکنه.

-چ...چی؟

-بوی عطرت.

-خوب خوب دیگه نمیزنمش.

-نه بزن. دوسش دارم.

طور خاصی نگام میکرد. داغ شده بودم.  
چشاشو ریز کرده بود و از فاصله نزدیکی نگام میکرد.  
واقعا ترسیده بودم.  
لبخند زورکی زدم و گفتم:

-طوری شده؟ نکنه چهرمم آشناس؟

لبخند زد و گفت:

-چهرت گیرایی خاصی داره. میدونی آدم دوست داره...

حوصله چرندياتشو نداشتم ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-من تشنمه چیزی برای خوردن داری؟

-اوه البته. منو ببخش از پذیرایی فراموش کرده بودم.

-خواهش میکنم. پیش میاد.

همین که از اتاق خارج شد. با بی حالی که نتیجه اون همه ترس و اضطراب بود روی یک  
صندلی ولو شدم.

در اتاق باز شد. بهزاد با یک سینی پر از تنقلات وارد شد.  
روی میز مقابلم گذاشت و گفت:

-بفرمایید خوشگل خانم.

لیوان شربتی برداشتم و کنار لبم بردم. یهو با خودم فکر کردم:  
-نکنه توی شربتش چیزی ریخته باشه؟

خیلی هم تشنه بودم. محتویات لیوانو بو کشیدم.

بوی شربت آلبالو بود فقط.

یه نگاه به بهزاد انداختم دیدم از اون وقت تا حالا زول زده به من. یهو زد زیر خنده. متعجب  
نگاش کردم که گفت:

-نکنه فکر کردی داخلش زهر ریختم؟

-زهر نه. اما داروی بیهوشی شاید.

دوباره خندید. با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-آخه از تو و اون ش....

یهو بخودم اومدم. نزدیک بود سوتی بزرگی بدم.

میخواستم بگم از تو و شهره هر کاری بگی برمیاد.

کنجکاو نگاهم کرد و گفت:

-از من و چی؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

-هیچی. داشتم میگفتم از تو و شیطونیات بعید نیست.

-جدی جدی فکر کردی میخوام چیز خورت کنم؟ میخوای اول خودم بخورم؟

فکر خوبی بود. تند سر تکان دادم یعنی آره.

لیوانمو گرفت و چند قلوپ خورد. بعد مقابلم گرفت و گفت:

-راضی شدی خانمی؟

لیوانو ازش گرفتم. چرخوندمش و از جایی که لب زده نبود همشو تا ته خوردم.

وای داشتم هلاک میشدما.

نگاهش پر از خنده بود که گفتم:

-چیه؟

-خوشم اومد. دختر زرنگی هستی.

-بله پس چی. من زخم خورده روزگارم. نباید به هیچکس اطمینان کرد.

-چه زخمی؟ روزگار چکار کرده با تو؟

-روزگار که نه. آدماش بهم زخم زد.

با کنجاوی گفت:

-چی شده بگو بینم. کی آهوی منو اذیت کرده.

اه اه از لوس حرف زدنش گلاب بروتون داشتم بالا میاوردم. جواب دادم:

-هیچی. مهم نیست. پس این بچه ها کی میان؟ آگه نمیان من برم.

-تازه اومدی داریم گپ میزنیم کجا به این زودی. الان پیداشون میشه.

حدود ۵ دقیقه گذشته بود که صدای زنگ در بلند شد.

بهبزاد برای باز کردن در رفت.

منم یکم تا بیان از خودم پذیرایی کردم.

دختر هر کدوم با سرو صدا وارد سالن شدن.

صدای شهره رو بخوبی تشخیص دادم:

-بهبهزاد عشقم.

از کنار در نگاهشون کردم. بهزاد بغلش کرد.

عوضیه دروغ گو. گفت از این به بعد باهش سرد میشه.

حالتونو میگیرم.

با حرص و عصبانیت سر جام روی صندلی نشستم.

بینشون صدای چند تا پسر میومد.

پس اونطور که فکر میکردم همشون دختر نیستن.

یکی از دخترا وارد اتاق شد و همینطور داشت حرف میزد که چشمش به من افتاد:

-امروز باید کار.....

حرفشو قطع کرد و متعجب به من نگاه کرد. صدامو صاف کردم و همونطور که با یه کلینکس دستامو تمیز میکردم بهش گفتم:

-من پرستو ام. عضو جدید.

دختره یه لبخند زد و گفت:

-خوش اومدی. بچه ها بیان مهمون داریم.

اول از همه بهزاد اومد و گفت:

-آره پرستو قراره با ما کار کنه. از هر نظرم واسه مدل شدن عالیه.

چند نفر وارد اتاق شدن و به سر تا پام نگاهی انداختن. با لبخند بهشون نگاه کردم.

چشمم به شهره افتاد. دوست داشتم همین الان برم و خفش کنم. خودمو کنترل کردم و گفتم:

-من پرستو ام. از دیدنتون خوشحالم.

بهزاد اسم تک تکشونو گفت، اول از دخترا شروع کرد:

-شادی. چیستا. بهار. سودابه. یلدا. فرانک. و شهره.

به همشون لبخند زدم ولی به شهره حتی نگاهم نکردم.

دست خودم نبود. رفت سراغ پسرا.

-اشکان. امیر علی. فرهاد. شهاب. راستین. و خودمم بهزاد.

سری تکان دادم. باورم نمیشد با یه عده مانکن روبرو شدم. همشون خوش اندام بودن. بین پسرا اشکان و فرهادو میشناختم. تو جشنهایی که همراه بهزاد رفته بودم زیاد دیده بودمشون ولی بقیه برام ناشناس بودن.

بهزاد رو به فرانک گفت:

-تو به پرستو آموزش بده.

-بیا بریم داخل سالن.

قبول کردم و پشت سرش راه افتادم.

فرانک برگشت و راه رفتنمو تماشا کرد و گفت:

-راه رفتنت نقصی نداره اما اینجوری بهتره ببین.

مقابلم شروع کرد به راه رفتن و همینطور توضیح داد:

-پاهاتو مقابل هم بزار. سعی کن با طنازی راه بری تا تماشاگرا جذب بشن. حالا شروع کن به تمرین.

همونطور که گفته بود راه رفتم. کار سختی نبود و در کل نیم ساعت آموزشش وقت برد.

بهزاد گوشه ای ایستاد و به راه رفتنم نگاه کرد.

سعی کردم بی نقص باشم و موفق هم شدم. بهزاد بطرفم اومد و گفت:

-عالیه.

نگاش کردم. خواستم بگم اینکه کاری نداشت اما تا چشمم به شهره افتاد که توجهش به ماست با لبخند خودمو به بهزاد نزدیک کردم و گفتم:

بهزاد با لبخند گفت:

-البته عزیزم. همه چیزت عالی‌ه. هم خوشگلی هم خوش اندام. استعدادتم فوق العاده.

خنده بلندی کردم تا شهره حسابی بسوزه. یهو صدای عصبی شهره بلند شد:

-بهزاد؟ ما اینجا کلی کار داریم. وایسادی وقت تلف میکنی؟

بهزاد چشمکی بهم زد و گفت:

-الان میام عشقم.

دو طرف کتشو گرفتم و نگهش داشتم. آهسته طوری که فقط خودش بشنوه گفتم:

-گفته بودی باهش سرد برخورد میکنی. این بود قولت؟

مثل من آهسته گفت:

-بهم زمان بده دختر شیطون.

-اینو بدون که من زیاد صبور نیستم.

ابرویی بالا انداختم و ازش جدا شدم.

رفتم روی یه مبل نشستم. سودابه همینطور که داشت چند دست لباس داخل اتاق میبرد گفت:

-چند سالته؟

۲۱ سالم بود اما به دروغ گفتم:

-۲۵. تو چی؟

-اصلا بهت نمیاد. بی بی فیسی. منم ۲۸.

نگاهی به پسرا انداختم. هر کدوم مشغول کاری بودن.  
نگاه یکیشون به نگاهم گره خورد. فکر میکنم شهاب بود.

لبخندی تحویلیم داد. به ناچار منم لبخند زدم.

سودابه باز به سالن برگشت که گفتم:

-کاری هست انجام بدم؟

جواب داد:

-برو پیش یلدا. تو اتاق طبقه بالاست. داره لباسا رو اتو میزنه. کمکش کن.

سری تکان دادم و همینکه میخواستم برم شهاب کنارم ایستاد و گفت:

-میشه سر این میزو بگیری؟

به میز وسط سالن نگاهی کردم و گفتم:

-البته.

با هم میزو به یکی از اتاقا بردیم. خواستم از اتاق خارج بشم که گفت:

-من شهابم. ۲۹ سالمه. از اینکه اینجایی خوشحالم.

وا خوب به منچه؟ نیمچه لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

-ممنونم. منم ۲۵.

-اهل تهرانی؟

-آره..... یعنی نه.... شیرازیم.

نزدیک بود باز سوتی بدم.

-من تهرانیم.

-خوبه. من برم پیش یلدا.

-یه لحظه....

نگاش کردم که گفت:

-چطور شد اومدی اینجا؟

شهره وارد اتاق شد بی اهمیت بهش گفتم:

-بهزاد از طریق ایمیل ازم خواست.وقتی هم منو دید خیلی خوشش اومد.گفت کسانی رو که خوشش بیاد پیش خودش نگه میداره.

شهره با چهره ای سرخ شده داشت ما رو تماشا میکرد.

بی اهمیت به شهره رو به شهاب گفتم:

-تو چطور اومدی؟

شهاب:

-کار اصلی من این نیست.بخاطر ظاهرم بهزاد خواست کنارش باشم.

به اندامش نگاهی کردم.فوق العاده بود.با لبخند گفتم:

-حق داشته.خیلی اندامت عالییه.

شهاب:

-تو هم همینطور.

-خوب دیگه من برم کمک یلدا.

همینکه از اتاق خارج شدم صدای شهره رو شنیدم:

-نیومده چه دلبری ای میکنه.

نیشخندی زدم و از پله های وسط سالن بالا رفتم.

وای چقدر این خونه اتاق داشت. تو یکی از اتاقا یلدا رو دیدم که مشغول اتو کردن لباساست.

جلو رفتم و گفتم:

-کمک میخوای؟

-آره. لطفا این لباسای اتو شده رو داخل چوب لباسی بذار.

همین کارو کردم که گفت:

-کسی معرفیت کرده؟

-یکی از دوستانم بهزادو معرفی کرد.گفت دنبال مدل میگرده.

-مدل زیادن. غیر از ما چند نفر دیگه هم هستن. اونا روز شو میان.

-چند وقته اینجایی؟

-من و شهره قدیمی ترینیم.

-شهره هم مانکنه؟

-فقط گاهی. بیشتر کنار بهزاده.

-با بهزاد چه نسبتی داره؟

-قراره با هم ازدواج کنن.

چشام گرد شد. ای بهزاد مارمولک. دستت واسم رو شد.

داری منو دست میندازی.

رو به یلدا گفتم:

-همدیگرو دوست دارن؟

-آره. میدونی چند ساله با همن؟ حدود ۸ ساله.

-اما من فکر نمیکنم. بهزاد تنها با شهره باشه. سرو گوشش میجنبه.

-خخخخخ بهزاد با همه دخترا لاس میزنه ولی اونطور نیست که دوسشون داشته باشه. بی منظوره.

-شهره از این رفتارش شاکی نمیشه؟

-شهره دختر حساس و حسودیه. تا احساس خطر کنه طرف مقابلشو نابود میکنه.

آره منو هم نابود کرد. اما اینبار دیگه نمیذارم.

بعد از اتمام کارا بهزاد ناهار سفارش داد و همه دور هم مشغول خوردن شدیم. من چشم از بهزاد برنمیداشتم.

بهزاد زیر نگاه من معذب بود. انگار میترسید شهره بویی ببره.

اما من قصدم همین بود.

همش با بهزاد حرف میزدم:

-بهزاد جان یه نوشابه برام میریزی؟

-بهزاد جان نمکو بهم میدی؟

-بهزاد جان چرا غذا نمیخوری؟

-بهزاد جان عالی بود ممنون.

-بهزاد جان منو میرسونی خونه؟

یهو شهره گفت:

-تاکسی هست. بهزاد کار داره.

پشت چشمی نازک کردم و به بهزاد خیره شدم. بهزاد نگام کرد و رو به شهره گفت:

-زود میام به کارا میرسم عزیزم.

با لبخند از داخل اتاق کیفمو برداشتم و از همه خدافظی کردم و منتظر بهزاد شدم.

شهره با حرص داشت زیر گوش بهزاد پچ پچ میکرد.

بهزاد سعی در آرام کردنش داشت.

بعد چند دقیقه بالاخره اومد.

داخل ماشینش نشستم و گفتم:

-شهره چی میگفت؟

-از اینکه تورو خواستم برسونم عصبی بود.

-تو چطور به شهره علاقه مند شدی؟ من واقعا متعجبم.

بهزاد با تعجب نگام کرد و چیزی نگفت.

بهباد دستمو گرفت و روی دنده گذاشت. دست خودشم روی دستم.

گفت:

-ببین پرستو پیش شهره زیاد به من اهمیت نده. شهره خیلی حساسه.

با عصبانیت گفتم:

-خوب منم حساسم. تو که اینقدر شهره رو دوست داری چرا به من گفתי بهت فرصت بدم؟ تو اصلا نمیتونی شهره رو بذاری کنار. دلیلش دوست داشتن زیاد نیست. دلیلش ترسه. آره تو از شهره میترسی. جلوش عین یه موش میشی.

-پرستو عزیزم چرا عصبی میشی. من از تو خیلی خوشم اومده. تاریخ مصرف شهره هم خیلی وقته تموم شده. فقط کمی صبر کن این شوی آخر تموم شه بعد پرشو باز میکنم.

-داری دروغ میگی. دستت واسم رو شده. تو میخوای هم منو داشته باشی هم شهره رو. اما من از این رابطه های چند نفره هیچ خوشم نمیاد.

-من دیگه به شهره علاقه ندارم. تو رو هم خیلی میخوام. باز تو حرف خودتو بزن. دختر چقدر عجولی صبر بده تا اوضاع آروم شه. تو چند روز دندون رو جیگر بذاری من حلش

شونه ای بالا انداختم و صورتمو بسمت شیشه چرخوندم. که گفت:

-اوکی خانمی؟

-فقط چند روز.

-قبول.

قبل از اینکه به خیابونمون برسه گفتم:

-همینجا پیاده میشم.

-لازم نیست تا روزی که شو برگذار میشه بیای. اینجوری مجبور میشی کار کنی. خسته میشی. جمعه صبح اونجا باش.

-باشه. خداحافظا.

-مراقب خوشگلیات باش.

صورتشو جلو آورد تا منو ببوسه که دستمو روی لباس گذاشتم و گفتم:

-تا وقتی شهره رو داری که از هر لحاظ بهت میرسه نیازی به بوسیدن من نیست.

از ماشینش پایین اومد و اونو که مات و مبهوت به من نگاه میکرد تنها گذاشتم.

مقداری از راهو پیاده رفتم تا اینکه رسیدم.

کیمیا مشغول صحبت با تلفن بود. مامان و بابا هم طبق معمول دیر میومدن.

داخل اتاقم شدم و لباسمو عوض کردم.

کیمیا تماسشو قطع کرد و وارد اتاقم شد:

-چرا دیر کردی؟ کجا بودی؟

-اول تو بگو. با کی حرف میزدی؟

-خوب..... خوب اول من پرسیدم.

-اگه قبض تلفن بیاد حتما به مامان میگم بخاطر تماسهای وقت و بیوقت تویه.

-الان داری ازم اتو میگیری؟

-شاید. سرت تو کار خودت باشه. تماساتم با موبایلت بگیر.

-خطم شارژ نداره.

-احمقی دیگه. خوب به اون یار و دلدارت بگو زنگ بزنه بهت.

کیمیا شانه ای بالا انداخت و از اتاقم خارج شد.

امروز جمعست. حاضر شدم و از خونه خارج شدم.

زنگ درو فشردم. بعد از باز شدن وارد شدم.

داخل حیاط طویل، صندلی چیده شده بود. انگار قرار بود اینجا شو برگذار بشه.

بعد از طی کردن راه طولانی حیاط، وارد سالن شدم.

همه در حال تکاپو بودن. خیلی هم شلوغ بود.

یهو یه نفر دستمو کشید. بهزاد بود.

منو به یه اتاق برد و درشو بست.

منو به دیوار چسبوند و دستاشو اطرافم گذاشت.

با این کارش یاد ۵ سال پیش افتادم. اولین دیدارش تو کافیشاپ.

دوست نداشتم به او زمان فکر کنم. سرمو تکون دادم و به چهره خندون بهزاد خیره شدم که گفت:

-عشق من چگونه؟

-خبر ندارم ازش. تو بگو. آخه تو بیشتر میبینیش تا من!

-دیوونه منظرورم خودتی.

-منم منظورم شهره بود.

-ای وای چقدر پيله شهره شدى.ول كن اونو.

-چرا؟ روش تعصب دارى؟

-اين حرفا چيه؟ فعلا كه من روى تو تعصب دارم.خاله ريزه.

-حالا چرا منو زندونى كردى؟ ولم كن نفسم گرفت.

-تا يه دل سير نگات كنم.ميدونى چند روزه نديدمت؟

-دلتنگى براى من معنى نداره تا وقتى عشقت كنارته.

كلافه نفستشو بيرون داد و گفت:

-چرا همه چيزو به شهره ربط ميدى؟

-تا باشه اوضاع همينه.راستى لباسى كه از همه خوشگلتره ميدى من بپوشما.

-چشم.بايد برى زير دست آرايشگر بدو برو.

-كجاست؟

-بالا.

-باشه پس من رفتم.

بازومو گرفت و گفت:

-نميخواى يدونه از بوسه هاى شيرينت مهمونم كنى؟

-عجب مهمون ناخونده اى!!! نوچ من بوسه شيرين ندارم.

-داری خوبشم داری.

خواست جلو بیاد که گفتم:

-تا شهره هست چرا من عزیزم؟ برو پیش اون تا اساسی بهت سرویس بده.

در اتاقو باز کردم و گفتم:

- دستتو بردار وگرنه شهره جونت میبینه شر میشه.

عصبی دستشو کشید و من با لبخند گنده ای بسمت اتاقهای بالا رفتم.

پشت در یکی از اتاقا ایستادم. سروصدای زیادی از داخلش میومد. با تقه ای به در وارد شدم.

همه نگاهها بسمت من چرخید.

یلدا:

-کجایی دختر؟ بدو بیا که دیر شد.

-سلام. ببخش من خیلی وقته اومدم اما بهزاد کارم داشت پیش اون بودم.

نگاه شهره عصبی شد که اهمیتی نادم. از قصد این حرفو زدم تا خوووووب بسوزه.  
زیر دست یکی از آرایشگرا نشستم.

خیلی وقت بود آرایش نکرده بودم. فکر میکنم از قبل عملم. که کیمیا لطف کرد و گفت شبیه  
قورباغه شدم.

از بعد عملم چون مرتب کرمهای دکترو مصرف میکردم غیر از یه رژ چیز دیگه ای نزده  
بودم.

آرایشگر فرزوی بود. تند تند مشغول کارش شد.

صورتی که تموم شد رفت سراغ موهام.

موهامو بشکل قشنگی شنیون کرد.

کارم تموم شد. یعنی کار همه تموم شد.

صدای شهره بلند شد:

-همینجا بمونید تا لباسارو بیارن.

و از اتاق خارج شد. کمی بعد شهره و بهزاد هر دو وارد اتاق شدن.

بهزاد لباس عروس زیبایی بستم گرفت و گفت:

-بهترین کارو تو بپوش.

نگاهی به سرو صورتم انداخت و آهسته گفت:

-چه جیگری شدی.

لباسو از دستش گرفتم و گفتم:

-ممنون. چرا بهترین لباسو دادی به من؟

شهره داشت نگامون میکرد واسه همین بهزادو به حرف گرفتم. بهزاد جواب داد:

-چون هم اولین بارته و هم دوست دارم اولین روز، خوب بدرخشی.

لبخندی بروش زدم که شهره گفت:

-من اون لباسو برای چیستا در نظر داشتم. چرا بدون هماهنگی دادیش به پرستو؟

بهزاد:

- عزیزم چه فرقی داره. درضمن بنظرم با وجود پرستو. چیستا کمتر بچشم بیاد. هرچند وقت باید یه نفر ستاره شوی لباسمون بشه.

شهره نفسشو با عصبانیت بیرون فرستاد و از اتاق خارج شد. بهزاد رو به همه گفت:

- دخترا لباسو بپوشید و بیاید داخل سالن.

و از اتاق خارج شد.

هر کدوم از آرایشگرا به یه نفرمون کمک میکرد.

بسختی لباس عروسا رو پوشیدیم.

تو آینه قدی نگاهی به خودم کردم. وای عروس شدم.

چه حس لذتبخشی داره تو این لباس باشی.

لباسش معرکه بود. تو تنم واقعا قشنگ بود.

کفشامونم پا کردیم و یکی یکی از اتاق خارج شدیم.

نگاه همه به من بود. آخه عضو جدید بودم و بیشتر دیده میشدم.

یلدا نگاهی بهم انداخت و گفت:

- چه عالی شدی دختر.

- تو هم همینطور.

دختر خوبی بنظر میرسید.از بقیه خاکی تر بود.  
همشون خوب بودن اما شهره و بعد چیستا انگار با من جنگ داشتن.  
علت رفتاری شهره رو میدونستم اما چیستارو نه.  
یه دختر با چهره برنز و جذاب بود.  
خیلی هم خودشو میگرفت.

همه تو سالن به ترتیب ایستادیم.  
بهزاد از مقابل همه مون رد شد و نگاهی به سر تاپامون انداخت به من که رسید چشمک  
نامحسوسی زد و گفت:

-تو آخر از همه برو.کارای خوبو همیشه میذاریم واسه آخر.

سری تکان دادم.شهره روی صندلی نشسته بود و با حرص پاشنه کفشو به پارکت میکوبید.  
حسابی صداش رو اعصابم بود.

پسرا هم اومدن.و مشغول دید زدن ما شدن.  
بینشون یه نفر جدید بود که عجیب داشت به چیستا نگاه میکرد.  
به روی چیستا لبخند زد اما با دیدن بقیه اخم وحشتناکی کرد.  
اینم که مثل معشوقش خود شیفته تشریف داره.اییییششششش.

نگاهش به من افتاد انگار فهمید عضو جدیدم.

به روش یه من اخم کردم که فکر نکنه فقط خودش بلده اخمو باشه.

نگاهش متعجب شد اما خیلی زود دوباره خودشو گرفت و زول زد به چیستا جونش.

همه داخل حیاط جمع بودن. کلی بازدید کننده اومده بود.

بهزاد یکی یکی دخترارو میفرستاد تا داخل حیاط مانور بدن و بیان.

نوبت به من رسید. آخرین نفر بودم.

بعد از رفتن بهار، بهزاد بهم گفت:

-همینکه بهار اومد تو برو.

-باشه.

همونطور که بهزاد گفت بهار که کارشو انجام داد من رفتم. سعی کردم مثل مانکنا قدم بردارم.

جلو رفتم تا جایی که فرش قرمز پهن شده بود.

ایستادم و یه ژست گرفتم.

عکاسها چیک چیک عکس مینداختن.

راهه رفته رو خرامان خرامان برگشتم.

حالا نوبت این بود که همه مدلها پشت سر هم یه دور بریم داخل حیاط.  
پشت سر هم راه افتادیم. در آخر هم بهزاد و شهره و اون پسر خودشیفته اومدن که همه  
براشون دست زدن.

انگار اون پسره یکی از طراحا بود.

داخل سالن برگشتیم.

حالا وقت سفارشات بود. بازدید کننده ها در حال دادن سفارشها بودن.  
رو به یلدا گفتم:

-تموم شد؟ دیگه نیازی به ما نیست؟

-نه نیازی به ما نیست. میتونیم بریم لباسارو دربیاریم.

دخترا به طبقه بالا رفتن. کسی تو سالن نموند.

از بچگی دوست داشتم تو لباس عروس بچرخم و این دامن پفیش دورم باز شه.

شروع کردم به چرخ زدن.

وای چه حالی میداد.

سر جام ایستادم و در حالی که از سر گیجه تلو تلو میخوردم بسمت پله ها حرکت کردم که  
با یه نفر محکم برخورد کردم و افتادم تو بغلش.

نگاش کردم. با یه اخم غلیظ داشت به من نگاه میکرد.

اووف این همون پسره ست. خودمو ازش جدا کردم و بدون کوچکتترین عذرخواهی از پله ها بالا رفتم که صدای عصییشو شنیدم:

-واقعا ببخشید که افتادم تو بغلتون.

داشت بهم تیکه مینداخت. خونسرد بدون اونکه بسمتش برگردم گفتم:

-خواهش. دیگه تکرار نشه.

لبمو به دندان گزیدم و منتظر توپ و تشرش شدم.

اما صدایی ازش درنیومد. شاید رفته و نشنیده چی گفتم.

وارد اتاق شدم و لباسو از تنم بیرون آوردم.

موهامو باز کردم و آرایشمو هم شستم. لباسای خودمو تنم کردم و روی صندلی نشستم.

تو اتاقم نشسته بودم و تو گوگل چرخ میزدی که کیمیا وارد اتاقم شد و گفت:

-کمند تو رفتی مدل شدی؟

با حرفش چشمم چهار تا شد:

-چییی؟

-این عکسا چیه؟

گوشیشو از دستش قاپیدم. یه کانال بود به اسم مد روز چشمم به عکس خودم افتاد. وای  
اصلا به این فکر نکرده بودم این عکسا ممکنه پخش بشه.

لباس عروسا پوشیده بود ولی چهره ها کاملا مشخص.

من با اون آرایش زیاد قابل تشخیص نبودم اما نه برای خواهر فضول و کنجکاوم. صداش  
بلند شد:

-آی جواب منو بده. تو رفتی مدل شدی؟

-توقع داری دخالت نکنم؟ من باید با دیدن عکسات بفهمم؟ تازه معلوم نیست تو چقدر تا  
مجله و سایت دیگه هم باشه!!!

در حالی که خودمم عجیب استرس گرفته بودم گفتم:

-هییییس الان مامان میفهمه. قول بده به کسی نگی.

-تا نفهمم موضوع چیه هیچ قولی نمیدم.

دستشو کشیدم و گفتم:

-بس که فضولی تو همه کانالا سرک میکشی. بشین تا بگم.

روی زمین کنار پام نشست و زول زد تو چشم که از اول همه چیزو گفتم. از همون  
کافیشاپ لعنتی گفتم تا به امروز. چشای کیمیا از شدت تعجب قد یه نعلبکی شده  
بود. خصوصا وقتی فهمید شهره روی صورتم اسید پاشیده.

با تموم شدن حرفام گفتم:

-چرا به پلیسا دروغ گفتمی؟ شهره باید سزای کارشو میدید.

-چند بار بگم، خودم میخوام انتقاممو بگیرم.

-ولی همچین بدم نشد کمند. بجاش رفتی زیر دست جراح زیبایی و یه چیز ناز در اومدی.

-خوب حالا که همه چیزو فهمیدی به کسی حرفی نمیزنیا. مامان بابا که تو نخ این چیزا نیستن. قوم و خویشی هم تو ایران نداریم جز خاله بابا که بنده خدا پیره و تو سایت و کانالم نمیره. میمونه دوستای جنابعالی. نری بهشون بگی اینو ببینید خواهرمه ها. درضمن من اسمم بعنوان مدل پرستو پارساست.

-میگم کمند میخوای با شهره چکار کنی؟

-اون یه نقطه ضعف بیشتر نداره. با همون عذابش میدم.

-چه نقطه ضعفی؟

-بهزاد.

کیمیا با هیجان نگام کرد که گفتم:

-بسه دیگه پاشو برو به درست برس. اینقدرم تو این گوشیت نچرخ.

-ضدحال میزنیا.

-پاشو پاشو از قولتم فراموش نکنی. اگه کسی بویی بیره وای به حال و روزگارت. گوشیتو که مثل جونت دوشش داری نابود میکنم.

گوشیشو توی بغلش قایم کرد و با اخم گفت:

-گفتم نمیگم به کسی دیگه.

همین که کیمیا از اتاق خارج شد، به بهزاد ایمیل زد.

شروع کردم برای بهزاد تایپ کردن:

-چرا نگفته بودی عکسا پخش میشه؟ من باید عکس خودمو تو کانال و سایتهای مختلف ببینم تا بفهمم عکسا پخش شده؟

کمی گذشت تا آن شد و جواب داد:

-سلام عشششق عصبانیه خودم. مگه نمیدونستی عزیزم؟

-معلومه که نه. کسی نگفته بود قراره عکسا جهانی بشه.

-حالا ایرادی نداره که یکم مشهور بشی.حیف اون چهره زیبا نیست که مخفی بمونه؟

-هر چهره زیبایی باید مشهور بشه؟

-عزیزم جوش نیار.اگه دوست نداری شناخته بشی از این به بعد روبند بذار خوبه؟

-فکر خوبیه.راستی با عشقت چه کردی؟میدونی که فرصتت در حال اتمامه؟

-راستی با بچه ها میریم شمال تو هم میای؟

-خیلی تابلو حرفو عوض کردی.

-کدوم حرف؟نگفتی میای یا نه؟

-شهره هم میاد؟

-آره اونکه پایه ثابت دور دوره.

-گرچه آبم باهش تو یه جوی نمیره ولی درموردش فکر میکنم.چه روزی و چه ساعتی؟

-سه شنبه میریم تا جمعه. صبح حرکت.

-اوکی خبرت میکنم.

-سعی کن بیای. بی تو خوش نمیگذره.

-چاپلوسی نکن. من نباشم شهره جونت هست.

-خخخخخ خواهشا دعوی هوو راه نندازی اونجا.

-هوو؟؟؟؟ من هرگز هووی کسی نمیشم. بدونم قراره هوو شم یا از سر راهم برش میدارم یا عشقمو ترک میکنم تا با هووم خوش باشه. یکی کافی نیست واست که به دو یا چندتا دختر راضی هستی. خیییییییی خوش اشتهایی والا.

-خخخخخ الهی من فدات شم که الان از حرص قرمز شدی.

آخ زد به هدف. واقعا از عصبانیت قرمز شده بودم. عینهو لبو.

عوضی فقط میخواد منو مسخره کنه.

واسش تایپ کردم:

-واسه چیزای بیخود حرص نمیخورم عششششقم.شبت پر از خواب شهره جونت.باای.

لبتابو بستم و با حرص گفتم:

-مردک عوضیه پر هوس.به یکی قانع نیست خاک بر سر.

از اتاقم بیرون رفتم.مامان تازه از راه رسیده بود.

کیمیا براش چای گذاشته بود کنار مامان نشستم و گفتم:

-مامان من با دوستام میخوام برم شمال.

مامان:

-کدوم دوستات؟ تو که چند سالی هست دوستیی با کسی نداری!!

-خوب اون زمان درگیر عملای پی در پی بودم خبری ازشون نمیگرفتم.الان بعد چند وقت میخوام پیششون باشم.بذار برم دیگه.

-بذار ببین بابات اگه موافقه برو.

کیمیا:

-مامی جون اگه نگرانشی من جان فشانی میکنم و همراهش میرم تا تنها نباشه.

حرصی گفتم:

-تو جمع دوستانه ما میخوای بیای چه غلطی کنی آخه؟

کیمیا:

-خوبی به تو نیومده ها.

-این خوبی بود الان؟

بعد رو به مامان گفتم:

-مامان میذاری یا نه؟

-یعنی اگه بگم نه تو نمیری؟

-معلومه که نمیرم.

-بذار بابا بیاد.بعد میگم بری یا نه.

-اوکی من میرم تو اتاقم.

شب مامان بهم خبر داد که بابا موافقت کرده.

به بهزاد پیام زدم که میام.

قرار گذاشتیم که سر ساعت ۸ روز سه شنبه خیابون فلان میاد دنبالم.

البته چند خیابون پایینتر از خونه گفتم بیاد تا شک نکنه.

تمام وسایل چمدون کوچیکمو چک کردم. همه چیز محیا بود. از مامان بابا و کیمیا خدافظی کردم و از خونه خارج شدم.

به محل قرار رفتم. ایستادم و منتظر موندم که یه اتومبیل شاسی بلند کنارم توقف کرد.

سر صبح آخه وقته مزاحمته؟؟؟ اوووف.

همینطور بوق میزد و همراه من عقب جلو میومد. بدون نگاهی بهش زیر لب فحش میدادم که داد زد:

-پرستوووو.

وا پرستو کیه دیگه؟ مونگول!!!

یهو یادم افتاد من پرستو ام دیگه. سرمو بالا گرفتم و نگام تو چهره اخموش افتاد. این چرا اومده؟

پس بهزاد کو؟

جلو رفتم و با اخم گفتم:

-پس بهزاد کو؟ 97

-خود درگیری داریا!!!!!!سه ساعته دارم هم پات عقب جلو میرم و بوق میزنم انگار نه انگار!!!نکنه فکر کردی اول صبحی کسی عاشق چش و ابروت شده؟  
-دقیقا همین فکر و کردم.

-دقیقا با کدوم عقلت همچین فکری کردی؟

-به تو چه.میگم بهزاد کو؟

-سر قبر من.بشین ببینم.

-من با تو نمیام.

-هرطور راحتی منکه از خدامه.

و گازشو گرفت و رفت.همینطور با تعجب داشتم نگاهش میکردم.وااا واقعا منو نبرد؟؟

چه حس غریبی بهم دست داد.

من حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟

یهو شروع کردم دویدن پشت سرش و داد زدم:

-وایسااااا.

با اون پاشنه های کفشم به شکل مارپیچی میدویدم.که هر کی منو میدید تا فردا مینشست به خنده.

یهو دیدم وایساد و دنده عقب گرفت. وای الان منو زیر میکنه. پریدم اونور که جلوم ایستاد. عینک آفتابیشو زد بالا و گفت:

-هان؟

-میگم.....اگه بهزاد نییاد....خووب....من میتونم با تو بیام....چون زیاد اصرار کردی.....

نشستم بغل دستش. اما اون همینطور داشت منو نگاه میکرد. با طلبکاری گفتم:

-الان به چی داری نگاه میکنی؟

-به یه آدم بی عقل.

چشام اندازه نعلبکی شد:

-چییی گفتیییی؟

-اگه بی عقل نبودی که چمدونت الان وسط خیابون نبود.

وای چمدونم.

از ماشینش پریدم پایین و دویدم سمت چمدون کوچولوم.

تو بغلم گرفتمش و بسمت ماشین رفتم. همینکه خواستم بشینم. گاز داد رفت جلو.

دوباره خودمو بهش رسوندم که باز این کارو تکرار کرد.

آخ که چقدر حرصم گرفته بود.

سر جام وایسادم و داد زدم:

-تا شمال قراره اینجوری بریم؟ این مسخره بازیا چیه؟

صداشو از داخل ماشینش شنیدم:

-معذرت خواهی کن تا بذارم سوار شی.

-ببخشید میشه بگی چرا باید اینکارو کنم؟

-روز شوی لباس یادته پامو داغون کردی و افتادی بغلم؟

اووووووف اینم چه حافظه ای داشت.داد زدم:

-عمرایا.

یهو گازشو گرفت و رفت که داد زدم:

-غلط کردم بیایاایاایا.

دنده عقب گرفت و همینکه خواستم سوار شم قفل مرکزی رو زد و گفت:

-دوباره تکرار کن.

دیگه داشت دو اعصابم راه میرفت. داد زدم:

-غلط کردم. ببخشید. خوب شد؟

خنده مغروری سر داد و درو باز کرد.

چمدونمو صندلی عقب گذاشتم و خودم جلو نشستم.

اما با کلی حرص.

این پسره هم به لیست انتقام گرفتمام اضافه شد.

تو کل راه یه نگاه به این پسر بد عنق ننداختم.

گوشیش زنگ خورد که جواب داد:

-الو؟.....آره با منه.....کجا؟.....باشه بمونید اونجا من دارم میرسم.

تماسو قطع کرد و به سرعتش افزود.

کمی جلوتر چند تا ماشین پارک بود که همونجا ایستاد.

بهزاد بسمت ما اومد و از طرف من درو باز کرد و گفت:

-سلام.

با لبخند جوابشو دادم که گفت:

-چند لحظه صبر کنید تا بچه ها برسند. بعد حرکت میکنیم.

پسر اخمویه گفت:

-چیستا اومده؟

بهزاد جواب داد:

-آره تو ماشین منه پیش شهره ست.

اییییییش دو تا عتیقه ها پیش همن.

پسره دوباره گفت:

-به چیستا بگو بیاد پیش من.

یه پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-من با دخترا میام. کجان؟

بهزاد:

-یلدا و بهار و فرانک باهمن.

-منم میرم پیششون.

--با من نمیای؟

-مگه شهره پیشت نیست؟

-چرا.

-پس من واسه چی بیام؟

از شاسی بلند پایین اومدم و چمدونمو برداشتم و بسمت ماشین بهار رفتم.

صندلی عقب نشستم و سلام دادم. بهار و فرانک جلو

یلدا هم عقب کنار من بود.

هرسه به گرمی جوابمو دادن که بهار گفت:

-دیشب فلشمو پر آهنگای قشنگ کردم. گوش میدید؟

-آره حتما.

صدای پخشو بلند کرد و همه رفتیم تو حال خودمون.

بعد از اومدن چند تا از پسرا همه حرکت کردیم.

با دخترا راحت تر بودم. کلی با هم تو ماشین خوش گذروندیمو خندیدیم.

تصمیم گرفتم به بهزاد محل ندم و سرد باشم.

منکه مسخره دست اون نیستم که امروز فردا میکنه. اون اصلا قصد نداره شهره رو بذاره کنار.

بعد از چند ساعت رسیدیم به ویلا. از دخترا پرسیدم:

-مالک اینجا کیه؟

یلدا جواب داد:

-تیام.

-تیام دیگه کیه؟

خندید و گفت:

-همون که اومد دنبالت دیگه.

-اوه اوه همون عتیقه!!! معشوقه چیستا؟

-آره همون.

با بی میلی پیاده شدم و چمدونمو از صندوق برداشتم و همراه دخترا بسمت ویلای تیام خان  
رفتیم.

اییییش.

شهره دست دور بازوی بهزاد انداخته بود و کنار دریا ایستاده بودن. تیام و چیستا هم باهم  
داشتن عشقولانه قدم میزدن.

اشکان همراه سودابه داخل ویلا بودن.

معلوم نیست چه غلطی میکنند!!!

امیرعلی و شادی مسابقه دو گذاشته بودن انگار.

داشتن تو ساحل میدویدن.

فرهاد و بهار رفته بودن جنگل.

راستین و فرانک هم برای خرید هله هوله رفتن.

به خودمو یلدا نگاه کردم که عین بدبخت بیچاره ها کنار هم رو ماسه ها نشستیم و به دریا  
زول زدیم.

غیر از ما شهاب هم تنها بود که داشت کمی اونور تر از ما گیتارشو کوک میکرد.

رو به یلدا که حسابی تو فکر بود گفتم:

-یلدا میگم تو هم پاشو برو پیش این شهاب بدبخت تا از تنهایی در بیای. منم که برم غازمو بچرونم.

خندید و جواب داد:

-فعلا که شهاب خان یه دل نه صد دل عاشق جنابعالی شده. نگاهاشو نمیبینی به خودت؟ درضمن من خودم یار و غمخوار دارم.

-جون من؟ کی هست؟

-پسر داییم. بنیامین.

-نامزدین؟

-نبا. فقط همو دوست داریم.

-نمیاد خواستگاری؟

-میاد اما کی نمیدونم.

آه عمیقی کشیدم و چشم دوختم به بهزاد.

انگار نه انگار منم بودم. یهو جوش آوردم. دوست داشتم به هر طریقی حرصشو درارم. اما نمیدونستم چجوری!!

رو به یلدا گفتم:

-بریم قدم بزنینم؟

-بریم.

بلند شدیم که چشمم به شهاب خورد. اونم تنها بود بهش گفتم:

-شهاب ول کن اون سازتو پاشو بریم دور دور.

با لبخند گیتارشو کنار گذاشت و گفت:

-بریم.

خندم گرفت. چه از خدا خواسته بود.

سه نفری قدم میزدیم و حرف و خنده.

شهاب پسر بامزه ای بود. من و یلدارو حسابی خندوند.

هوا داشت تاریک میشد که به ویلا برگشتیم.

بچه ها آهنگ گذاشته بودن و اون وسط فرهاد و امیرعلی داشتن واسشون میرقصیدن.

ما هم ایستادیم به تماشا.

بعد از کلی شلوغ بازی که پسر در آوردن رفتیم سراغ شام. شامی که واسم از زهر تلخ تر

بود چون.....

تو فضای باز بیرون مشغول خوردن جوجه هایی که پسرا آماده کرده بودن شدیم.

سودابه در حال چک کردن گوشی اشکان بود که یهو گفت:

-اشکان؟... صدف کیه؟

اشکان که انگار کمی هول شده باشه گفت:

-صدف؟..... اووووووم..... صدف..... آها صدف یکی از دختر خاله هامه. چرا جوش میاری  
یهو؟ دختر خالمه بابا.

سودابه:

-آدم با دختر خالشم میتونه رابطه داشته باشه.

اشکان:

-نه عزیزم. دوس دختر من تویی. نه هیچکس دیگه..

ههه عصر تا حالا تو خونه تک و تنها معلوم نیست چه غلطی میکردن که حالا داره دنبال  
مچ گیری میگرده!!

شهره قری به سر و گردنش داد و گفت:

-سودی جون، به این سادگی ها از این موضوع نگذر. خود من اگه بدونم بهزاد با دختری غیر  
از من رابطه داره، اون دختر و به روز سیاه میکشونم. همین چند سال پیش یه دختر کنه  
افتاده بود دنبال بهزاد. دختره ایکیبری و بدریخت بود. چنان بلایی سرش آوردم که دیگه  
نیست و نابود شد. اصلا دیگه پیداش نشد.

لرزش خفیفی تو کل تنم پیچید.

اون داشت منو میگفت.

حالم بد شده بود، جوجه ای که داشتم با ولع میخوردم رو تو ظرفم انداختم و دست از غذا  
کشیدم...

چیستا خنده ای سر داد و به شهره گفت:

-حالا چه بلایی سرش آوردی؟

شهره جواب داد:

-اون دیگه جزو اسراره.اما کارساز بود.حالا بهزاد عزیزم هیچ مزاحمی نداره.چون من نمیذارم که داشته باشه.

بعد رو به بهزاد با طنازی گفت:

-مگه نه عشقم؟

بهزاد نگاه نامحسوسی به چهره اخمویه من انداخت و جواب داد:  
-درسته نفسم.اما به من نگفته بودی رفتی سراغ دختره.  
حالا کدومو میگی؟اون که اسمش.....اووووم....چی بود خدایا؟.....

شهره:

-کمند.

بهزاد:

-آره آره.کی رفتی سراغش؟

شهره:

-دقیقا بعد از آخرین تماسی که بهت گرفته بود.یادته؟ من کنارت بودم که عصبی شدی  
گفتی این دختر مشنگه باز بهت زنگ زده.

-آره یادمه.چه طوری پیداش کردی؟

-دیگه دیگه...ما اینیم...

بعد مستانه خندید.

دلم پیچ خورد.حالت تهوع بدی سراغم اومد.از جام بلند شدم.تنم عرق سردی گرفته بود.

بی توجه به کسی به پشت ویلا رفتم و پی در پی عوق زدم.اما دریغ از چیزی..

فقط دلم پیچ میخورد و عوق میزدم.

نفس نفس زنان به دیوار تکیه زدم.

چشام از زور عوق زدنا اشکی شده بود.زول زدم به دریا که تو سیاهی شب فرو رفته بود.

چقدر سخته بدونی خودت اون شخصی هستی که چند قدم اونور تر مورد تمسخر یه عده قرار گرفتی اما نتونی چیزی بگی.نتونی یکی بخوابونی زیر گوش دختری که بدترین بلا رو سر زندگیت ،جسمت و روحت آورده.

سخته نتونی از خودت حمایت کنی.

دستی روی شونم قرار گرفت.نگاه کردم شهاب بود:

-خوبی؟

-آره.

-چت شد یهو؟

-تهوع داشتم.چیزی نیست.

-نه فقط میخوام تنها باشم.

-باشه پس جای دوری نری.

-نه فقط کنار دریا میشینم.

با قدمهای سست به طرف دریا رفتم و روی تخته سنگی نشستم.

کمی گذشته بود که صدای پایی منو به خودم آورد.

نگامو بهش دوختم بهزاد بود.

با نفرت نگامو ازش گرفتم که صداشو شنیدم.

بهزاد:

-چرا تنها نشستی عشقم؟

با حرص لبمو دندون گرفتم و به دریا زول زدم.

دوست نداشتم جوابشو بدم.

ازش حسابی حرصم گرفته بود.

از او و شهره نفرت بدی تو دلم داشتم به خصوص شهره.

صداش عصبی ترم کرد:

-عسل خودم چگونه؟

دیگه نمیتونستم ساکت باشم. با عصبانیتی که برای خودمم تعجب آور بود مقابلش ایستادم و داد زدم:

-چرا اومدی اینجا؟ نکنه از جون من سیر شدی؟ آره؟ میخوای شهره عزیزت منو هم مثل اون دختر نیست و نابود کنه؟ تو که صبح تا حالا سراغ منو نگرفتی. حالا اومدی که چی بشه ها؟ تو یه دروغگویه کثیفی. منو بازی میدی فقط. همش امروز و فردا میکنی تا دست از شهره برداری ولی خوب میدونم که فقط داری بلوف میزنی. ترسوو آره ترسویی. تو از اون شهره احمق میترسی.

نفس نفس زنان بهش زول زدم. دهانش باز مونده بود و به چهره عصبی من خیره بود. باورش نمیشد من سرش داد زده باشم. کمی گذشت تا دهان باز کرد و گفت:

-واای من نمیتونستم تو بخاطر من ناراحتی.

جلو اومد و منو تو بغلش کشید. خواستم خودمو بکشم بیرون که چشمم به شهره افتاد. از پنجره ویلا با تعجب به ما نگاه میکرد.

خوبه. حالا که بهزاد قصد داره مقابل شهره از من دوری کنه من دست بکار میشم.

با اینکه عذاب میکشیدم اما موبایلمو به آهستگی از جیب مانتوی تنم بیرون کشیدم و

-بهزاد...من دوستت دارم...عزیزم...منو هیچوقت ترک نکن...من بی تو می میرم.

باید صداشو ضبط میکردم بازدن دکمه ضبط حلقه دستاش دور کمرم تنگ تر شد و با صدای هیجانی گفت:

-فدات شم منم دوستت دارم.قربون اون دلت بشم.من اصلا ترکت نمیکنم.آخه مگه دیوونم که ترکت کنم.من تورو با دنیام عوض نمیکنم.تو عشق دوست داشتنیه منی.باور کن از روی اجبار با شهره موندم.باور کن راست میگم.

لبخندی زدم و ضبطو قطع کردم.

ازش جدا شدم.گوشی رو داخل جیبم انداختم و دستهای بهزادو تو دستام گرفتم و به طوری که شهره به خوبی به حرکات ما دید داشته باشه ایستادم.

بهزاد نگاهی به لبام انداخت و جلو اومد.وای نه....

من دوست نداشتم این اتفاق بیفته...

اما برای دیده شدن مقابل شهره راه خوبی بود.پس چشامو بستم و بوسه طولانی بهزادو که با ولع منو میبوسید تحمل کردم.

کمی بعد خودمو عقب کشیدم.تهوع دوباره سراغم اومده بود.دستامو روی گونه های بهزاد گذاشتم و پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم و با صدای آرومی گفتم:

-شهره کی از بین ما میره؟

-بزودی عزیزم...بزودی...

با نیشخند نگاهی به شهره انداختم. فاصله زیاد بود و نمیشد کامل فهمید چه حالی داره.

همراه بهزاد بسمت ویلا میرفتیم که گفت:

-طعم خوش لباتو چشیدم. دیگه ولت نمیکنم. تو واقعا خوشمزه ای.

دلم از حرفش پیچ خورد. حالت بدی بهم دست داد.

اما برای انتقام گرفتن مجبور بودم.

وارد ویلا شدیم. همه مشغول بازی شجاعت و حقیقت بودن غیر از شهره.

روی اولین مبل نشستم. بهزاد کنار بچه ها نشست و اشاره کرد منم پیام.

اصلا حوصله نداشتم به همین خاطر سرمو به نشونه نه بالا انداختم.

بهار رو به من گفت:

-بیا بازی پرستو.

-نه شما راحت باشید.

یلدا:

-چرا؟ خوش میگذره بیا.

-نه عزیزم من حالم زیاد خوب نیست.

سودابه و اشکان انگار با هم خوب شده بودن. چون کنار هم نشسته بودن.  
چیستا نگاهی به اطراف کرد و گفت:

-بدون شهره بازی مزه نمیده.

تیام با اخم گفت:

-وقتی من هستم شهره نباید برات مهم باشه.

چیستا:

-تو که میدونی شهره بهترین دوستمه.

تیام با اون اخم وحشتناکش گفت:

-همیشه همین بودی.شهره رو به من ترجیح دادی.

چیستا:

-تو که اینقدر حساس نبودی.چت شده؟

شهاب نگاهی به اون دو انداخت و گفت:

-بس کنید بچه ها.اون از وقت شام که اشکان و سودی بحث کردن اینم از الان و شما.اومدیم خوش بگذرونیم این بحثا واسه چیه؟

تیام یهو از جاش بلند شد و دست چیستا رو کشید و با خشم وارد یکی از اتاقا شد.  
صدای ضعیف بحثشون میومد.

بچه ها یه نگاه به هم کردن و به ادامه بازی شون پرداختن.  
اینجا همه با هم جنگ دارن.حقته چیستا خانم.تا تو باشی از شهره حمایت نکنی.

صدای داد شهره بلند شد:

-بهزاد بیا کارت دارم.

اوه اوه بهزاد خان قبرت کنده ست پاشو برو که شهره جون جوش آورده از اینکه با من بودی.

بهزاد رنگش پرید و بسمت اتاقی که شهره بود رفت.

-خدا فظ بهزاد خدااا ففظظظظا.

بچه ها ديگه دل و دماغ بازی رو نداشتن. همه برای خواب به اتاقا رفتن.  
منم کنار يلدا جامو انداختم و خوابيدم. هنوز اون چهار نفر در حال بحث و جدل بودن.

به تيام و چيستا کاری ندارم اما دعواي شهره و بهزاد باعث خوشحالييم بود.  
با لبخند به خواب عميقي فرو رفتم.

با تكانهاي دستي چشم باز كردم همه جا تاريك بود اما شبحي كه کنارم نشسته بود توجهمو  
جلب كرد.

با تعجب نگاهش كردم و با ترس پرسيدم:

-كي هستي؟

صداش باعث شد كاملا بشناسمش:

-منم. پاشو بيا کارت دارم.

و لباسمو با خشم کشید. بلند شدم و بدنالمش کشیده شدم.  
از ویلا خارج شد و چند قدم دورتر رهام کرد و پشت به من ایستاد. با اخم گفتم:

-چت شده؟ چرا بیدارم کردی؟

یهو بسمتم چرخید و چونمو به دست گرفت و گفت:

-از بهزاد دوری کن وگرنه حالتو میگیرم.

ضربه ای به دستش کوبیدم که باعث شد فکمو رها کنه.

-مثلا میخوای چکار کنی؟

-کاری که نمیتونی حتی فکرشو بکنی.

-ههه جای اینکه واسه من خط و نشون بکشی بهتره ببینی کجای کارت ایراد داره که بهزادت  
بطرف دخترای دیگه جذب میشه. به این فکر کردی ممکنه عشقش نصبت بهت کم شده  
باشه؟ من دست از بهزاد نمیکشم. تو هم بهتره یا پاتو بکشی کنار یا رقابت کن بین میتونی  
دوباره تصاحبش کنی یا نه. اما بنظرم بهزادو فراموش کنی بهتره. چون حنات دیگه واسش  
رنگی نداره.

با حرص دندوناشو روی هم فشرد و دستشو بالا آورد که بزنه زیر گوشم که با عصبانیت  
دستشو تو هوا گرفتم و گفتم:

-من اون دختر ساده که چند سال پیش از زندگی بهزاد کنارش زدی نیستم که بخوای بلایی سرش بیاری. یادت باشه من یه چیزایی ازت میدونم که اگه به گوش کسی برسه دمار از روزگارت در میارن.

چشاش از تعجب و حیرت لبریز شد. ادامه دادم:

-بهزاد منو دوست داره. اینو خودش گفت درضمن اینو هم گفت که از روی اجبار با تو مونده. فکر نکنی دروغ میگم چون مدرک دارم. میتونم بهت ثابت کنم. پس دست از سر بهزاد بردار. اول و آخرش مال تو همیشه مطمئن باش.

بسرعت به ویلا برگشتم و تو جام خزیدم.

قلبم تند تند میزد. نمیدونم چطور اون حرفارو زدم.

دستم روی قلبم گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم.

روز بعد همه تو ساحل نشسته بودیم و شهاب برامون گیتار میزد.

خیلی ها تو خودشون بودن از جمله:

شهره. چیستا. تیام و بهزاد. شهابم بدجور تو خودش بود و همینطور انگشتاشو روی سیمهای گیتارش میکشید و صدای زیبایی تولید میکرد.

هرکسی تو فکر بود که امیر علی گفت:

-بابا بیاین بیرون. همه تون دمغین چرا؟ همین الان همه بخندید وگرنه میندازمتون تو آب.

-چیه؟ امیرعلی گفت بخندیم منم خندیدم مشکلی داری؟

نگاهشو ازم گرفت که یهو امیر علی بازوی راستینو گرفت و بسمت آب برد. راستین قهقهه زد و خودشو تو آب انداخت.

امیر علی هم همین کارو کرد. کمی شنا کردن و مسخره بازی در آوردن.

فرهاد و اشکان و شهابم بهشون اضافه شدن.

دخترها هم بلند شدن و با خنده تماشا کردن.

فقط من و بهزاد و تیام نشسته بودیم.

تیام که عجیب تو فکر بود. با همون گره همیشگی روی پیشونیش. بهزادم خیره شده بود به من و تا دید توجهم بهشه لب زد (بدون اینکه صداش شنیده بشه):

-شهره فهمیده.

با بیخیالی شونه ای بالا انداختم و مثل خودش لب زدم:

-چه بهتر.

بلند شدم و کنار یلدا به تماشا ایستادم. بهار و فرانک و سودابه و شادی هم وارد آب شدن.

تنم مور مور شد از آب میترسیدم چون شنا بلد نبودم.

فکرمو به زبون آوردم:

یلدا با لبخند نگام کرد و گفت:

-اگه شنا بلد باشی که ترسی نداره عزیزم.

-آخه بلد نیستم.

خندید و دستمو گرفت و گفت:

-عیبی نداره بیا یکم بریم تو آب. زیاد جلو نمیریم.

با ترس همراه یلدا جلو رفتم. تا زانو تو آب رفتم و ایستادم.

موج آب باعث میشد زیر پام هر لحظه خالی تر بشه.

خواستم دست یلدارو بگیرم که یهو کسی به جلو هولم داد و موج آب باعث شد پرت شم تو دریا و دست و پا بزنم.

آب شور دریا وارد حلقم شد. کاملاً زیر آب بودم. موج باعث شده بود خیلی فاصلم با ساحل زیاد بشه.

صدای ضعیف یلدا رو میشنیدم که فریاد میزد. اما فقط دست و پا میزدم. نفسم بند اومده بود خدایا دارم خفه میشم.

تحلمم تموم شد و ورود آبو از طریق دهان و بینی حس کردم و دیگه چیزی نفهمیدم...

داخل یکی از اتاقهای ویلای بزرگ صدای زنگ موبایلی بالا گرفت و کمی بعد روی پیام گیر رفت:

-کمند؟...چرا گوشیتو جواب نمیدی؟...حالا خوبه رو پیام گیر گذاشتی.ببین مامان نگرانته  
یه زنگ بهش بزن...راستی خوش میگذره؟...مارو نمیبینی خوشی؟....  
معلوم نیست کدوم گوری رفتی که نیستی.نکنه مردی؟الو؟؟؟؟ای بابا اوکی جواب نده.بای  
بای.

صدای هیاهو و جیغ که از لب دریا بلند شد.

یلدا جیغ میزد و میگفت:

-پرستوووو.....پرستوووووو.....وای خدایا اون شنا بلد نیست.....یکی کمکش کنه.

پسرا با چشای گرد شده به هم نگاه کردند انگار هنوز موضوع رو درک نکرده بودند.

بهزاد فریاد زد:

و خودش رکابی سفید رنگشو از تنش خارج کرد و بطرف آب دوید.

تیام با تعجب به شیرجه ای که بهزاد زد نگاه کرد.

پسرا هر کدوم وارد آب شدند.

تیام با به یاد آوردن کمند یا بهتره بگم پرستو، لباس چسب تنش رو با یک حرکت بیرون کشید و بسمت دریا دوید.

یلدا گریه میکرد و پی در پی اسم پرستو را صدا میزد به امید اینکه صدای شاد و خندان پرستو، دوستی که به تازگی با او آشنا شده بود و چقدر بنظرش دوست داشتنی می آمد. بهار و فرانک با رنگ و رویی پریده به اعماق دریا نگاه میکردند. حال و روز شادی و سودابه هم چندان مناسب نبود.

چیستا ناباورانه به آخرین جایی که پرستو را دیده بود نگاه میکرد. انگار از یک موضوع ترسیده و متعجب بود.

و اون چیزی بود که با چشمهای خودش دیده بود.

او خوب میدانست پرستو از طریق چه کسی به داخل دریا پرت شده بود.

و اما شهره با چشمهای گرد شده از وحشت گوشه ای خشک شده بود. نگاهی به دستهای لرزانش انداخت و زمزمه کرد:

-من.....کشتمش.....من.....اونو کشتم.....

هر کدام از پسرها در پی جستجو بودن که تیام با جسم بی جان پرستو مواجه شد. او را بسختی روی شانه اش انداخت و سر از آب بیرون آورد و پس از نفس نفس زدنهای طولانی فریاد زد:

-پیداش کردم....

و بسمت ساحل شنا کرد.

پسرا با دیدن پرستو هر کدام خودشان را به ساحل رساندند. همه خیس و خسته روی شنهای ساحل نشستند و در حالی که نفس نفس میزدند به تیام نگاه کردند که پرستو را روی شنهای ساحل می گذاشت.

همه با جیغ و داد بالای سر پرستو ایستادند.

از دمپایی و شال سرش خبری نبود. چهره اش به سفیدی میزد. یلدا جیغ زد:

-اون مرده....خدا!!!!

با این حرف یلدا دخترها به گریه افتادند البته غیر از شهره که رنگ پریده و مسخ شده به صورت پرستو زول زده بود.

پسرا با وحشت به پرستو نگاه کردند.

بهزاد هر دو دستش را توی سرش کوبید و کنار جسم بیجانش زانو زد.

شهاب در حالی که اشک میریخت زمزمه کرد:

-خدایا نه اون خیلی جوونه.

تیام با تعجب به همه نگاه کرد و داد زد:

-احمقا چرا ماتم گرفتید. شاید زنده باشه.

و شروع کرد به تلاش احیا کردن پرستو به وسیله تنفس مصنوعی و شوک، که پس از تلاشهای زیادش تمام آبها از دهان پرستو بیرون زد.

پرستو با صدای بلند به سرفه افتاد که باعث شد نگاه حیرت زده همه به او معطوف شود.

تیام رو به بهزاد فریاد زد:

-برو ماشینو بیار باید برسونیمش به یه درمانگاه.

بهزاد با بهت بسمت ماشینش دوید.

تیام، پرستو را بغل کرد و داخل ماشین بهزاد گذاشت بعد رو به دخترا گفت:

-یکیتون همراه ما بیاد.

یلدا اشکهاشو پاک کرد و گفت:

-من.....من میام.

تیام با همون اخم همیشگیش گفت:

-یالا زود باش سوار شو.

یلدا بطرف ماشین دوید و کنار پرستو نشست و سرش را روی پاهایش گذاشت. اشکهای یلدا با موهای خیس پرستو در هم آمیخت.

تیام صندلی جلو نشست و به چهره رنگ پریده بهزاد نگاه کرد و گفت:

-منتظر چی هستی؟... چرا استخاره میگیری؟ اه لعنتی زود باش جاتو با من عوض کن. با این وضعیت تا دو ساعت دیگه هم نمیرسیم.

بسرعت از ماشین پایین آمد و بهزاد را از پشت فرمون بیرون کشید و خودش جایگزین او شد.

پس از نشستن بهزاد با سرعت حرکت کرد.

و اما داخل ویلا چه وضعیتی بود.....

هرکسی گوشه ای کز کرده بود و در فکر خودش فرو رفته بود.

چیستا به شهره زول زد.

شهره اما روی مبل نشسته بود و ناخنهای مانیکور شده اش را میجوید. هر کسی با دیدنش متوجه استرس فراوانش میشد.

چیستا خودش را به او نزدیک کرد و آهسته گفت:

-شهره حالت خوبه؟

شهره که از شدت مشغولی ذهن حرف او را متوجه نشده بود مات نگاهش کرد که چیستا دوباره گفت:

-حالت خوبه؟

-م.....من.....آ...آره....چرا...بد باشم؟

-رنگت پریده.داری ناخنتو میجوی.مشخصه از چیزی استرس داری.

-ن.....نه.....نه.....یعنی....آره.....بابت اون دختره نگرانم.

چیستا با چشمهای ریز شده نگاهش کرد و گفت:

-هول دادنش داخل دریا به این همه استرس می ارزید؟

شهره با وحشت به چیستا خیره شد و گفت:

-چ...چ...چی؟

چیستا کنار گوش شهره زمزمه کرد:

-من همه چیزو دیدم.لازم نیست انکار کنی.

شهره بسرعت از جایش برخواست و بلند گفت:

-دیوونه شدی؟....این انگا به من نمیچسبه.

و به طرف اتاقی رفت.چیستا نفسش را به بیرون فوت داد و با خودش گفت:

-کسی که دیوونه شده تویی نه من.معلوم نیست علت اون کارت چی بود.درسته منم دل

خوشی ازش ندارم اما اون کار واقعا احمقانه بود.

اتومبیل مقابل درمانگاه ایستاد. بهزاد انگار حال خوشی نداشت. اصلا هواسش به اطراف نبود.

تیام سری تکان داد و پیاده شد. پرستو را بلند کرد و به یلدا گفت:

-از اون وقت داری گریه میکنی؟ پاشو همراهم بیا.

یلدا دستی به صورتش کشید و پیاده شد.

بهزاد سرش را به شیشه تکیه داد و همانطور درجایش ماند.

تیام در حالی که پرستو در آغوشش بود وارد درمانگاه شد و او را بدست پرستارها سپرد.

پرستو روی برانکارد به اتاقی انتقال یافت و دکتر بالای سرش رفت.

یلدا دستهایش را روی صورتش قرار داد و با درماندگی نشست. تیام نگاهی به او انداخت و گفت:

-من نمیفهمم این دختر اگه شنا بلد نبود چرا رفت داخل آب؟ واقعا عقلشو از دست داده انگار.

یلدا نگاهی به تیام کرد و گفت:

-اون قصد شنا کردن نداشت. من بردمش داخل آب. ما فقط کمی جلو رفتیم. نمیدونم چی شد که پرستو از من فاصله گرفت. من هواسم نبود یهو دیدم پرت شد تو آب. موج آب شدید بود و اونو با خودش برد.

با تمام شدن حرفش به گریه افتاد و در ادامه گفت:

-من خودمو مقصر میدونم.....اگه نمیبردمش سمت آب اون اتفاق براش نمی افتاد.

تیام نفس عمیقی کشید و گفت:

-حالا گریه نکن. درست میشه.

یلدا با چشموهای اشکی به تیام نگاه کرد و گفت:

-ولی یه چیزی منو متعجب میکنه.

-چی؟

-وقتی پرستو افتاد تو دریا، من شهره رو دیدم که کنارم ایستاده.دقیقا جایی که پرستو قبلش ایستاده بود.احساس میکنم.....احساس میکنم اون پرستو رو هول داد داخل آب.

-چی؟....این امکان نداره.مگه شهره مرض داره این کارو بکنه.درسته قبولش ندارم ولی این حرفو راجع بهش باور نمیکنم.

یلدا شانه ای بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم.....نمیدونم.

در همین موقع بهزاد وارد شد و پرسید:

-حالش چگونه؟

تیام:

-یکم واسه پرسیدن حالش زود نیست؟معلومه تو چت شده؟چرا عین دختر نازاری شدی؟مثلا تو مردی یکم محکم باش.

بهزاد روی صندلی نشست و گفت:

-من هنوز تو شوکم.اگه بلایی سرش بیاد چی؟

یلدا رو به تیام گفت:

-چه خوب که تو بودی. وگرنه ما هیچکدوم نمیدونستیم باید چکار کنیم. تو خیلی مسلط بودی.

تیام بی هیچ حرفی به دیوار تکیه داد و به اتاق مقابل چشم دوخت.

پرستار از اتاق خارج شد که یلدا با عجله پرسید:

-چی شد؟

پرستار نگاهی به هر سه انداخت و گفت:

-همین که تونستید کمکهای اولیه رو بخوبی روش انجام بدید باعث شد حالش خوب بشه. وگرنه ممکن نبود زنده بمونه.

یلدا باز به گریه افتاد که تیام پرسید:

-یعنی الان مشکلی نداره؟

پرستار:

-خیر. فقط چند ساعت باید اینجا بمونه بعد مرخص میشه.

تیام سری تکان داد و تشکر کرد.

بهزاد سرش را داخل دستهایش گرفت و به زمین خیره شد.

یلدا هم مثل ابر بهار از شنیدن سلامتی پرستو اشک میریخت.

به اطرافم نگاه کردم. روی تخت جا بجا شدم. صدای خش خشی احساس کردم. من روی تخت  
یه بیمارستان بودم.

کمی فکر کردم.....

چه بلایی سرم اومده؟

با بیاد آوردن شوری آب دریا، آه بلندی کشیدم.

از فکرش حال بدی بهم دست داد. لحظه ای که نفسم بند اومد و کلی آب وارد حلقم شد...

کی نجاتم داده؟ از فکر اینکه تا دو قدمی مرگ رفتم پشتم لرزید.

در اتاق باز بود. نگاهی به راهرو کردم. صدامو صاف کردم و گفتم:

-کسی اونجا نیست؟

یهو یلدا بداخل سرک کشید و با خوشحالی گفت:

-وای بهوش اومده.

وارد اتاق شد و با لبخند خوشحالی صورتمو غرق بوسه کرد. بازو شو بدست گرفتم و گفتم:

-یلدا کی منو از آب کشید بیرون؟

-تیام.

با تعجب نگاهش کردم و دوباره پرسیدم:

-کی منو به بیمارستان آورد؟

-بازم تیام. من و بهزاد هم همراهت اومدیم. تیام از همه ما بیشتر مسلط بود. وقتی با اون حال دیدیمت همه شوکه بودیم اما تیام بهت تنفس مصنوعی داد و باعث شد حالتو خوب کنه و زنده بمونی.

-چی؟ تنفس مصنوعی؟

-آره بعدم بغلت کرد و داخل ماشین بهزاد گذاشت. آوردیمت به نزدیکترین درمانگاه.

این تیام فقط کم مونده لخت منو ببینه!!! ازش بعیده با اون اخلاق سگیش چون کسی براش مهم باشه.

بهزاد وارد اتاق شد و گفت:

-پرستو حالت خوبه؟

-خوبم.

نفس راحتی کشید. ههه یعنی نگرانم شده؟ تیام جلوی در ایستاد و بدون سلام یا پرسیدن  
حالم گفت:

-مرخصی. پاشو باید بریم.

حیف که جونمو نجات داده وگرنه.....

وگرنه چی؟ چیزی به ذهنم نمیرسه. با این حال خرابم.

با کمک یلدا از جام بلند شدم و از بیمارستان خارج شدیم.

داخل ماشین بهزاد نشستیم. عصر بود. یعنی از صبح من درمانگاه بودم؟

یلدا کنار گوشم آهسته گفت:

-پرستو چی شد که افتادی تو آب؟

با بیاد آوردن لحظه افتادنم بسرعت گفتم:

-یکی هولم داد. مطمئنم یه نفر منو پرت کرد. دستاشو محکم زد به پشتم و پرتم کرد.

-هییییس یواشتر صحبت کن. نباید کسی بفهمه. ببین پرستو من به شهره مشکوکم. آخه بعد از پرت شدنم اونو جای تو دیدم.

به فکر رفتم. پس شهره خواسته باز یه دختری از سر راه خودشو بهزاد برداره.

از اون هیچ کاری بعید نیست. این بهم ثابت شده.

نگاهی به یلدا انداختم و گفتم:

-به کمکت احتیاج دارم.

-چه کمکی؟

-من میخوام کار شهره رو تلافی کنم. کمک میکنی؟

-یعنی میخوای چکار کنی؟

نگاه خصمانه ای به بهزاد انداختم و گفتم:

-از طریق عشق دوست داشتنیش وارد عمل میشم.

-بهزاد؟

-اوهوم. من با شهره خیلی حساب دارم که باید صاف بشه. اون بلاهای زیادی سرم آورده.

-از چی حرف میزنی؟

-هیچی فقط بگو کمک میکنی یا نه؟

-اگه خطر جانی نداشته باشه آره.

-نه خطر جانی نداره ولی شاید روحش در خطر باشه.

-چه فکری تو سرته؟

-فردا همه بچه هارو با یه ترفندی از ویلا ببر بیرون.راضیشون کن برید گردش.سعی کن مسیرش زیاد به ویلا نزدیک نباشه.درضمن موبایلتم آنتن بده تا بتونم باهات در ارتباط باشم.

-نمیدونم میخوای چکار کنی ولی باشه این کارو میکنم.

دستشو تو دستام گرفتم و گفتم:

-ممنون.جبران میکنم.

-نیازی به جبران نیست.من بابت غرق شدنت خودمو مقصر میدونم.این کارو برای عذاب وجدانم انجام میدم.

لبخند کوتاهی زدم و به بیرون خیره شدم.

فکرمو معطوف فردا کردم.بالاخره وقت تلافی رسید.

به ویلا رسیدیم. هوا داشت تاریک میشد. به یلدا اشاره کردم پیاده شه. و منتظر موندم تیام هم پیاده شه. سریع لباس بهزادو کشیدم و مانع این شدم که بره. متعجب نگام کرد. چشمو مظلوم و خمار کردم و گفتم:

-وقتی همه خوابیدن بیا پشت ویلا.....کارت دارم.

و چشمکی زدم که لبخند زد و ادای منو درآورد و چشمک زد و اومدنشو اعلام کرد. با خیال راحت از ماشین پایین اومدم و قدم زنان بسوی ویلا میرفتم که در ویلا باز شد و بچه ها یکی یکی به سمتم اومدن. شادی. بهار. سودابه. فرانک بغلم کردند و از سالم بودنم ابراز خوشحالی کردن.

پسرا هم هر کدوم حالمو پرسیدن که با بی حال جوابشونو دادم. بی حال نبودم اما باید فیلم بازی میکردم. چیستا کنار در ویلا ایستاده بود. وقتی نگاهمو متوجه خودش دید گفت:

-خوشحالم سالمی.

-ممنون.

شهره اما اصلا نبود. معلوم نیست از ترسش تو کدوم سوراخ قایم شده.

شهاب خیلی مهربون در حالی که کنارم قدم برمیداشت گفت:

-خداروشکر که سالمی. شوک بدی به همه مون وارد کردی. خصوصا به من.

لبخند کمرنگی به روش پاشیدم و گفتم:

-اگه مقصر بودم حتما معذرت میخواستم اما این حادثه تقصیر من نبود.

-درسته دریا خیلی خروشان بود و مقصر اصلی محسوب میشه.

-ههه منظورم دریا نیست.

-پس چی؟

-یه کوتاهی.یه کار احمقانه.یه فکر خبیث.باعث این اتفاقات میشه.

-منظورتو متوجه نمیشم.

-مهم نیست.خیلی زود میفهمین.هم تو هم بقیه.

داخل ویلا شدیم.روی مبلی نشستیم.

پسرا که انگار قبل اومدن ما مشغول کارت بازی بودن به ادامه بازیشون پرداختند.تیام و بهزاد هم به جمعشون اضافه شدن.

دخترها هم تو آشپزخونه مشغول پخت غذا بودند.

واویلا آشپز که دو تا شه غذا یا شور میشه یا بی نمک.

اما حالا که ۴ تا شده چه شود!!!!!!!فقط چیستا و شهره تو آشپزخونه نبودن.

به یلدا اشاره کردم کنارم بشینه.همینکه نشست شهره از یکی از اتاقا بیرون اومد و نگاهمون به هم گره خورد.

سعی کردم طبیعی باشم. اما اون انگار یکم هول بود.

اصلا هم حالمو نپرسید. خوب حق داره چون به خونم تشنست.

به یلدا نگاه کردم و آهسته کنار گوشش از موضوع فردا گفتم. باید یه سری چیزهارو براش روشن میکردم.

باید حمام میکردم. هم تو آب افتاده بودم هم محیط درمانگاه حال بدی بهم دست میداد. بعد از برداشتن لباس و حوله به حمام رفتم.

وقت شام شد. دخترا لازانیا پخته بودن. تابحال این همه لازانیا یه جا ندیده بودم. آخه تعدادمون زیاد بود.

مشغول خوردن شدیم. بد نبود بهشون امیدوار شدم. حداقل من بدبختو که از صبح چیزی نخورده بودمو سیر کرد.

منتظر بودم همه بخوابن تا برم به قرارم با بهزاد برسم که راستین احمق گفت:

-بچه ها پایه این فیلم ببینیم. تو فلشم فیلمای قشنگی دارم.

ای زبونتو مار نیش بزنه برو بکپ چه وقت فیلمه آخه.

دخترای ذلیل مرده با نیش باز از خدا خواسته قبول کردن. پسرا هم بدشون نیومد. فقط بهزاد بود که درمونده به من نگاه میکرد.

ههههه چه منتظره بچه!

انگار فکر میکنه قراره چه اتفاقی بینمون بیفته که اینقدر خوشحاله.

با بی حالی نشستم پای فیلم. همشون چشاشون اندازه نعلبکی باز بود و خیره به تی وی بودند.

انگار خیلی سرحال. قصد خوابیدن هم ندارن.

یه فیلم ترسناک و زبون اصلی بود. بعضی وقتام یهو صحنه دار میشد که من هی سرخ و سفید میشدم.

بقیه هم که مشتاق تر برای تماشا.

لااقل رد کن اون صحنه هارو آخه...

چشمم به بهزاد افتاد که یه چشمش به تی ویه یه چشمش به من. اینم خود درگیری داره. نکنه فکر کرده واسه این کارا گفتم بیا کارت دارم؟ اووووووف

چشامو بستم و سرمو به پشتی مبل تکیه دادم.

اینا حالا حالا ها نمیخوابن پس بهتره من تا اون موقع یه چرتی بزوم.

با تکان دست و صدای یلدا چشم باز کردم:

با عجله به اطرافم نگاه کردم. بچه ها داشتن بطرف اتاقا میرفتن که آهسته رو به یلدا گفتم:

-واسه فردا بهشون گفتی؟

-ای وای نه.

بعد با صدای بلند به بچه ها گفتم:

-زود بخوابید که فردا بریم جنگل. پوسیدیم تو این خونه.

دختر طبق معمول موافقت کردن پسرا هم سری تکان دادن.

من و یلدا هم به اتاق دختر رفتیم و در آخرین لحظه به بهزاد اشاره کردم قرار یادش نره.

بعد از انداختن جا، کنار یلدا دراز کشیدم و گفتم:

-هواست باشه. بچه ها همه خواب باشن. نمیخوام کسی ما رو ببینه.

-خیالت راحت باشه.

دختر بعد از کلی حرف زدن بالاخره چشاشون گرم خواب شد. سرک کشیدم که دیدم واقعا خوابیدن.

به یلدا آهسته گفتم:

-چیزی شد موبایلم همراهه.

سری تکان داد. موبایلمو که از صبح روی میز بود برداشتم و از اتاق خارج شدم. آهسته به طرف اتاق پسران رفتم از لای در نگاهی انداختم. صدای خروپفشون به هوا بود. با استفاده از نور چراغ خواب بهشون نگاهی انداختم جای بهزاد خالی بود.  
پس حتما رفته.

پاورچین از ویلا خارج شدم و تو تاریکی بطرف پشت ویلا رفتم. صدای امواج دریا و پارس سگها که از دوردست میومد یکم موجب ترسم شده بود.

برای قرارمون از قصد پشت ویلا رو انتخاب کردم چون هیچ پنجره ای به آن سمت نبود تا مورد دید باشیم.

بهزاد روی سبزه ها نشسته بود. آهسته پشت سرش رفتم و چشاشو گرفتم.  
باید یکم لوس بازی در میاوردم تا نقشه فردا خوب عملی شه. با گذاشتن دستام یکم هول شد و گفت:

-پرستو تویی؟

کنار گوشش زمزمه کردم:

-تو دوست داری کی باشه؟

خندید و دستامو از روی چشاش برداشت و بغلم کرد.

از فاصله نزدیک نگام کرد و گفت:

-معلومه که دوست دارم پرستوی نازم باشه. عشقم....منو ترسوندی صبح. فکر کردم بلایی سرت اومده. داشتم دق میکردم.

و بوسه ای به لبام زد.(فقط یه بوسه کوتاه)

نگاش کردم و گفتم:

-عشق تو باعث شد بهوش بیام. بهزاد.....منو دیووووونه خودت کردی عشششقم.

از گفتن چنین حرفهایی مور مورم شد اما مجبور بودم.

تمام این حرفارو با لحن آروم و وسوسه کننده ای میزدم که هر لحظه چشای بهزاد بیقرار تر میشد.

بهزاد نگاه بیقرارشو بین اجزای صورتم چرخوند و در آخر روی لبهام متوقف شد.

دستمو دور گردنش انداختم و سرمو روی شونش گذاشتم و گفتم:

-میدونی جای چی خالیه؟

-مشرووووب.

چشام از تعجب گرد شد. لبخند موزیانه ای زدم و گفتم:

-زدی تو خال.

تو تاریکی همونطور که. دستام دور گردنش بود به چشاش خیره شدم و گفتم:

-میتونی گیر بیاری واسم؟

-گیر میارم ولی تنهایی که مزه نمیده. پس من چی؟

-با وجود شهره مگه میشه ما تنها باشیم؟ میدونی که الانم با کلی ترس اینجایی.

-پرستو من تو رو میخوام گور پدر شهره.

-پس بهم ثابت کن.

-چه طوری؟

-فردا قراره همه برن جنگل. اما من بخاطر حال بدم نمیروم. تو هم با یه بهونه بمون پیشم.

چشاش برق زد. در حالی که پشتمو نوازش میکرد گفت:

-میمونم.....اونم با مشروب.

چشمکی بهش زدم و گفتم:

-پس مشروب یادت نره.

آخه منو چه به شراب و تنهایی با یه مرد. وای از فکرشم پشتم میلرزه. بهزاد جلو اومد تا ببوستم که بسرعت گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم و الکی به بهزاد گفتم:

-وای یلدا باهام تماس گرفته. حتما از نبودنم مشکوک شده. من باید برم.

و بسرعت از روی پاش بلند شدم. بوسه تندی براش فرستادم و به سمت ویلا دویدم. نباید اجازه میدادم این بوسه ها مکرر باشه.

وای فردا....

اگه نقشم نگیره چی؟

اگه بهزاد نتونه بمونه پیشم چی؟

اگه بلایی سرم بیاره چی؟

اگه اونطور که میخوام پیش نره چی...

مثل چی میترسیدم. فقط ادعای شجاعت داشتم.

وارد ویلا شدم و پاورچین به اتاق خودمون رفتم.

آهسته تو جام خزیدم و به یلدا که مست خواب بود خیره شدم.

ههه مثلا قرار بود مراقب اطراف باشه.

با خنده چشامو رو هم گذاشتم و سعی کردم موضوع فردا رو به فراموشی بسپرم تا مگه خواب مهمون چشم بشه.

-پرستو.....پرستو.....پاشو صبح شده.

چشامو باز کردم.وای خدا چقدر خوابم میاد.با صدای گرفته گفتم:

-ساعت چنده؟

-نزدیک ۸.

-چیییییی؟ پس چرا اینقدر زود بیدار شیم.بخواب یلدا خیلی خستم.

کنار گوشم زمزمه کرد:

-امروز روز اجرای نقشه ست.یادت که نرفته؟

با این حرفش چشمم گرد شد و به سقف خیره شدم.

دست یلدا رو کشیدم و کنار گوشش گفتم:

-من خودمو بدحال نشون میدم.تو برو بقیه رو واسه رفتن بیدار کن.

سری تکان داد و بسمت دخترا رفت:

-آی خوابالوها باشید دیگه. مگه قرار نبود بریم ددر؟

یکی یکی بلند شدند. من همینطور خوابیده نظاره گر بودم که یلدا گفت:

-پرستو مگه تو نمیای؟

چند بار سرفه کردم و گفتم:

-نه گلو درد دارم. انگار سرماخوردم. نیام بهتره.

بهار:

-تنها میخوای بمونی؟ همیشه که!!

-چه اشکالی داره. شما برید. خوش بگذرونید. من استراحت کنم بهتره.

پسرا هم یکی پس از دیگری بیدار شدند.

هی به یلدا چشم و ابرو میومدم که موضوع رفتنو پیش بکشه. یلدا داخل سالن رفت و گفت:

-زود باشید. وسایل بردارید بریم. دلم پوسید تو این خونه. تا من چای میذارم همه تون آماده باشید.

هههه با این طرز حرف زدنش یاد مامانم افتادم..... وای مامانم.....

تو این دو روز اصلا زنگ نزدم بهشون.

بعد از رفتن بچه ها باید بهشون زنگ بزnm.

دختر در حال آرایش بودن. منم خودمو بیحال تو جام انداخته بودم و تماشاگر بودم.

شهره و چیستا خودشونو خفه کردن از شدت آرایش.

یلدا هم یریز داشت میگفت عجله کنید.

نمیدونم بهزاد بهونه ای واسه نرفتن جور کرده یا نه.

از تو جام بلند شدم و بعد شستن صورتم و زدن مسواک داخل سالن پذیرایی نشستم و به رفت و آمد بچه ها نگاه میکردم که شهاب گفت:

-چرا نشستی؟ همه دارن آماده میشن.

-من نیام بهتره. حالم خوب نیست.

-بی تو که خوش نمیگذره. لوس نشو بیا بریم.

-لوس؟ به قیافم میاد در حال لوس کردن باشم؟

خندید و گفت:

-چته؟

-سرماخوردم.

-ببرمت درمانگاه؟

-نه نه دارو دارم.میخورم خوب میشم.

کمی نگاهم کرد بعد شانه ای بالا انداخت و بسمت اتاق مخصوص پسر رفت.

از بهزاد خبری نبود.شهره بعد از اتمام آرایشش از اتاق بیرون اومد و گفت:

-بچه ها بهزاد کجاست؟

امیرعلی جواب داد:

-رفته بیرون.

شهره:

-وا مگه جنگل نمیاد؟

امیرعلی:

-نمیدونم گفت ماشینش خراب شده بردش شهر تعمیرگاه.

شهره عصبی نفسشو فوت کرد و گفت:

-یعنی چی. حالا واجب بود الان بره؟ یه زنگ بهش بزن ببین کجاست. من شارژ ندارم.

امیرعلی مشغول تماس گرفتن شد. کمی بعد گفت:

-خاموشه.

شهره عصبی روی مبلی نشست و گفت:

-شما برید من منتظر میشم بهزاد بیاد بعد باهم میایم.

چیستا:

-اصلا شاید بهزاد کارش طول بکشه تو میخوای خونه بمونی؟

شهره:

-تو که میدونی من بدون بهزاد جایی نمیرم.

اووووووف شد غوز بالا غوز.

پاشو برو دیگه اه.

کلافه نگاهش کردم که چیستا گفت:

-بهزاد کارش تموم شد میاد. درضمن فقط چند ساعته بدون بهزاد که چیزی نمیشه.

بعد نگاهی به من انداخت و کنار گوش شهره حرفی زد که باعث شد شهره هم نگاهی به من  
بندازه و بعد از مکث کوتاهی گفت:

-باشه بریم.

نفس راحتی کشیدم و تو دلم از چیستا ممنون شدم.

البته خیلی کنجکاوم بدونم چی در گوشش گفت که شهره راضی شد.

مطمئننا درمورد من بود.

بچه ها اصرار کردن همراهشون برم که بهونه حالمو آوردم. همه از ویلا خارج شدن. یلدا  
کنارم اومد که بسرعت گفتم:

-گوشیت در دسترس باشه. هروقت بهت اس دادم یا زنگ زدم بچه هارو به یه بهونه  
برگردون ویلا. یادت باشه شده به اجبار باید بیاریشون.

-اوهوم باشه. وای استرس دارم پرستو. تو خدا مواظب باش.

-نگران نباش برو. برو.

یلدا با دلهره از ویلا خارج شد. نفس عمیقی کشیدم و از کنار پنجره رفتنشان رو تماشا  
کردم.

بعد از اطمینان از رفتن همه، بسراغ موبایلم رفتم و شماره خونه رو گرفتم. بعد از چند بوق صدای خوابالوی کیمیا رو شنیدم:

-بله؟

-سلام کیمی چطوری؟

-سلام شمااا؟

-وا کمندم دیگه.

-کمند دیگه خر کیه؟

-کیمیا کودن نشو.گوشی رو بده مامان.

-چه عجب یادت افتاد یه خانواده ای هم داری.

-ا یادت افتاد من کیم؟

-اونقدر سرت شلوغ بود که مارو یادت رفت؟

-چی میگی دیوونه.من یه بار مردم و زنده شدم.تو دریا غرق شدم.

-خالی نبند کمند.لازم نیست اینجوری کارتو توجیح کنی.

-من جدی گفتم.باور کن تا دو قدمی مرگ رفتم.

-خاک بر سرت.میدونی مامان بفهمه یراست میاد شمال، برمیدارت میاد؟

-مامان نباید بفهمه.دهن لقی نکنی.خودم چند روز دیگه میام.

-زحمت میکشی.

-مامان خونه نیست؟

-چرا داره حاضر میشه بره مطب.

-تو چرا نرفتی دانشگاه؟

-کلاس ندارم.گوشی با مامان.

صدای مامان تو گوشی پیچید:

-الو کمند؟

-سلام مامان خوبی؟

-علک سلام.چه خوبی؟؟تو نباید یه زنگ به ما بزنی؟

-باور کن مامان نشد.خوبی چه خبر؟بابا چطوره؟

-ما خوبیم.خبری هم نیست.تو چطوری؟

-خوبم.

صدای ضربه ای که به در سالن خورد باعث شد از جا بپریم و بسرعت به مامان گفتم:

-مامان کاری نداری؟

-نه مراقب خودت باش.گوشیت در دسترس باشه.خدانگهدارت.

-چشم چشم خدافضا.

تماسو قطع کردم و با پاهایی سست بسمت در رفتم و گفتم:

-کیه؟

-بهزادم.

قلبم اومد تو دهنم. چقدر زود اومده!!!

دست لرزونمو جلو بردم و درو براش باز کردم و نگاهمو بالا آوردم.....

بهزاد با لبخند و شیطنت نگام کرد و از پشتش شیشه ای بیرون آورد و گفت:

-این من و اینم مشروب. حالا بهت ثابت شد که چقدر میخوامت؟

لبخند بی حالی زدم و گفتم:

-فکر نمیکردم بتونی از دست شهره قسر در بری.

از جلوی در کنار رفتم. بهزاد داخل شد و گفت:

-کافیه فقط یه چیزو بخوام. با چنگ و دندان بدستش میارم.

و نگاهی به سر تا پام انداخت که باعث شد پشتم بلرزه.

نمیدونم چرا ترس برم داشت. وای از کارم پشیمون شدم. حالا چه غلطی کنم؟

خدایا کمک کن. خیلی پشیمونم.

نگاه بهزاد منو میترسوند.

اما دیگه پشیمونی سودی نداشت.

باید تا آخرشو برم.

روی مبل نشستم. بهزاد هم کنارم جای گرفت و گفت:

-خوب پرستو خانم. نمیخواهی ساقی بشی؟

-اووووم چرا خوب ولی الان زود نیست؟

صورتشو جلو آورد و با لحن خاصی گفت:

-تازه دیرم شده. بهتره تا نیومدن کارمونو انجام بدیم.

و با شیطنت چشمکی زد. آب دهانمو فرو دادم و با چشمهای گرد شده نگاش کردم.

برای چند ثانیه چشممو بستم و به خودم دلداری دادم:

-آرووووم باش کمند. تو که همه چیزو پیشبینی کردی از چی میترسی؟

چشامو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. داشتم بد پیش میرفتم. باید رفتارمو تصحیح کنم.

لبخندی زدم و گفتم:

-از کدوم کار حرف میزنی؟

-یعنی نمیدونی؟

کمرمو بدست گرفت و گفت:

-کمی عشق بازی.....

از استرس دوباره نفسی عمیق کشیدم و با طنازی گفتم:

-قرارمون عشق بازییی نبووود.فقط یکم با هم بودن و نوشیدن مشروب.

-مطمئن باش خودتم خوشت میاد.

وای حالم داره بهم میخوره.از شدت نگرانی دلم پیچ میخورد.

بلند شدم و همینطور که شیشه مشروبو برمیداشتم گفتم:

-حالا میبینیم.

و به سمت آشپزخونه رفتم.دو تا جام گذاشتم روی میز و یکیشو از مشروب پر کردم.نگاهی به سالن کردم بهزاد با لبخند داشت نگام میکرد.جواب لبخندشو دادم و پشت بهش ایستادم.شربت آلبالو رو برداشتم و جام دیگه رو پر کردم و بسرعت شیشه شربتو طوری که بهزاد نبینه جلوم گرفتم و بسمت یخچال رفتم و داخلش گذاشتم.

جام شربتو دستم گرفتم و جرعه ای خوردم.و جام مشروبو با دست دیگه ام گرفتم و بسمت بهزاد رفتم.

با قدمهای آهسته و لبخندی به لب مقابلش ایستادم و جام مشروبو به طرفش گرفتم.  
جامو گرفت و دستمو کشید و روی پاش نشوندم.

جامشو جلو آورد و به جام من زد و گفت:  
-بسلامتی عشقم.

لبخند زدم و به اجبار گفتم:  
-بسلامتی.

جرعه ای نوشید و نگاهم کرد.یه دستش جام شراب و با دست دیگرش کمر منو گرفته بود.  
از نگاهش ذوب شدم.شربتو یهویی سر کشیدم.

بهزاد متعجب نگاهم کرد و گفت:  
-چه عطشی داشتی.  
-آره خیلی وقته نخورده بودم.

بازو هامو بدست گرفت و همینطور که صورتشو نزدیک میاورد گفت:  
-حالا بریم سراغ اصل کاری.

با ناز دستمو روی لباس گذاشتم و گفتم:  
-الان نه.اگه میخوای همراهیت کنم بذار خوب مست شیم بعد.

لبخند شیطونی زد و گفت:  
-ساقی شمایی.هرچی تو بگی.

هر دو جامو برداشتم و دوباره به آشپزخونه رفتم.  
گوشیمو از جیبم بیرون آوردم و بسرعت برای یلدا پیامک زدم:  
-وقتشه.زود بیاین.

و ارسال کردم.دوباره برای خودم شربت و برای بهزاد مشروب ریختم و بسمتش رفتم.

جام شرابو مقابلش گرفتم و خودم هم مشغول خوردن مشروب فرضی شدم.

اینبار هم کامل شرابو سر کشید و کنارم ایستاد.

همانطور که شربتو مزه مزه میکردم زول زده بودم بهش.

دستشو روی اولین دکمه پیراهنش گذاشت و مشغول باز کردن شد.

نفس های عمیقی که نشان از استرس زیادم بود کشیدم.

جامو روی میز گذاشتم که شانه هامو بدست گرفت و با چشم های قرمز و خمار نگاهم کرد.

خداروشکر مشروب داشت تاثیر میکرد.

با لحن خماری گفت:

-تا این حد خووووبه عزیزم؟

با گیجی پرسیدم:

-هان؟....چی؟....

با لبخند جلو اومد و یقه لباسمو گرفت و بسمت خودش کشید:

-مشروب تا همین حد کافیه؟

لبشو کنار گوشم برد و همینطور که لاله گوشمو میبوسید زمزمه کرد:

-نمیخوااااام زیاد مست باااااشی.

لحنش کشار شده بود. مور مورم شد.

حالم قابل توصیف نیست.

هم ترس و اضطراب، هم تهوع و بیزاری از رفتار بهزاد.

باید نشان میدادم منم مستم پس خودمو کمی رها کردم و با لحن کشداری گفتم:

-من مسست هسسستم، دیگه از این بیشتتتر؟؟

با چشای خمارش به لبام نگاهی انداخت و گفت:

-من دیییووونتم پرستوووو.

ومحکم بغلم گرفت و لبامو خواست ببوسه که سرمو بالا گرفتم و او گردنمو بوسید. بوسه های پی در پی و داغ.

وحشیانه منو تو چنگش گرفته بود و میبوسید.

حرکاتش منو به ترس انداخته بود.

واقعا دیوونه شده بود. منو به دیوار چسبوند و وحشیانه به من چسبید.

خدایا نمیتونستم جلودارش بشم.

از خودم دورش میکردم ولی بیشتر بهم میچسبید.

حسابی وحشت کرده بودم. با دستام سعی به دور کردنش داشتم ولی دست بردار نبود مثل

کنه به من چسبیده بود.

به یکباره روی دستهای بلندم کرد و منو بسمت یکی از اتاقها برد.

منو روی تنها تختی که در اتاق وجود داشت انداخت.

با ترس به او که داشت بسمتم میومد نگاه کردم و با صدای لرزانی گفتم:

-بهزاد.....نه.....به خودت بیا...

خدایا پس چرا یلدا اینا نیومدن؟.....یهو سنگینی وزنشو روی خودم حس کردم و با تمام قدرت جیغ کشیدم و سعی در جدا کردنش داشتم اما مسلما زور یک مرد بیشتره.....

صدای باز شدن در ورودی بلند شد. با گریه ملافه رو دور خودم پیچوندم و به بهزاد که کنارم خواب بود نگاه کردم. صدای بلند یلدا منو به خودم آورد:

با حق هق ملافه را سفت گرفتم و از اتاق بیرون رفتم با دیدن بچه ها گوشه دیوار سر خوردم  
و زجه زدم:

-اون به من تجاوز کرد.

و های های گریه کردم. همه با چشمهای گرد شده به من نگاه کردن. یلدا دوید سمتم و به  
داخل اتاق سرک کشید و وحشت زده گفت:

-بهبزاد؟.....

بعد رو به بچه ها که متعجب نظاره گر بودند با فریاد گفت:  
-بهبزاد بهش تجاوز کرده.....خدایا بدبخت شدیم.

و کنارم زانو زد و همپای من گریه کرد.

اول از همه تیام به خودش اومد و بسراغ بهزاد رفت:  
-اینکه بیهوشه.

وسط گریه داد زدم:

-مست بود.....دیوونه و وحشی شده بود.بسمتم حمله کرد.....نتونستم جلوشو  
بگیرم.....وااای خدا بیچاره شدم.....آبروم رفت.....

شهره وسط سالن غش کرد که چیستا بسرعت گرفتش.

دختر دورمو گرفتند و سعی در آروم کردنم داشتند.

یلدا با گریه کنار گوشم گفت:

-دیدی خودتو بدبخت کردی؟ چقدر گفتم مراقب باش.....

چقدر گفتم.....

مات و مبهوت به گوشه ای زول زدم. و بی توجه به رفت و آمد پسرها بداخل اتاق در افکارم فرو رفتم.

اشکهام یکی پس از دیگری فرو ریختند. به آینده ام بعد از این فکر کردم. به انتقامی که آخرش اینطور رقم خورد.....

از اون وقت تا الان تک و تنها نشستم تو این اتاق.

و اجازه ورود به هیچکسی رو ندادم.

صدای فریادهای شهره کل خونه رو در بر گرفته.

در اتاق باز شد و یلدا وارد شد که گفتم:

-تنهام بذار یلدا.

بی توجه به خواسته ام جلو اومد و کنارم زانو زد و گفت:

-چی به روز خودت آوردی پرستو؟...ببین بخاطر یه انتقام بیخود چه بلایی سرت اومد.....بهزاد تازه بهوش اومده.....تیام داره باهاش حرف میزنه.....شهره هم داره داد و بیداد میکنه.به خونت تشنست پرستو.....بهتره فعلا جلوش آفتابی نشه.....

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

-چرا به خون من تشنست؟من یه قربانیم.....این بلا رو بهزاد سر من آورد.....اون مقصره نه من.....چرا همیشه اشتباهات پسرا باید پای ما نوشته بشه؟.....درضمن من حق داشتم انتقام بگیرم....تو هیچی نمیدونی..هیچی....

برو...از اینجا برو یلدا...هیچکس نمیتونه حال منو بفهمه.....

سرمو روی زانوم گذاشتم و زار زدم.

چند دقیقه گذشته بود که دستی روی شونم قرار گرفت.

با خشم پشش زدم و گفتم:

-ولم کن یلدا....تنهام بذار.....من حوصله سرزنش شنیدنو ندارم.....

صدای مردانه ای توجهمو جلب کرد:

-من نیومدم سرزنشت کنم.

نگاه بارونیمو بالا گرفتم و متعجب نگاهش کردم.تیام بود.کنارم نشست و گفت:

-با بهزاد حرف زدم.....خیلی ناراحته میگه مست بوده و چیزی نفهمیده.حتی یادش نمیاد  
چه بلایی سرت آورده.

-ناراحتیش به چه دردم میخوره؟.....یادش نمیاد؟.....ههههه نبایدم یادش بیاد.....حتی اگه  
یادشم باشه انکار میکنه.....منو بدبختم کرد.....بیچاره شدم.....اونوقت اون فقط ناراحته؟...

-آروم باش.کاریه که شده.

-گفتنش آسونه.....برو بیرون....برو بذار به درد خودم بمیرم....

از جاش بلند شد و با قدمهای آهسته از اتاق خارج شد.

واسه شام از اتاق بیرون نرفتم. اواخر شب بود که صدای سر و صدا شنیدم. بیخیال به گوشه ای خیره شدم که در اتاق بشدت باز شد و شهره با داد و بیداد وارد شد:

-دختره آشغال عوضی بالاخره بهزادو مال خودت کردی؟ ولی کور خوندی... میکشمت..... میکشمت.....

به سمتم هجوم آورد که چیستا و بهار گرفتنش.

دندونامو روی هم ساییدم و بهش زول زدم. پسرا هم از شنیدن سر و صدا وارد اتاق شدن. تیام با همون چهره عبوس و خشنش مقابل شهره ایستاد و گفت:

-این کارا چیه؟ چرا اینجا رو گذاشتی رو سرت؟ بهتره دنبال مقصر نگردی و این موضوعو همینجا چالش کنی.

شهره مثل ببر زخمی غرید:

-این موضوع هیچوقت چال نمیشه..... من تا این کثافتو نکشم دست برنمیدارم.

و تقلا کرد تا از دست چیستا و بهار رهایی پیدا کنه.

از جام بلند شدم و جلوش ایستادم:

-بذار اونایی که کشتی چال شن بعد بیا سراغ من.اگه یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه منو تهدید کنی چیزایی رو واست رو میکنم که واست گرون تموم میشه.پس نذار دهانم باز بشه چون اصلا به نفعت نیست.

عصبی از بین بچه ها گذشتم و بی توجه به نگاه متعجبشون از ویلا خارج شدم و بسمت دریای خروشان رفتم.

موج آب خودشو به صخره و ساحل میکوبید، دریا امشب عجیب خشمگین بود درست مثل آدمای این ویلا.....

روی شنهای ساحل نشستم و پاهامو تو شکمم جمع کردم.  
زول زدم به دریا.....جایی که عکس ماه درش افتاده بود.

صدایی منو به خودم آورد:

-پرستوو.....

نگاهمو بهش انداختم.....نفسام تند شد.....از عصبانیت....از نفرت.....به خودم لرزیدم.....صحنه های اون اتفاق پشت سر هم جلو چشمم اومد.....با عصبانیت فریاد زدم:

-چطور جرات میکنی اسممو به زبون بیاری؟...چطور جرات میکنی تو چشم نگاه کنی؟.....هان؟

کلافه دستی تو موهاش کشید و کنارم زانو زد. با نفرت نگاه ازش گرفتم که صداش به گوشم رسید:

-تیام میگه.....من....بهت.....تجاوز کردم.....این حقیقت داره؟

نگاهم رنگ و تعجب و خشم بیشتری گرفت:

-حقیقت؟....نگو که یادت نیست....نگو که ندیدی....نگو که صدای زجه هامو نشنیدی....نگو که باورم نمیشه...

دستاشو قاب صورتم کرد و بسرعت گفت:

-آروم باش....آروم باش....بخدا یادم نیست. به جون خودم اصلا نمیدونم چه اتفاقی افتاد....فقط تا جایی یادمه که بردمت روی تخت.....

گوشامو گرفتم و گفتم:

-نگو....نگو....نمیخوام از اون موضوع چیزی بشنوم...به اندازه کافی از صبح زجر کشیدم...فقط گمشووو....گمشو از جلو چشم...تو منو بی آبرو کردی...تو منو کشتی...نابودم کردی....

-تو و اون شهره احمق کار دیگه ای هم بلدین؟ آره؟ کاری جز نابودی؟ جز از بین بردن؟

-خواهش میکنم آروم باش پرستو... چیزی نشده که... واسه خیلی ها پیش میاد. من معذرت میخوام.

دستام از زور حرص و خشم مشت شد و با قدرت روی بازوش فرود اومد:

-خفه شو آشغال... خفه شو... پست فطرت تو به این سادگی از این موضوع میگذری؟... ازت شکایت میکنم... فهمیدی؟... شکاااااااایت.

منو تو بغلش کشید و شروع به بوسیدن سرم کرد و همونطور گفت:

-عزیزم ما مجبوریم ساده ازش بگذریم. تو از چی میترسی؟ من پای کارم ایستادم. قرار نیست ولت کنم که...

با نفرت پشش زدم. و زول زدم به چشاش....

بهزاد نگاهم کرد و گفت:

-پاشو.... فردا قراره برگردیم. نمیخوای وسایلتو جمع کنی؟

و دستشو بطرفم گرفت. بی توجه به دست دراز شده اش، از جام بلند شدم و با قدمهای تند بسمت ویلا رفتم.

در بدو ورود به سالن نگاه شهاب به من افتاد. بی هیچ حرفی فقط نگاهم کرد که بی توجه وارد اتاق شدم و تمام وسایلمو ریختم توی چمدون کوچکم.

باز هم کنار یلدا خوابیدم. توی تاریکی اتاق به سقف زول زدم که یلدا دستمو بدست گرفت و فشرد.

نگاهش کردم که آهسته گفت:

-به چی فکر میکنی؟

باز نگاهمو به سقف دوختم و در جوابش گفتم:

-واقعا نمیدونی؟

-میدونم.... بهزاد بهت چی گفت؟

-گفت کنارم میمونه...

-خوب این خیلی خوبه که پشتتو خالی نکرده. اصلا بهش بگو بیاد خواستگاریت.

-ههه فکر میکنی قبول کنه؟

-پس منظورش از اینکه کنارت میمونه چیه؟

-منظورش دوستیه. منظورش ادامه دادن به همین کار کثیفه.

-اینقدر غصه نخور. اصلا برو دکتر شاید بتونه عملت کنه.

-هههه میدونی که این کار به این آسونیا نیست. هرکسی این کارو انجام نمیده.

-پرستو باور کن منم به اندازه تو دارم غصه میخورم. میدونم چقدر سخته، درکت میکنم. اما بهترین راه ازدواج با بهزاده.

از فکرشم حال بد میشه... در جوابش گفتم:

-بیخیال یلدا... بخواب صبح حرکت.

-من که میخوابم اما مطمئنم تو تا خود صبح چشم رو هم نمیداری.

-اتفاقا خیلی خوابم میاد. خیلییی.

چشامو آرام روی هم گذاشتم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

همه وسایلو جلوی در گذاشتیم تا پسر داخل ماشینا جاسازی کنند.

برای آخرین بار کنار دریا رفتم. اما تنها نبودم. یلدا و بهار و فرانک هم همراهم اومدن.

به امواج دریا خیره بودم که بهار گفت:

-میگم.... پرستو؟

-هوووم؟

-اوووم میگم.....دیروز.....که بهزاد بهت...

حرفشو قطع کرد و نگام کرد. اعصابم خرد میشد از اون لحظه چیزی بگم و بشنوم. اما گفتم:

-سوال تو پیرس.

-ناراحت نشی؟

-کاریه که شده. ناراحتم هستم اما تو پیرس.

-میخواستم بدونم چه حسی داشتی اون موقع؟

بهش زول زدم و گفتم:

-مسلمای خوشحال نبودم. از روی میل و رغبت هم نبود. زوری بود. میفهمی یعنی

چی؟ میفهمی به زور نگهت دارن و دستاتو بگیرن تا نتونی مانعش بشی یعنی چی؟

میدونی اصلا حس خوبی نیست میون زجه ها و التماس بی توجه کار کثیفشو انجام بده

یعنی چی؟ امیدوارم فهمیده باشی چه حسی داشتم.

یلدا ضربه ای به بازوی بهار وارد کرد و گفت:

آخه این چه سوالیه؟...هر کسی میدونه چقدر عذاب آورده. چرا یادش میندازی؟ جای اینکه

ذهنشو از اون خاطره دور کنی ازش حسشو میپرسی؟ واقعا که!!!!

-معذرت میخوام. به دل نگیر.

-مهم نیست. بهتره بریم.

و بسمت ماشینها حرکت کردیم. بهزاد با دیدنم گفت:

-پرستو، تو با من بیا.

تعجب کردم بار اولی بود که جلوی شهره و بقیه با من اینطور صحبت میکرد. شهره با دستهایی مشت شده داخل ماشین تیام، کنار چستا نشست.

نگاهی به یلدا کردم که گفت:

-برو پرستو شاید بخواد تو راه درمورد ازدواج صحبت کنه.

-چی میگی یلدا؟..... بهزاد اهل کار خیر نیست. اون واسش هیچ اهمیتی نداره چه بلایی سرم اومده.

نگاهمو ازش گرفتم و بدون خواسته قلبی بسمت ماشین بهزاد رفتم و صندلی جلو نشستم.

بهزاد با این کارم لبخند زد و پشت فرمون نشست.

سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم و به مناظر بیرون چشم دوخته بودم که گرمی دستشو روی پام حس کردم.

با اضطراب دستشو کنار زدم و گفتم:

-به من دست نزن.

-عزیزم...چرا از من میترسی؟

-اگه نترسم جای تعجب داره. ببینم تا بحال چندتا دختری بی آبرو کردی که اینطور بیخیالی و واست عادیه؟

-ههه تو راجع به من چه فکری کردی دختر؟

-همون فکری که شایسته تویه.

دستمو گرفت و روی دنده گذاشت، دست خودشو هم روی دستم گذاشت و گفت:

-مگه نمیخواستی با هم باشیم؟ مگه نمیخواستی شهره بره کنار؟ حالا که همه چیز باب میل شده چرا ازم دوری میکنی؟

-من تمام این چیزارو زمانی میخواستم که یه دختر بودم نه حالا که.....

بوسه ای به دستم زد و گفت:

-الهی فدات شم. من پیشتم. غصه نداره که. حالا کارمونم راحتتر شد. مگه نه؟

نگاه کثیفشو به چشم دخت که گفتم:

-منظورت چیه؟.....اگه فکر میکنی میذارم باز دستت بهم برسه کور خوندی.

-چه اشکالی داره؟ هیچ سدی بین ما نیست.

با عصبانیت سرش داد زد:

-خفه شو.....خیلی پستی خیلی پست.

صورتمو بسمت پنجره چرخوندم. با حرص به رفتار زننده اش فکر کردم. تو پررویی نظیر  
نداشت.

حدود یه ماه از اون سفر کذایی میگذشت.

بهزاد به ایمیل دادناش ادامه میداد. سعی میکردم جوابشو ندم تا اینکه.....

با استرس طول و عرض اتاقو طی می‌کردم.

طاقت نیاوردم و بهش زنگ زدم:

-الو بهزاد؟

-به به عشق فراری من.چی شده بنده مفتخر به شنیدن صدای نازت شدم؟

-باید ببینمت.

-با کمال میل.کجا پیام؟

-همین حالا بیا دنبالم.

-من خونه ام.بچه ها هم اینجان.داریم کارارو برای فردا که شو داریم حاضر میکنیم.دوست داری بیا اینجا.

-آره میام.همین حالا راه می‌فتم.

-بیا عزیزم منتظرتم.

تماسو قطع کردم و بسرعت آماده شدم.

کسی خونه نبود پس یادداشتی گذاشتم و بیرون اومدم.

با یه تاکسی خودمو به خونه اش رسوندم.

زنگ درو فشردم که با صدای تیکی باز شد.

با قدمهای بلند و محکم، طول حیاطو طی کردم.

عصبی بودم.استرس داشتم.حالم خوب نبود.

همینکه وارد شدم صدای بچه ها بلند شد. هر کس چیزی گفت:

شهاب با کنایه:

-به به راه گم کردی پرستو خانم!!

یلدا با مهربانی:

-عزیزم دلم برات تنگ شده بود.

بهار با لبخند:

-چه عجب به ما سر زدی!!!

امیرعلی:

-ناقلا چه به موقع اومدی.

راستین:

-آره کلی کار ریخته سرمون. بدو یه دستی برسون.

بی توجه به حرفاشون یگراست بطرف بهزاد رفتم.

داشت با لبخند براندازم میکرد که دستمو بالا آوردم و محکم خوابوندم زیر گوشش.

برق از چشاش پرید و متعجب دستشو جای سیلی گذاشت.

همه بچه ها با بهت نگام کردن. اشکام از چشمم سرازیر شد و با بغض گفتم:

-عوضی چی به روزم آوردی.....من حامله ام.

دهان همه از تعجب و حیرت باز مونده بود.

نگاه بهزاد رنگ ترس به خود گرفت.

دستامو روی صورتم گذاشتم و با گریه گفتم:

-بدبختم کردی....حالا من چه خاکی به سرم بریزم؟.....عوضییییی.....عوضی نابودم کردی.....

یلدا بخودش اومد و بغلم کرد.تیام مقابل بهزاد ایستاد.دستهای مشت شده شو بالا آورد و خواست بزنه تو صورت بهزاد که پشیمون شد و با خشم گفت:

-احمق..ببین چه گندی زدی.....چه بلایی سر دختر مردم آوردی؟.....حالا میخوای چه غلطی کنی؟هان؟

بهزاد روی صندلی ولو شد و سرش را بدست گرفت و نالید:

-نمیدونم.....نمیدونم.....

تیام با خشم فریاد زد:

-زمانی که کمر بند شلوار تو شل کردی باید فکر اینجاشو میکردی.....پسره ی احمق.....

شهره با صدای لرزانی گفت:

-از کجا معلوم دروغ نباشه.....

میون گریه سرش داد زدم:

-خفه شو...من چرا باید دروغ بگم....هان؟

نگاه ازم گرفت و به بهزاد خیره شد. دخترا برای آروم کردنم جلو اومدن. اشکامو پاک کردم و

رو به بهزاد داد زدم:

-زانوی غم بغل گرفتی؟... جای این کارا بگو من چکار کنم؟.

مشتی به شکمم زدم و گفتم:

-این حروم زاده مال تویه...میفهمی مال تو....

بهزاد نگاهش روی شکمم ثابت موند. سپس گفت:

-سقطش کن....

چشام گرد شد و گفتم:

-این بود ادعای دوست داشتنت؟...از شمال تا تهران تو گوشم چی وز وز میکردی  
پس؟...نگفتی شهره رو گذاشتی کنار و منو میخوای هان؟...اینه دوست داشتنت؟....تو  
که نمیخوای منو نگه داری پس چرا دروغ گفتی هان؟

شهره با گریه بسمت اتاقی دوید.

بهزاد مقابلم ایستاد و صورتمو قاب گرفت:

-عزیزم....من تو رو میخوام درست....ولی این بچه....

فریاد زدم:

-تو باباشی...به خودت اجازه میدی از بین بره؟

بهزاد:

-لعنتی نکنه میخوای دنیاش بیاری ها؟...خانوادت نمیگن این بچه چیه؟...مال کیه؟...از  
کجا اومده؟.....

-تو حرص منو نخور.من کسی رو ندارم که ازم چیزی بپرسه....من توی تهران تنهام.

باید پرستو میبودم. نه کمند... پس درمورد خانوادمم دروغ گفتم. من نمیتونستم این بچه رو  
سقط کنم...  
نمیتونستم.....

چند روز از اون ماجرا گذشته. بهزاد بیشتر از قبل بهم توجه میکنه. دلیلشو نمیدونم.  
یا عشقش بیشتر شده یا بخاطر بچه مهربون شده.

یه ظرف بستنی مقابلم گرفته شد. نگاهش کردم و بستنی رو ازش گرفتم. نشست داخل  
ماشین و گفت:

-آره خوشمزه ست.

-نوش جووونت.

صدای زنگ موبایلش بالا رفت.نگاهی به صفحش انداخت و گفت:

-شهره ست.....عجیبه.....چند وقت بود بیخیالم شده بود.

-جوابشو بده.اما هواست باشه چی بهش میگی.

-خودمم ازش خسته شدم عزیزم.

-خوبه پس زیاد منتظرش نذار.

لبخندی بهم زد و جواب داد و زد رو بلندگو:

-الو؟

-بهزاد؟

-بگو شهره.

-دلم برات تنگ شده.

-خوب میگی چکار کنم؟

شهره با گریه:

-چکار کنی؟بهزاد من دوستت دارم.خواهش میکنم ترکم نکن.بزار کنارت بمونم.

-شهره چی داری میگی؟من دیگه علاقه ای به تو ندارم.مگه نمیدونی پرستو با منه؟اون بچه

منو تو شکمش داره.اونوقت من با تو باشم؟دیگه عشقی بین ما نیست.دیگه هم به من

زنگ زن.

-بهزاد، من ۸ سال بخاطرت جنگیدم.اونوقت اون دختره آشغال از راه نرسیده شد  
عشقت؟انصافت کجا رفته؟

-بهت اجازه نمیدم در مورد پرستو اینطور صحبت کنی فهمیدی؟دیگه به من زنگ نزن.من  
نه احساسی به تو دارم و نه تمایلی.

تماسو قطع کرد و رو به من گفت:

-حال کردی؟

همونطور که بستنیمو میخوردم گفتم:

-خیلی.منو همین جاها پیاده کن.

-چرا؟

-کار دارم.میخوام برم پیش یکی از دوستانم.

-باشه.مراقب خودت باش عزیزم.

-اوکی.تو هم.بای

از ماشینش پیاده شدم.منتظر شدم بره بعد با یه تاکسی خودمو به خونه شهره رسوندم.

داخل کیفمو نگاه کردم.بطری مورد نظرمو بیرون آوردم و با لبخند نگاه کردم:

-وقت تلافیه شهره خانوووم.

با قدمهای مطمئن مقابل در خونه اش ایستادم و زنگو فشردم.

صدای شهره از آیفون شنیده شد:

-کیه؟

کنار ایستاده بودم و نمیتونست چهرمو ببینه.

-بیا جلوی در. منم پرستو.

انگار تعجب کرد چون پس از سکوت طولانی گوشی آیفون رو سر جاش گذاشت.

کمی منتظر شدم تا بالاخره در باز شد.

مقابلش ایستادم. تصمیم داشتم دقیقا مثل خودش برخورد کنم. تو چشاش تعجب موج میزد.

لب باز کردم:

-با خودم عهد بسته بودم اگه یبار دیگه به هر طریقی دور و بر بهزاد آفتابی شی بیام  
بیچارت کنم. پاتو از زندگی بهزاد من بیرون بکش. وگرنه کاری میکنم از زندگی کردن بیزار  
شی فهمیدی؟

-تو کی هستی که واسه من تکلیف تعیین میکنی؟ یه تازه به دوران رسیده اومده واسه من بلبل زبونی میکنه ههه خیلی خودتو دست بالا بگیر دختر جون. دوره تو ام چند روزه. میبینی که بهزاد باز بطرف من برمیگرده.

-واااای خدایا ترسیدم. ههه اینجا نیومدم حرف بشنوم. اومدم غافلگیرت کنم. حاضری؟

با کنجکاوی نگام کرد که بطری رو از پشتم جلو آوردم و به اطرافم نگاه کردم. خیابون سوت و کور بود. با نفرت گفتم:

-یه درس بزرگ ازت گرفتم. یادته تو شمال بودیم قپی اومدی که هر کسی طرف بهزاد بیاد از سر راهت برش میداری؟ منم همین تصمیمو دارم. تو خودت بهم یاد دادی. یادته که نرفته؟

همینطور که سر بطری رو باز میکردم رو بهش ادامه دادم:

-تو نگفتی با چه روشی اون دختر بدترکیبو از سر راهت برداشتی. اما من فکر کردم اسید گزینه خوبیه. نظر تو چیه؟

چشاش با تعجب و ترس بین بطری و صورتش به گردش در اومد.

محلولی که داخل شیشه بودو پاشیدم تو صورتش که جیغ زد و دستشو بسرعت جلوی صورتش گرفت.

پی در پی جیغ میزد.

با دیدنش قهقهه ای سر دادم و با لذت به چهره هراسون و ترسیده اش نگاه کردم.

همینطور که میخندیدم گفتم:

-ترسیدی نه؟.....فکر کن جای آب، اسید بود که تو صورتت پاشیده میشد!!!.....خیلی دردناک بود نه؟

شهره همونطور که نفس نفس میزد دستهاشو از مقابل صورتش برداشت و با عجله ای که تو نگاهش بود به دستهاش نگاه کرد.

وقتی خودشو سالم دید.به من زول زد.اما هنوز یه ترس و تعجب تو نگاهش بود.

نیشخندی زدم و گفتم:

-دیگه سمت بهزاد نیا دختر خوب.وگرنه دفعه بعد قول نمیدم جای اسید، آب تو این بطری باشه.روز خوش.

با قدمهای بلند ازش دور شدم.

ههه شهره....تو بلایی سرم آوردی که چند وقت تو درد و ناراحتی بودم.صورت و گردنم از درد و سوزش، اشک به چشم میآورد.

حالا... بعد گذشت چند سال... ما دوباره به هم رسیدیم... میتونستم تلافی کنم. آره  
میتونستم..... میتونستم این حس ناخوشایندو بهت ببخشم... اما گذشتم... گذشتم که چهره  
قشنگتو از دست ندی... من طعم بی توجهی و چهره زشت رو کشیدم.....  
حتی دلم نمیخواد تو که دشمنی به اون روز بیفتی.....

با یه تاکسی خودمو به خونه رسوندم.

کیمیا با دیدنم گفت:

-چرا رنگ و روت پریده؟

نمیدونستم چه جوابی بهش بدم. فقط گفتم:

-بخاطر گرمی هواست.

-من دارم میرم بیرون. به مامان چیزی نگی ها.

-کیمیا.....

-هان؟

-مراقب کارات باش. یوقت دست گل به آب ندی.

-من مثل تو نیستم که ریسک کنم آجی خانم. که با چند تا پسر پاشم برم شمال!!!!

ههه خوبه از بقیه چیزا باخبر نیست وگرنه حسابی سرزنشم میکرد. در جوابش گفتم:

-همشون که پسر نبودن. دخترم بودن. درضمن من هواسم هست که چکار میکنم.

-بله بله مشخصه. از وقتی از شمال اومدی معلوم نیست چکار کردی که همش تو خودتی و رنگ به رو نداری.

-اشتباه میکنی. گفتم که بخاطر گرمی هواست. من تو هوای گرم بیحال میشم.

-حالا مشخص میشه. من رفتم.

-بسلامت.

بطرف اتاقم رفتم. لباسمو با یه تاپ و شلوارک عوض کردم و روی تخت خوابیدم.

با گوشیم آهنگ مورد علاقمو گذاشتم و همینطور که از شنیدنش لذت میبردم با لبخند دستمو آرام روی شکمم به حرکت در آوردم.

امروز قراره با بچه ها بریم پیکنیک.

یلدا بهم زنگ زد. جواب دادم:

-سلام چطوری؟

-سلام پرستو خوبم. ببینم مطمئنی میخوای بیای؟

-چیه دوست نداری پیام؟

-این چه حرفیه. واسه خودت میگم. سخت نیست؟

-منکه نه.

-بہترم.خیلی ہم دوست دارم پیام پیکنیک.

-خخخخ ویار کردی؟

-شاید.

-باشه پس میبینمت.

یه مانتو سفید به همراه یه شلوار که درش راحت باشم پوشیدم.

شال طرح دار سفید مشکیمو هم سرم انداختم.

کیفمو برداشتم و از خونہ خارج شدم.طبق معمول کسی خونہ نیست.

تا دو خیابون بالاتر از خونہ پیاده روی کردم.قرارمون اونجا بود.ماشین بهزاد مقابل پام ترمز کرد.

نگاہ شهاب کہ صندلی عقب نشسته بود، باعث شد متوجہش بشم.

نشستم و سلام کردم.

بہزاد بہ گرمی جوابمو داد:

-سلام عسل خانم.چطوری؟

برگشتم بہ شهاب نگاہ کردم و دستمو بسمتش دراز کردم.همینطور کہ دستمو میفشرد گفت:

-سلام چطوری؟کوچولوت چطوره؟

دستمو پس کشیدم و با لبخند جواب دادم:

-فکر میکردم بخاطر بچه نمیای.

-چرا نیام؟ من بهزادو تنها بفرستم ددر؟

و به نگاه خیره بهزاد چشمکی زدم که او هم بوسه ای برام فرستاد و براه افتاد.

جایی که با بقیه قرار گذاشته بودن رفتیم.

یه جایی بیرون از شهر بود. بسیار باصفا با منظره ای زیبا.

بعد از خوش و بش با بقیه، زیر انداز ها پهن شد و به همراه دخترا نشستیم.

پسرا هم مشغول درست کردن آتش شدند.

نگاهی به شهره انداختم. خیلی سعی داشت نگاهش به من نیفته.

بهار بسته ای لواشک از کیفش بیرون آورد و بطرفم گرفت:

-ببین برات چی آوردم.

چشام برقی زد و از دستش چنگ زدم و گفتم:

-وااااای کاش از خدا چیز دیگه ای میخواستم. حسابی دلم چیزای ترش میخواد.

و با ولع مشغول خوردن شدم و به بقیه هم تعارف کردم.

شهاب همینطور که بهم خیره شده بود تکه ای لواشک برداشت اما جای اینکه خودش

بخوره مقابل لبهای من گرفت و گفت:

-تو بخور.وقتی اینطور از خوردنش لذت میبری از دیدنت سیر نمیشم.

دهانمو باز کردم و با دندونام لواشکو از دستش کشیدم.

شهااااب.....گزینه مناسبی بود.....

همینطور که به موضوعی فکر میکردم به روی شهاب لبخند زدم و سر جای قبلیم نشستم.

بعد از خوردن یه چای آتیشی، از جام بلند شدم و به شهاب گفتم:

-بریم قدم بزنیم؟

متعجب نگام کرد و گفت:

-باعث افتخاره.

یلدا با تعجب نگام کرد که به روش لبخند زدم.

همینکه خواستم کفشمو بپوشم نگام تو نگاه اخموی تیام گره خورد.

این چرا داره حرص میخوره؟ درگیره آیا؟؟؟

بی توجه شونه ای بالا انداختم و کفشمو پوشیدم و به بهزاد گفتم:

-من با شهاب یکم قدم میزنم.

بهزاد با لبخند گفت:

-باشه عزیزم.

چقدرم حساسیت به خرج داد خاک بر سر!!!

دست شهابو گرفتم و قدم زنان از بچه ها فاصله گرفتیم.

چشمم به یه بوته زرشک افتاد.

ایستادم و چند تا دونه ازش کندم و همه رو ریختم تو دهانم و با ولع خوردم.

از لذت ترش بودنش چشممو بستم که یهو دست شهابو روی شکمم احساس کردم. بسرعت چشم باز کردم که گفت:

-منظوری نداشتم. من از خانمای حامله خیلی خوشم میاد. خصوصاً وقتی شکمشون بزرگ میشه. حس خوبیه دست گذاشتن روی شکمی که یه موجود کوچولو درش وول میخوره.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-تو به شکم همه خانمای باردار دست میزنی؟

خندید و جواب داد:

-نه فقط خواهرم.

-مطمئنی خواهرت بوده؟

طور خاصی نگام کرد و با لحن آهسته ای گفت:

-من مثل بهزاد هول نیستم که بلایی سر دوست دخترم بیارم.

و به شکمم اشاره کرد.

نیشخندی زدم و گفتم:

-پس دوست دخترم داری....ههه چه حیف.

-چرا حیف؟

در حالی که میخواستم تو خماری بمونه جواب دادم:

-منظوری نداشتم همینجوری.

و به راهم ادامه دادم. به خودش اومد و کنارم قدم برداشت و در همون حین گفت:

-دوست دختر داشتم. زیاد. اما حالا نه. تنهام.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-به من چه ارتباطی داره؟

-معلومه کنجکاو بودی بدونی.

ایستادم و بسمتش برگشتم و تو چشاش زول زدم و گفتم:

-چه اهمیتی داره که کنجکاو کنم؟

فقط نگاهم کرد. باز براه افتادم که صداشو از پشت سرم شنیدم:

-باید فهمیده باشی از همون اول یه حسی بهت دارم.

تو جام خشک شدم. نه من نمیخواستم کسی که انتخاب میکنم حسی بهم داشته باشه.

بسمتش برگشتم و با لبخند گفتم:

-چه تفاهمی منم بهت یه احساسی دارم.  
چشاش از خوشحال برق زد و لباس خندید و گفت:  
-چه حسی؟

شانه ای بالا انداختم و جواب دادم:  
-حس برادری.من تو رو برادر خودم میدونم.

لبخند رو لباس ماسید.بی تفاوت نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:  
-بهتره برگردیم.زیادی دور شدیم.

و دستشو گرفتم و کشیدم.به خودش اومد و با من هم قدم شد.

به جمع بچه ها پیوستیم.بهباد میگفت و میخندید.  
انگار این بشر یه احساسی بنام غیرت تو وجودش نداره.اه.

با اخم به این فکر کردم که شهاب به کارم نیاید.

تازه واسم دردم سرم میشه.

من یه شخصی رو میخوام که بهم علاقه ای نداشته باشه تا پیشنهادمو قبول کنه و هر وقت کارم باهاش تموم شد پرشو باز کنم و بره.

شهاب بنظرم آدم سمجی میاد. تازه مطمئنم خواسته مو قبول نمیکنه.

صدای یلدا کنار گوشم شنیده شد:

-خوش گذشت با شهاب خان رفتید دور دور؟

نیشخندی زدم و گفتم:

-به درد کارم نمیخوره. ندیدی چه زود برگشتیم.

چشاش گرد شد و گفت:

-باز چه نقشه ای تو سرته؟

-من هنوز از بهزاد انتقام نگرفتم یلدا.

-وااای پرستو چقدر کله شقی. به فکر اون بچه تو شکمت باش. بابای او بهزاده. حالا میخوای از اون انتقام بگیری؟ ترو خدا بس کن. هنوز خاطره تو شمال واسه هممون به یادگار مونده.

نیشخندی زدم و گفتم:

-کدوم بچه بابا؟

با کنجکاوای نگام کرد گفت:

-یعنی چه؟

کنار گوشش زمزمه کردم:

-همش نقشه بود.

با چشای کاملاً گرد و دهان باز نگام کرد.

خندیدم و نگاه ازش گرفتم که دستم کشیده شد و رو به بچه ها گفت:

-حالا نوبت منه که با پرستو برم قدم زنی. پاشو دیگه پرستو.

بلند شدم و همونطور که هول بود کفشامو جلو پام گذاشت که پوشیدم. دستمو کشید و با  
قدمهای بلند منو از بچه ها دور کرد. اووووف نفسم برید. یهو ایستادم و دستمو از دستش  
بیرون کشیدم و گفتم:

-دیوونه شدی؟... نفسم برید کجا میری همینطور؟

نشست روی زمین و دست منو هم کشید تا بشینم که گفتم:

-نه نه مانتوی سفیدم کثیف میشه.

-بشین ببینم.

و لجوجانه دستمو کشید که تسلیم شدم و مقابلش روی خاک ها نشستم. به دهانم زول زد  
و گفت:

-چکار کنم؟

-بگو.

-از کجاش؟

-از اول اول اول.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-پس بذار از زمانی بگم که با بهزاد آشنا شدم. زمانی که ریشه انتقام تو دلم جوونه زد.

مشتاقانه نگام کرد که گفتم:

-یلدا....من پرستو پارسا نیستم.

-چی؟....پس کی هستی؟

-کمند.....کمند شایسته.

-تو اسمتو دروغ گفتی؟ آخه چرا؟

-نباید بهزاد و شهره منو میشناختند.

و شروع کردم به گفتن. گفتن از خاطراتی ناخوشایند و تلخ. از ۱۶ سالگی گفتم تا بعد از

عمل موفقیت آمیز صورتم و چطور وارد شدنم تو شوی لباس و ....

یلدا متعجب به حرفهام گوش میکرد.

گفتم و گفتم تا بالاخره رسیدم به موضوع سفر شماااااا.....

یلدا به عمق چشم نگاه کرد و دستامو بدست گرفت:

-باورم همیشه شهره و بهزاد اینقدر سنگ دل باشن. بهزاد در حقت نامردی کرد. که احساساتتو ببازی گرفت. شهره هم واقعا دل سنگی داره که اسید پاشیده روت. حتی فکرشم عذاب آورده. من درکت میکنم کمند.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

سری تکان داد و گفت:

-حالا از شمال بگو. از اون روزی که وقتی اومدیم ویلا با گریه گفتمی بهزاد بهت تجاوز کرده.

نیشخندی زدم و شروع به تعریف کردم:

-سعی داشتم بهزادو مست کنم. تا چیزی یادش نمونه. تو جام آخرش یکم مواد بیهوشی ریختم.

وقتی خورد کاملا مست شده بود. حرکاتش دیوونه کننده بود. منو بزور برد داخل اتاق. اون واقعا قصد تجاوز به منو داشت. خیلی ترسیده بودم. خدا خدا میکردم یا شما از راه برسید یا دارو زودتر تاثیرشو بذاره. خودشو انداخت روم. باورت میشه یلدا تا مرز بیرون آوردن لباسام پیش رفت. با اینکه مست بود اما زورش زیاد بود. اونقدر برای رهایی از دستش تقلا کرده بودم که خودمم خسته شدم. حرکاتش شل و شلتر شد. دیگه انگار اونم خوابالو شده بود. از فرصت استفاده کردم و هولش دادم اون سمت تخت، کم کم چشاش بسته شد.

با وحشت داشتم نگاه میکردم که صدای در اومد. ملحفه رو دورم پیچوندم. از ترس و اتفاقی که ممکن بود برام بیفته زدم زیر گریه و رو به همه گفتم..... دروغ گفتم. آره باید دروغ میگفتم که بهم تجاوز شده. قصدم سرد شدن شهره از بهزاد بود. قصدم تصاحب بهزاد بود. با این کارم شهره کمی از بهزاد فاصله گرفت اما نه کاملا. پس بعد از گذشت یک ماه..... با استرس تو اتاقم قدم میزدم و دل دل میکردم که بگم یا نه که بالاخره به بهزاد زنگ زدم و گفتم باید ببینمت. گفت بیا خونه همه بچه ها هستن. چه بهتر جلو همه موضوعو میگفتم و حسابی میترسوندمش. زود آماده شدم و اومدم. باید طبیعی رفتار میکردم. جلو رفتم و بعد از زدن سیلی بهش با گریه گفتم که ازش باردارم.

به زمین خیره شدم و گفتم:

-موضوع همین بود. و باید بگم موفق هم شدم. بهزاد کامل شهره رو گذاشت کنار. اون جلوی خودم تلفنی شهره رو ردش کرد. میخواستم شهره رو بترسونم. میخواستم یه درس بهش بدم. پس رفتم جلوی خونش و دقیقا همون کاری رو کردم که اون با من کرد فقط تفاوتش این بود جای اسید، آب پاشیدم روش.

یلدا فقط نگاهم کرد و گفت:

-میدونم تو مثل شهره پست نیستی که با جون و زندگی کسی بازی کنی.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-یلدا هواست باشه من به تو اعتماد کردم و همه چیزمو گفتم. قول بده رازدار خوبی باشی.

دستشو روی دستم گذاشت و گفت:

-یه درصدم فکر نکن به اعتمادت خیانت کنم.

یلدا دستشو زیر چونش گذاشت و گفت:

-حالا شهاب این وسط چکاره ست؟ که از همه جا با اون رفتی قدم زنی؟  
-مهم نیست. فکر کردم میشه روش حساب کرد. اما اشتباه کردم. شهاب پسر  
احساساتییه. بدرد کارم نمیخوره.

-چه کاری؟

-بیخیال بعدا میفهمی. پاشو بریم ضعف کردم.

هر دو ایستادیم که با خنده دستشو رو شکم کشید و گفت:

-نی نی گشنشه؟

-آره اونم چه نی نییی!!! از نوع قلابیش خخخخ.

بسمت بچه ها رفتیم که یلدا رو بهشون گفت:

-این پرستو و بچه اش از گشنگی هلاک شدن. چی شد این غذاااا؟

جلو خندمو گرفتم و به حالت لوسی دستمو رو شکم گذاشتم و گفتم:

-خیلی شکمویه.

بهزاد جلو اومد و دستامو گرفت:

-الهی بمیرم برا جفتتون. امیرعلی چی شد جوجه ها؟؟؟

امیر علی از پای منقل داد زد:

-تا سفره بندازی آمادس.

سر ناهار سعی میکردم مثل یه زن باردار رفتار کنم. دقیقا مثل لحظه خوردن لواشک و زرشکم.

با ولع میخوردم در حدی که داشتم میترکیدم.

بعد از ناهار بچه ها برای بالا رفتن از کوهی که فاصله کمی با ما داشت رفتند.

منم بخاطر اینکه آسیبی به بچه خیالیم نرسه نرفتم.

بهزاد خواست پیشم بمونه که بزور فرستادمش همراه بچه ها.

دور شدن بچه ها رو نگاه کردم کمی بعد دراز کشیدم و به آسمون آبی و صاف خیره شدم.

داشتم به این فکر میکردم کی و چطور این موضوعو تموم کنم؟

واقعا باید چکار میکردم؟ من به کمک یه نفر احتیاج داشتم.

فکر میکردم شهاب گزینه مناسبیه اما اشتباه کردم.

نفس عمیقی کشیدم. نسیم ملایم و هوای تازه، صدای پرنده ها که سکوت اون محیطو

کم کم چشم از دیدن آسمون خسته شد و روی هم افتاد.

غلت زدم و خواستم چشمو دوباره روی هم بذارم که صدای قدمهایی که روی زمین خاکی به گوشم می رسید باعث شد با ترس تو جام بشینم و به شخصی که نزدیک میشد نگاه کنم.

از دیدنش اخم کردم. بر خرمگس معرکه لعنت.

خواب قشنگمو خراب کرد.

پتو مسافرتی که مال فرانک بود رو بالای خودم کشیدم و دوباره دراز کشیدم.

که صداشو شنیدم:

-پاشو ببینم!!

چشم از تعجب گرد شد. با منه؟؟؟؟

محل نذاشتم که دوباره صدای خشنش به گوشم رسید:

-مگه با تو نیستم؟

نه واقعا با منه انگار. سرمو کمی بالا گرفتم و گفتم:

-با منی؟

-غیر تو کسی اینجا هست؟

به اطرافم نگاهی کردم و گفتم:

-آره.....تو.

نفسشو با حرص بیرون داد و گفت:

-حوصله لوس بازی ندارم. پاشو درست بشین.

-راحتم.

-ولی من ناراحتم. قدیما شرم و حیا داشتن دخترا!!!!

-اون مال قدیم بود. خودتم خوبه میگی قدیما!!!!.

کفششو در آورد و با دو قدم بلند خودشو به من رسوند که باعث شد از ترس تو خودم جمع بشم و دستامو سپر کنم.

چشام بسته بود و به همون شکل بودم که دیدم خبری نیست یه چشممو باز کردم که نگام روی دو جفت جوراب سفید افتاد.

دستامو انداختم و کامل چشامو باز کردم و از پایین تا بالا نگاه کردم. طبق معمول یک من اخم داشت.

این ابروهاش خسته همیشه؟

من دو دقیقه اخم کنم عضلات پیشونیم درد میگیره.

همینطور به هم خیره بودیم. اون با اخم و جدیت من با کنجکاوی و هیروت.

بالاخره به حرف اومد:

-قصد داری همینطور نگام کنی؟

-نبا. خیلی خوشگلی!!!

-پاشو بشین.

-تو کی هستی که به من بشین پاشو میدی؟ مگه اینجا پادگانه؟

اخماش باز شد و یه نیشخند تمسخر آمیز بسیار حرص درار گوشه لبش نشست:

-تو واقعا کودنی.

چشام گرد و اخمام تو هم کشیده شد. با جیغ جیغ گفتم:

-حرف دهننتو بفهم روانی. کودن تویی.

جالبه که همینطور خوابیده دارم جوابشو میدم.

اونم مثل درخت بید بالا سرم قد علم کرده و با تمسخر نگام میکنه.

ای تیام احمق حرص دراره روانیییی.

همینطور با حرص داشتم نگاهش میکردم که گفت:  
-گفتم بلند شو مثل آدم بشین.

لج کردم و راحتتر از قبل، به شکل طاق باز خوابیدم.  
لبشو دندون گرفت و نگاهشو به آسمون دوخت. انگار داشت حرص میخورد.  
یهویی کنارم چارزانو نشست و گفت:

-با کی لج میکنی؟ این لوس بازی چیه؟ چرا مثل یه بچه رفتار میکنی؟

چشامو با آرامشی ساختگی روی هم گذاشتم و چیزی نگفتم.  
سنگینی نگاهشو بروی خودم حس میکردم.  
کمی گذشت تا گفت:

-آخ که چه از دخترای لوس امثال تو بدم میاد.

به حرف اوادم:

-دل به دل راه داره. منم از شخص جنابعالی متنفرم.

-من نیومدم تا لوس بازی تورو ببینم.

-پس چرا اومدی؟ خواب نازمو ازم گرفتی. تازه هوار کشیدی سرم. اگه بچه ام بلایی سرش بیاد نابودت میکنم.

سکوت کرد. کمی صبر کردم. ولی صداش در نیومد.

با کنجکاوی چشم باز کردم که نگاهشو روی خودم دیدم.

خشن و جدی بود. با حرص گفتم:

-هان؟ چیه؟ با چشات خوردی منو.

-نه اینکه خیلی خوردنیی.

-پس چی؟ خاطرخواهام واسم سر و دست میشکونن.

-تو خاطر خواهم داری؟ هههه.

-نه فقط تو داری.

یهو مچ دستمو گرفت و کشید. با ترس نگاهش کردم و گفتم:

-چته دیوانه؟ بچم افتاد.

بی توجه به حرفم گفت:

-دلیلت از نزدیک شدن به شهاب چیه؟

با چشای از حدقه بیرون زده نگاه کردم. منظورش چی بود؟ چرا کنجکاو شده؟

سعی کردم دستمو از دستای قوی و عضله ایش بیرون بکشم. خیلی زورش زیاد بود.

دست از تقلا برداشتم و سر جام نشستم و رخ به رخش گفتم:

-منظورت چیه؟

-منظورمو خوب میدونی. چه دلیلی داشت از شهاب برای قدم زدن دعوت کنی؟

-ببخشید این کجاش عیبه؟

-چرا بهزاد نه؟

-چون.....چون.....

واقعا نمیدونستم چی بگم. نگاه خیره اش منو هول کرده بود. اخماش، جدی بودنش باعث میشد بترسم.

-جواب بده.

-عه اصلا به تو چه ربطی داره؟

-تو بهزادو داری.دلیلی نمیبینم با شهاب یا مرد دیگه ای باشی.

-چرا دور برداشتی؟فکر نمیکردم یه قدم زدن ساده همچین فکرای بی بندازه تو سرت.من بهزادو دوست دارم دلیلی نداره با مرد دیگه ای باشم.

با چشای ریز شده اش نگام کرد و گفت:

-خودت خووووووب میدونی منظورم چیه.چشات میگه یه خیالاتی تو سرته.

یهو چونمو به دست گرفت و با خشم ادامه داد:

-من اجازه نمیدم به بهزاد خیانت کنی.فهمیدی؟چون از خیانت متنفرم.هرکسی این کارو بکنه.....نابودش میکنم.

با حرص دستشو پس زدم و همونطور که فکمو ماساژ میدادم گفتم:

-شدی دایه مهربونتر از مادر؟جای اینکه هواست به اطرافیان باشه که کی داره خیانت میکنه بهتره هواستو جمع معشوقت کنی.ببینم مطمئنی چیستا به تو خیانت نمیکنه؟از رفتاراش کاملا مشخصه که علاقه ای بهت نداره.!!!!

-خفه شو.چیستا مثل تو خوش اشتها نیست که دو تا دوتا.....

دیگه داشت زیاده روی میکرد.نگذاشتم جمله اش تموم بشه با عصبانیت داد زدم:

-خودت خفه شو.....تو چی میدونی که بیخودی دور برداشتی.اصلا تو چکاره ای که تو کار من دخالت میکنی؟فکر کردی از اون اخم و جدیتت میترسم؟به تو هیچ ربطی نداره که چکار میکنم.سرت تو لاک خودت باشه آقای شکاک.

-من خوب میدونم تو علاقه ای به بهزاد نداری.فقط بخاطر بچه کنارش موندی.شهره رو از مقابلت برداشتی و حالا که بهزاد کمال و تمام مال تویه داری بهش خیانت میکنی.....دور شهابو خط بکش اون پسر حساسیه..... دوست ندارم بهت امیدوار بشه و بعد که استفادت ازش تموم شد اونو مثل یه آشغال دور بندازی.نمیخوام دور و بر شهاب بینمت چون ایمان دارم نقشه ای تو سرته.

-از چی حرف میزنی؟تو واقعا یه روانییی.خیال برت داشته.برو یه راهی برو مگه هوای آزاد عاقلت کنه.

سری از روی تاسف تکان دادم و دوباره دراز کشیدم.

صداشو شنیدم که گفت:

-من روانی ام.....باشه...تو اما هواست به کارات باشه.چون یه نفر خووووب زیر نظرت داره.تا دستتو واسه بقیه رو کنه.

-ههههه برو هر کار دلت میخواد بکن.من اهمیتی به مزخرفاتت نمیدم.

پتو رو روی سرم کشیدم. احساس کردم از کنارم بلند شد. کمی بعد صدای قدماشو شنیدم که دور میشد.

با حرص پتو رو کنار زدم و به دور شدنش نگاه کردم.

اون زده به سرش.....پسره ی فضول احمق.

ازش متنفرم....واقعا حرصمو در آورد.

تو جام نشستم و با حرص پتو رو به سمتی پرتاب کردم و بلند گفتم:  
-لعنتییی.

از عصبانیت نفس نفس میزدم.

من قصدم تحریک بهزاد بود. اما حالا این دیوونه جای بهزاد جوش آورده.

اصلا به توجه.....به توجه.....به توجه....

زیادی حرصم گرفته بود. دوست داشتم خفه اش کنم.

بچه ها یکی یکی از کوه پایین اومدن.  
چند نفس عمیق کشیدم تا ریلکس شم.  
بهزاد با خستگی کنارم نشست و گفت:

-خوب که نیومدی.هلاک شدیم.

-آخه مگه اجباری تو کار بود؟

از شیشه آب یخی که همون نزدیکی بود، یه لیوان واسش ریختم و گرفتم سمتش:

-بیا بخور خنک شی.

-آخ دستت طلا.

آبو یهویی سر کشید.

یاد شمال و جام مشروبش افتادم.هر دو جامو همینطوری سر کشید.دوست نداشتم به اون  
روز مزخرف فکر کنم.

یلدا سمت دیگه من نشست و دستشو روی ران پام کوبید و گفت:

-مامان کوچولوی ما چطوره؟

-خوبم.خوش گذشت؟

-اوووووو نگو و نپرس.مثل احمقا مسابقه گذاشتن.منم مثل خر یورتمه میرفتم مگه یجا  
برنده شم اما زهی خیال باطل.

از حرفش خندم گرفت و گفتم:

-پس کی برد؟

با دست به بهزاد اشاره کرد و گفت:

-عشق شما سرکار خانم.

به بهزاد که میخندید نگاه کردم و گفتم:

-ایول به بهزاد خودم.

بهبزاد با ذوق دستشو دور شونم انداخت و گفت:

-وایای امیدونی پرستو هلااک شدم.رو به موت بودم.اما بالاخره موفق شدم.اون تیام که  
نمیدونم کی غیبش زد.

فکر کنم هنوز داره سعی میکنه کوهو تا تهش بره بالا.

و خندید.خواستم بگم بیخود بهش نخند، تیام خان رفتن هواخوری باد به سر و کله اش  
بخوره بلکه عاقل شه.

همین موقع صدای تیام بلند شد:

-نبابا موبایل اونجا آنتن نمیداد اومدم پایین.یه تماس فوری داشتم.

بعد با اخم به من خیره شد.

از هر نگاهش حرصم میگرفت.

با بیزاری نگاه ازش گرفتم و در گوش یلدا گفتم:

-این تیام بهم مشکوک شده.

چشاش با تعجب به تیام خیره شد و آرام گفتم:

-وا چه زرنکه. از کجا فهمیده؟

چیستا و شهره قدم زنان اومدن و روی زیر انداز نشستن. چیستا سرش تو گوشیش بود.  
به تیام هم حتی یه نگاه ننداخت. رو به تیام چش و ابرو اومدم و به چیستا اشاره کردم و لب  
زدم:

-مراقبش باش. خیانت نکنه بهت!!!!

و با چینی که بی بینیم دادم رو ازش گرفتم.

تیام با دندانهایی که روی هم ساییده میشد به چیستا زول زد و گفت:

-چیستا بیا بریم یکم راه بریم.

چیستا نگاهشو بالا گرفت و گفت:

-خستم تیام.بیخیال.

تیام:

-پس بیا پیش من بشین.

چیستا:

-تیام اصلا حوصله ندارم ولم کن.

و دوباره نگاهشو به گوشی موبایلش دوخت. صدای عصبی تیام پشتمو لرزوند:

-مگه نشنیدی چی گفتم؟

چیستا از ترس موبایلش از دستش افتاد و چونش از بغض لرزید. اما خودشو کنترل کرد و با بی میلی گوشیشو داخل جیبش گذاشت و بلند شد و کنار تیام نشست.

تیام دستشو دور شونه چیستا انداخت و آروم کنار گوشش پچ پچ کرد.

واویلا!!! من جای چیستا سخته زدم. پسره یه تخته کم داره. چقدر عصبیه. ازش میترسم.

وقت رفتن بود. بهزاد همینطور که مشغول صحبت با موبایلش بود از من فاصله گرفت و پچ کرد.

کنجکاو شدم. تابحال اینطور آرام صحبت نکرده بود.

حتی تا چند وقت پیش که شهره بهش تلفن میزد تماسشو روی بلنگو میداشت تا منم بشنوم.

تو همین فکر بودم که یهو برگشت سمتم و گفت:

-پرستو، عزیزم من کاری برام پیش اومده باید سریعتتر برم. تو با بچه ها بیا باشه؟

-خوب منو برسون بعد برو.

-نمیشه عزیزم. مسیرم از شما جداست.

بعد بلند رو به بچه ها گفت:

-من کار دارم باید برم. پرستو رو برسونید. خدافا.

و بسمت ماشینش دوید. یعنی کجا قرار بود بره؟

من و شهاب اومدنی با ماشین بهزاد بودیم. پس ما بدون جا بودیم فقط، که تيام گفت:

-شهاب، شما دوتا با من بیاین.

ایییییی اسم منو هم نبرد. بدرک....

با شهاب سمت ماشینش رفتیم. چیستا جلو نشسته بود که با اومدن ما برگشت سمتمون و گفت:

-ببخشید بچه ها، پشتم به شماست.

شهاب:

-راحت باش.

منم محض تعارف گفتم:

-این چه حرفیه عزیزم؟

چیستا لبخند کمرنگی زد و نگاه از ما گرفت.

تیام نشست پشت فرمون و گفت:

-خوب بریم؟

و به چیستا نگاه کرد. یعنی تو جواب بده...ایییشش.

چیستا:

-آره دیگه.

تیام دست چیستارو گرفت و روی دنده گذاشت و دست خودشو روی اون، بعدم براه افتاد.

نگامو بسمت شیشه چرخوندم.

مقداری از راهو رفته بودیم که شهاب رو به من گفت:

-اذیت نشدی امروز؟

سمتش برگشتم که جواب بدم، چشمم به آینه و نگاه مات و اخموی تیام افتاد. بی توجه بهش لب باز کردم که تیام به شهاب گفت:

-چخبر شهاب؟ کارا خوب پیش میره؟

مثلا میخواست من با شهاب هم کلام نشم تا یوقت دلشو نبرم چون شهاب خان حساسن و گویا تیام دست منو خونده بوووود.

با کلافگی دوباره نگامو به مناظر بیرون دوختم.

چند دقیقه گذشت و بداخل شهر رسیدیم.

شهاب گفت:

-من همینجا پیاده میشم داداش.

ماشین توقف کرد. شهاب بعد از خداحافظی پیاده شد.

کمی جلوتر چیستا گفت:

-تیام من کتابخونه کار دارم. رسیدیم نگه دار.

تیام:

-چکار داری؟

چیستا:

تیام که انگار زیاد راضی نبود اما ماشینو متوقف کرد.

چیستا رو به من دست دراز کرد و گفت:

-فعلا خداحافظا.

جواب دادم:

-قربونت. موفق باشی.

-ممنون.

بعد رو به تیام گفتم:

-کاری نداری عزیزم؟

تیام دستشو فشرد و گفت:

-کارت تموم شد بگو پیام دنبالت.

-نیازی نیست با سولماز برمیگردم.

-پس مراقب خودت باش.

-اوکی خداحافظا.

خواست بره که تیام دستشو کشید بسمت خودش و لبشو جلو برد و گونشو بوسید.

حالا جلوی من این یعنی چی مثلا...

همینکه چیستا رفت. پاشو روی پدال گاز فشرد.

سرعتشو زیاد کرد. از اون وقت که نرمال میرفت حالا که من تنهام میخواد حرصمو دراره.

با ترس به در چسبیدم و چشامو بستم. و تو دلم با از بد و بیراه نثارش کردم.

از بین ماشینا ویراژ میداد و با سرعت میرفت.

چشامو از ترس بسته بودم.

دیگه طاقتم طاق شد و داد زدم:

-روانی آروم تر.

یهو گوشه خیابون پیچید و توقف کرد.

از ترمز سریعش به جلو پرت شدم و سرم با صندلی برخورد کرد.

خداروشکر بخاطر نرم بودنش هیچیم نشد.

خودمو جلو و مابین صندلیها کشوندم و نگاه کردم.

سرش روی فرمون بود.

یهو قلبم ریخت.....

بین چه بلایی سر خودش آورد...

با ترس دستمو روی شونش گذاشتم و خودمو برای دیدن صورت غرق خونش آماده کردم که تکانی خورد و بطرفم برگشت:

-چته؟

-تو خوبی؟

-نه اصلا.

-مجبوری اینطور با سرعت بری که سرت بخوره به فرمون؟

-چرت نگو. خودم سرمو گذاشتم روش.

-عه...خووووب پس چرا میگی خوب نیستی؟

-به تو مربوط نیست.

بلد نیست عین آدم حرف بزنه. حیف از اون یریزه نگرانیم واسه این...

با طلبکاری گفتم:

-منو باش حالتو میپرسم. بدرک که خوب نیستی. امیدوارم....امیدوارم.....

زبونم نچرخید دعای بد کنم واسش. پس در سکوت به چشای سرخش زول زدم.

به حرف اومد:

-گر به سیاه.....به دعای تو بارون نمیباره. حالا برام دعای بد کن ههه.

به من داشت میگفت گر به سیاه؟؟؟؟؟

حرص زیادی که از حرفش خوردم باعث شد نیشگون محکمی از بازوش بگیرم.

فقط پوستش بدستم میومد. گوشت نداشت خاک بر سر.....همش عضله بود.

با نیشخند بهم نگاه کرد. منم با دندونهای به هم فشرده شده در حال تلاش برای گرفت  
قسمتی از دستش بودم.

نه بی فایده ست.....دست از کارم کشیدم و سرش داد زد:

-گر به سیاه تو یییییی. زشته بد قیافه.

و مشتت به بازوش زدم. اما ضربه من اندازه مورچه ای بود که به فیل کتک میزنه.

دست به سینه باعصابانیت تکیه دادم.

که صدای خندش بلند شد. اول آروم بعد کم کم به قهقه تبدیل شد. اونقدر خندید که سرخ  
شد.

با اخم داد زد:

-نخند.....با تو ام میگم نخند.

نم اشک به چشاش نشسته بود.

واقعا دیوونست.....حالا دیگه به کم داشتن عقلش شک نداشتم.

چشم ازش گرفتم که گفت:

-آخخخخ دختر دیوووونه.

و باز نیمچه خنده ای کرد.

-احترام خودتو حفظ کن آقای بظاهر محترم.هرچی از دهننت در میاد بار من میکنی.

-دیوونه که فحش نیست.گربه سیاهم یه ضرب المثله.

-از نظر من نیست.

-نظر شما مهم نیست سرکار خانم.

بینیمو چین دادم و نگاش کردم:

-راه بیفت دیرم شده.

-این اطراف تاکسی فت و فراوونه بفرما برو.

-بهزاد منو دست شما امانت سپرده.

-هههه اگه برای بهزاد خان خیلی اهمیت داشتی خودش میرسوندت بعد سر قرار مهمش میرفت.

از موضوع بحثمون فراموش کردم.چشامو ریز کردم و گفتم:

-تو میدونی بهزاد کجا رفته؟

-از کجا باید بدونم؟

-تو از کاراش باخبری آخه.

-نه از همه کاراش.

-میشه یه چیزی ازت بخوام؟

-تا چی باشه...

-از کارای بهزاد سر در بیار. مشکوکه... قرارش... تلفنش... طرز جواب دادنش....

-من فضول مردم نیستم که سرم تو کار اونا باشه.

-خواهش میکنم... بجاش منم واسه تو یکاری انجام میدم.

-ههههه مثلا چه کاری؟ من به تو اصلا احتیاجی ندارم.

با لحن وسوسه کننده ای گفتم:

-چرا داری.

چشاشو ریز کرد و گفت:

-منظور؟

-میتونم منم سر از کارای چیستا درارم و بهت اطمینان بدم غیر از تو با کسی هست یا

نه. مطمئنم جدیدا بهش مشکوک شدی. اینطور نیست؟

ابروهاش بالا رفت و با حالت متفکری نگام کرد.

لبخندی زدم و گفتم :

-خوووووب چی میگی؟

عمیق نگاهم کرد و کمی بعد جواب داد:

-چیستا به هرکسی اعتماد نمیکنه تا حرف دلشو بزنه. چطور میخوای سر از کارش در بیاری؟

-من کارمو بلدم. تو فقط بگو قبوله بقیه اش با من.

-باشه قبووول ولی وای به حالت دری وری سرهم کنی به من بگی. خودم میکشمت.

-اگه اعتماد نداری حرفمو پس میگیرم.

و نگاهمو ازش گرفتم و با دلخوری گفتم:

-اعتماد باید دوطرفه باشه. اینطور که تو تهدید میکنی بدردم نمیخوره. بیخیال.... نه تو واسه من کاری کن نه من. حالام راه بیفت دیرم شد.

-اوکی بهت اعتماد میکنم.ولی اگه نتونی کارتو خوب انجام بدی منم چیزی از بهزاد بهت  
نمیگم.

-باشه قبول.

سری تکان داد و استارت زد.

جای همیشگی پیاده شدم.اما قبل از رفتن گفتم:

-شماره چیستارو میخوام.

-چرا؟

-یادت رفته قراره خودمو بهش نزدیک کنم؟

با همون اخماش موبایلشو بدست گرفت و گفت:

-بزن.

گوشیمو از جیب شلوارم بیرون کشیدم و با تمسخر گفتم:

-شماره عشقتو حفظ نیستی؟....این چه عشقیه آخه.....خجالت داره واقعا.

-بینم تو مطمئنی خودت شماره بهزادو حفظی؟

-آره.

و پشت سرهم یه شماره بیخود و الکی گفتم.

اونکه شماره بهزادو حفظ نبود.از کجا میفهمید؟

ابروهاش بالا پرید و گفت:

-کار شاقی نکردی...یادداشت کن.

و شماره چیستارو گفت و داخل مخاطبین ذخیره کردم.

-خوب خدافظا.

ابرویی بالا انداخت و حق بجانب گفت:

-تشکر کن.

-بابت چی؟

-رسوندنت.

-اوه اوه اون که وظیفته.

اول با ناباوری نگام کرد بعد با حرص گفت:

-نمک شناس.

خندیدم و در جوابش گفتم:

-جوش نزن سخته نکنی جناب طراح.

و دستی برایش تکان دادم و براه افتادم.

تیام یکی از طراحان لباس برای شوی بهزاد بود.

کاراش معرکه بود.

حتی لباسهای خودشم از نوع عالی انتخاب میکرد.

بالاخره دستش تو کاره.

جلوی در رسیدم. کلید انداختم و وارد شدم.

وارد خونه شدم. باورم نمیشه با اینکه هوا تاریک شده اما هنوز کیمیا و مامان و بابا به خونه  
برنگشتن.

یادداشتی که گذاشته بودم سر جای قبلی بود.

عجیبه. کیمیا کجاست که اینقدر دیر کرده؟

مامان بابا بخاطر کارشون بیشتر شبا دیر برمیگشتن خونه. بخاطر همین زیاد جای تعجب  
نداشت.

موبایلمو برداشتم و شماره کیمیا رو گرفتم. جواب نداد. چند بار امتحان کردم ولی بی فایده  
بود.

داخل اتاقم شدم. از لبتابم آهنگ مورد علاقمو گذاشتم و با خستگی روی تخت خوابیدم و به  
موزیک گوش سپردم:

اگه اون روز بارونی سر وقت به قرارم میرسیدم

اگه از یه مسیر دیگه میرفتم تو رو هیچوقت نمیدیدم

شب تاریکو ترافیک منو سمت تو کشوندن  
شبو بارونو خیابون مارو به همدیگه رسوندن  
شبو بارونو خیابون مارو به همدیگه رسوندن

یه شام رمانتیکه لبخنده فوق العاده

یه سورپرایز شیرین

یه حلقه ازدواج ساده

یه شبه پر از عشق که با تو خوابم نمیبره

یه ماشینه قرمز واسه یه شماله دونفره

اسمت تو هر نفسمه بهت دل بستم یه عالمه

غرورمو میشکنمو میگم عاشقتم پیش همه

هواسمو پیشت جا میذارم

شبا از فکر تو بیدارم

من هیچکسو مثل تو اینجوری از ته دل دوست ندارم

یه شام رمانتیکه لبخنده فوق العاده یه سورپرایز شیرین یه حلقه ازدواج ساده یه شبه پر از  
عشق که با تو خوابم نمیبره یه ماشین قرمز واسه یه شمال دونفره..

(آهنگ سحر. به اسم شام رمانتیک)

چشام داشت به شیرینی خواب عادت میکرد که صدای بسته شدن در خونه رو شنیدم.  
چشامو با بی میلی باز کردم. و صدا زدم:

-کیمیا تویی؟

با تاخیر جواب داد:

-آره.

و بعد صدای باز و بسته شدن در اتاقش به گوشم خورد.

این چش بود؟ چرا صداش خشدار بود.

از جام بلند شدم و بسمت اتاقش رفتم.

دستگیره رو پایین کشیدم که با قفل بودنش مواجه شدم. دو تقه به در زدم و گفتم:

-کیمیا؟ چرا درو قفل کردی؟

صدای هق هق گریش تو اتاقش پیچید.

نگران شدم. دوباره در زدم:

-کیما چت شده؟ چرا گریه میکنی؟ باز کن این درو.

جواب نداد باز زد زیر گریه.

با هر دو دستم به در کوبیدم و داد زدم:

-باز کن این لعنتی رو.

فقط صدای گریه اش به گوش میرسید.

کنار در اتاقش چمباتمه زدم و با لحن آرومتری گفتم:

-کیما..... عزیزم..... به آجی نمیگی چی شده؟..... آخه چی باعث شده اشک خواهر شیطانم  
سرازیر بشه؟..... کیما جون..... با آجی حرف بزن..... ببین من حرفامو بهت میزنم..... بگو چی  
شده عزیزم..... شاید بتونم کمکت کنم.

یهو صدای چرخش کلید تو قفل و بعد هم باز شدن در به گوشم رسید. بسرعت ایستادم و به  
کیما که صورتش خیس اشک بود نگاه کردم. نوک بینیش بخاطر گریه سرخ شده بود و لب  
پایینش میلرزید.

شونه هاشو گرفتم و گفتم:

-کیمیا چی ناراحت کرده؟

خودشو پرت کرد تو بغلم و های های گریه کرد.

دیگه منم اشکم در اومد از سوز گریش.

پشتشو نوازش دادم و زمزمه وار گفتم:

-گریه کن عزیزم....بزار خوب سبک بشی.....بعد واسه آجی تعریف کن چی شده باشه؟

سرشو تکون داد و همچنان صدای هق هقش گوشمو پر کرد.

اونقدر نوازشش کردم تا آرام شد.

بردمش و روی تختش نشوندمش.جلوی پاش روی زمین زانو زدم و گفتم:

-بگو.بگو تا سبک شی.

چشاش باز نم اشک گرفت که گفتم:

-نه نه گریه بسه.قرار شد توضیح بدی.بگووو.

-کمممممنند.....من....من..

-تو چی؟...کیمیا دق دادی منو بگو چی شده...تروخدا بگو.

با دستاش صورتشو پوشوند و همونطور که هق میزد گفت:

-کمند به من..... به من.....تجا.....تجاوززز...ک...کردن.

خشکم زد.به لرزش شونه های کیمیا نگاه میکردم ولی....

ذهنم....ذهنم کار نمیکرد.چی شنیدم.....خدایا....دروغی که من واسه بچه ها گفته بودم

حالا سر کیمیا...خواهرم....اومده بود.اونقدر از شنیدن این خبر شوکه بودم که فشارم

افتاد.بی حال پایین تختش ولو شدم و به چراغ بالای سرم چشم دوختم.

نمیدونم چقدر پایین تخت کیمیا دراز کش بودم.

فقط وقتی به خودم اومدم که صدای دوش آبو از حمام شنیدم.

نگاه کردم به تخت خالی....کیمیا رفته بود حمام.

هنوز صدای گریه هاشو از زیر دوش میشنیدم.

اونقدر بهم شوک وارد شده بود که حتی نپرسیدم کی این بلارو سرش آورده.

از جام بلند شدم و با پاهایی کرخت خودمو به اتاقم رسوندم.

روی صندلی مقابل آینه نشستم و در حالی که به تصویر خودم خیره بودم به این فکر کردم

که باید چکار کرد؟<sup>236</sup>

اگه بزمن زیر گوشش خودم عذاب میکشم

اگه سرزنشش کنم بی فایدست. بالاخره کاریه که شده. با سرزنش چیزی حل نمیشه.

همین دیروز بود که نصیحتش کردم. گفتم مراقب کاراش باشه.

خدایا این چه ننگیه...

اگه مامان بابا بفهمن چی میشه؟

سرم داشت میترکید. واقعا تو بهت و ناباوری بودم.

نمیدونستم چه خاکی تو سرم بریزم.

صدای بسته شدن در حمام باعث شد لب باز کنم:

-بیا اینجا کیمیا.

با حوله تن پوش صورتی رنگش جلوی در اتاقم ظاهر شد. سرش پایین بود که گفتم:

-بیا جلوتر.

چند قدم اومد. دستشو کشیدم و کنارم نشوندمش.

سخت بود خیلی سخت اما گفتم:

-کی این بلارو سرت آورده؟

چونش لرزید و با صدای خفه ای جواب داد:

-نمیشناختمش.

-درست بگو ببینم. یعنی چی که نمیشناختی؟

-من تولد یکی از بچه های دانشگاه بودم. اواخر جشن بود. همه مشروب خورده بودن. غیر از من. یهو نمیدونم چی شد که توسط یه نفر گرفته شدم. کسی تو حال خودش نبود. همشون تو بغل یکی بودن. صدای موزیک بالا بود. چراغا خاموش و پرده ها کشیده بودن. از پشت منو گرفته بود و کشون کشون منو برد داخل یه راهرو.

هرچی دست و پا زدم. هرچی جیغ کشیدم صدام به کسی نرسید. بزور لباسمو از تنم بیرون کشید. اونقدر تقلا کردم که بی حال شده بودم. یهو.....یهو.....

دستاشو روی صورتش گذاشت و هق هق کرد.

خدایا!!!!...این چه سرنوشتی بود نصیب خواهرم شد.

حالشو درک میکردم. با یاد بهزاد و مست بودنش....با یاد تقلای خودم زیر دست و پاش....به خواهرم حق دادم.

زور یه دختر هیچوقت به یه مرد نمیرسید.

سرشو تو بغلم گرفتم و همونطور که به گوشه ای زول میزدم گفتم:

-صورتشو ندیدی؟

میون گریه سری به معنای نه تکان داد.

-گریه نکن. خودم اون یه نفرو پیداش میکنم و حقشو کف دستش میدارم.

یهو دست از گریه برداشت و گفت:

-فقط یه چیزی.....

بهبش نگاه کردم و گفتم:

-چی؟

-به مامان اینا چیزی نگو. باشه؟

-دیوونه شدی؟ چرا باید بگم؟ فقط کیمیا....

-هان؟

-چیزه....

با کنجکاوی نگام کرد. نمیدونستم چطور حرفمو بزنم.

با هزار جون کندن گفتم:

-میگم.... یوقت بخاطر سهل انگاری اون مرتیکه.... حامله نشی!!! چیزی یادت میاد که ....

اووووف چطور باید بهش بگم؟

خودش به حرف اومد:

-نمیدونم.... متوجه نشدم. حتی نمیدونم که.... هنوز دخترم یا نه.

-چی؟ مگه میشه؟

با سری به پایین افتاده گفت:

-آخه وقتی بلند شدم هیچ نشونه ای ندیدم که .... ثابت کنه بهم صدمه رسیده.

-یعنی اونقدر تو حال خودت بودی که متوجه نشدی چه اتفاقی افتاده؟

-نه من مطمئنم که اون بهم تجاوز کرد. اما هیچ نشونه ای نبود. نه روی لباسام نه روی

زمین.

-اینجوری همیشه باید بریم دکتر. همین فردا میبرمت.

سری تکان داد. صدای چرخش کلید تو در اینو نشون میداد که مامان و بابا برگشتن.

-بلند شو برو تو اتاق. از صورتت میفهمن گریه کردی.

-اوهوم.

بسمت اتاقش رفت.

منم وارد سالن شدم و رو به مامان و بابا گفتم:

-سلام. دیر کردید.

کیف بابا رو از دستش گرفتم که گفت:

-سلام دخترم. تا رفتم دنبال مامانت دیر شد.

مامان:

-واسه همینه که میگم یه ماشین واسم بگیر. لاقول خودتم از شر این رفت و آمد راحت

میشی.

بابا:

-نه خانم. من راحتم. اونجوری دردمسرام زیادتر میشه. یا باید پول خسارت بدم یا پول

به حرص خوردن مامان و حرف بابا خندیدم که مامان گفت:

-کیمیا نیست مگه؟

-چرا تو اتاقشه. خوابه احتمالا.

-الان چه وقت خوابه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-شام چی بخوریم؟

مامان همونطور که بسمت سرویسه‌ها میرفت جواب داد:

-بابات سفارش داده. تحمل کن میرسه.

دستامو به هم کوبیدم و گفتم:

-چه عالی. پس رسید صدام بزنی.

و بسمت اتاق کیمیا رفتم. درو باز کردم. با همون حوله تنش روی تخت خوابیده بود.

جلو رفتم. اشکاش از گوشه چشمش روان بود.

ضربه ای به پاش زدم و گفتم:

-بسه دیگه.پاشو یه آب بزن به صورتت الان شام میرسه.

-میل ندارم.

-نمیذارم گرسنه بخوابی بلند شو.دیگه هم نیبیم اشکاتو.

-دست خودم نیست.

-منم به اندازه تو ناراحتم.یکم صبور باش.اینطوری بخوای رفتار کنی مامان و بابا میفهمن...گفته باشم.

صدای بابا از سالن به گوشمون رسید:

-کمند..بابا...بیا شام.کیمیا رو هم بیدار کن.

با چشم و ابرو به کیمیا اشاره کردم که بلند شد و به سمت سرویس رفت.

صبح روز بعد همراه کیمیا به یک دکتر زنان مراجعه کردیم.

دکتر بعد از معاینه کیمیا گفت:

-رابطه صورت گرفته اما آسیبی وارد نشده.

از خوشحالی نمیدونستم چکار کنم. خداروشکر.

کیمیا واقعا شانس آورده.

تو راه برگشت به کیمیا که دماغ بنظر میرسید گفتم:

-چرا ناراحتی؟ مگه نشیدی دکتر چی گفت؟

-درسته که آسیبی بهم نرسیده ولی مگه میشه خاطره اون لحظه رو از یاد برد؟

-درسته سخته. ولی مهم اینه که سالمی.

شونه ای بالا انداخت و حرفی نزد.

به خونه برگشتیم.

کیمیا به اتاقش رفت. منم خودمو روی کاناپه انداختم.

گوشیمو برداشتم و همونطور که باهش بازی میکردم یهو دیدم زنگ میخوره.

به شماره ناشناس نگاه کردم و جواب دادم:

-بله؟

-سریع حاضر شو به این آدرسی که میگم برو.

-چی میگی برادر من؟ اشتباه گرفتی.

-من تیامم دیوانه.

-عه چه صدات تغییر کرده!!! خوب حالا چکار داری؟

-یه آدرس میفرستم خودتو برسون. چیستا همین الان رفت اونجا.

-باشه بفرست.

تماسو قطع کردم. با اینکه حال و حوصله نداشتم اما چاره ای نبود.

با صدای بلند خطاب به کیمیا گفتم:

-کیمیاااا من دارم میرم بیرون. دست به کار احمقانه ای نزنیا.

از اتاقش خارج شد و گفت:

-چه کاری مثلا؟

همونطور که شالمو روی سرم مرتب میکردم جواب دادم:

-چه میدونم. مثلا خودکشی.

-مگه عاقلم کمه؟ برو میخوام درس بخونم. شاید دوستم بیاد پیشم.

-اوکی پس فعلا.

از خونه خارج شدم و به آدرسی که پیام فرستاده بود نگاه کردم.

از تاکسی پایین اومدم و به طرف کافیشاپ رفتم.

از پشت شیشه نگاهی بداخل انداختم.

چیستا همراه یه دختر نشسته بود. به آرومی وارد شدم و بطوری که صورتمو نبینه از کنارش گذشتم و میز پشت سریش نشستم.

اینطوری کامل میتونستم زیر نظر بگیرمش.

پسر جوانی که برای گرفتن سفارش اومده بود گفت:

-چی میل دارید؟

همونطور که چشم از چیستا برنمیداشتم جواب دادم:

-چی دارید؟

منویی که روی میز بود رو بطرفم گرفت. از خنگی خودم خندم گرفت و مشغول دید زدن منو شدم.

در آخر گفتم:

بعد از اینکه اون پسر و از سرم باز کردم دوباره به چیستا زول زدم. با دوستش میگفت و میخندید.

تو حال خودم بودم که یه مرد جوون بطرفم اومد و گفت:  
-سلام عزیزم. ببخش زیاد منتظرم موندی.

با دهان باز نگاهش کردم. هههه پسر روانیه.

چه خودشو به من میچسبونه!!!!

خیلی ریلکس روبروی من نشست و زول زد بهم....

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-جناب ظاهرا اشتباه گرفتید.

دستشو زیر چونش گذاشت و گفت:

-نه درست گرفتم.

-وا میگم اشتباه گرفتی. من اصلا شمارو نمیشناسم.

-امکان نداره شناسی.

-باشه بشین اینجا تا چشات از کاسه دراد. فقط ساکت باش که هواسم پرت نشه.

و زول زدم به چیستا.

بستنیم روی میز قرار گرفت. اون مردک هم گفت:

-واسه منم از همین لطفا.

چقدرم صداش آشناس. زیر چشمی نگاهش کردم.

پوستش نسبتا سبزه بود. یه عینک طبی روی چشاش بود. سیبیلیم داشت. اخماشم تو هم بود.

یهو نگاهمو غافلگیر کرد. سعی کردم چشم ازش بردارم ولی نشد.

به چشاش خیره شدم و زمزمه کردم:

-تیاااااام؟

یهو نیم خیز شد و دستشو جلو دهنم گذاشت و بسرعت گفت:

-هیییییییسس.

باورم نمیشه. عجب زرنگیه این پسر.

تغییر قیافه داده. عینک و سیبیل گذاشته. چرا به ذهن من نرسید؟؟  
دستشو از روی دهانم برداشتم و بی توجه به رژلبم که همش پخش شده بود دور لبم و  
همینطور دست تیام، گفتم:

-چقدر تغییر کردی!!!!

همونطور که با دستمال داشت رژلبمو از دستش پاک میکرد با لحن آرومی گفت:

-تابلو بازی در نیار. چقدر سوتی میدی اه.

بعد غر زد:

-این رژ چیه شما دخترا میمالین به لباتون اه. گند زد به همه جام.

-خوب من چه میدونستم تو عین عجل معلق سر میرسی که. درضمن اگه این رژ رو لبای  
چیستا جونت بود که جای غر زدن قربون صدقش میرفتی!!!!

همون پسره بستنی تیامو هم آورد.

مشغول خوردن شد. منم یادم اومد بستنیم در حال آب شدنه پس مشغول شدم.

با یادآوری چیزی گفتم:

-راستی از بهزاد چه خبر؟

-دیشب رفتم سراغش. هر چی پرسیدم کجا بوده حرفی نزد.

-خوبه حالا یه روز گذشته که دور برداشتی. هنوز وقت زیاده. تا از زیر زبونش بکشم.

خواستم چیزی بگم که دیدم دو تا پسر اومدن و سر میز چیستا و دوستش نشستن.

رو به تیام گفتم:

-هی اونجارو.....

تیام به پشت سرش نگاه کرد. بطور واضح مشت شدن دستشو با دیدن اون پسرا دیدم. همینطور داشت نگاهشون میکرد که به دستش زدم و گفتم:

-تو که از من بیشتر سوتی میدی. چیه اونطور زول زدی بهشون؟ میفهمناااا.

بستنیشو پس زد و سرشو روی میز گذاشت.

اوه اوه چه عصبیه....

بستنیمو تا تهش خوردم و بستنی اونو هم کشیدم جلوم. قاشقشو گذاشتم کنار و با قاشق خودم مشغول خوردن شدم.

به به چقدر خوشمزه ست.

یهو سرشو بالا آورد و به من که مشغول خوردن بودم نگاه کرد:

-یه اجازه میگرفتی لااقل.

به میز چیستا خیره شدم و شروع کردم به شرح وقایع واسه تیمام:

-دارن حرف میزنن.از لرزش شونه های چیستا مشخصه که غش کرده از خنده.....یکی از پسرا دستمال گرفت جلوی چیستا..اونم برداشت...اوه اوه از لبخنده پسره مشخصه یه چیزی بینشون هست.....چیستا.....

حرفمو قطع کرد و با حرص گفت:

-بس کن.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-چه نازک نارنجی.باید توقع این چیزارو داشته باشی دیگه.اصلا خودت مراقبشون باش به منچه....

و صورتمو بسمت دیگه ای چرخوندم.

چشممو به در کافیشاپ دوختم ولی از گوشه چشم هواسم به تیام بود.

منتظر بودم تا بیاد منت کشی اما چه خیال خامی.....

اون بد اخم و مغرورو چه به منت کشی!!!!

واقعا چیستا حق داره بره دنبال یه نفر دیگه...

آخه این پسر چی داره؟

عمیق نگاهش کردم.....حالا از حق نگذیریم خیلی جذاب و گیراست.....اما اخلاقش  
گند...واقعا گنده.

واااای حوصلم سر رفت.همه با دوستاشون سر میزی نشسته اند و خوش و بش میکنند.

فقط من و این بدقواره مثل بیکارا اینجا نشستیم.

آخه تو که میخواستی بیای دیگه چرا منو کشوندی اینجا؟اووووف....

یهو یه چیزی از سمت میز چیستا و دوستاش غل خورد و اومد زیر پای من.....

چیستا صورتشو گردوند سمت ما که چشمام گرد شد وای الان لو میریم....

بسرعت شالمو روی صورتم گرفتم و به زور و الکی شروع کردم به سرفه کردن.

تیام با تعجب نگام میکرد.

چیستا از جاش بلند شد و اومد سر میز ما.....واااای.....

قلیم تو دهنم بووود.

تیام با دیدن چیستا....به سرفه افتاد و دستشو روی دهانش گذاشت.

حالا مجبوری ادای منو در بیاری؟ اه.....یکم تنوع داشته باش....

چیستا با بهت به ما دونفر نگاه کرد و گفت:

-معذرت میخوام...انگار ترسوندمتون.فقط اومدم اینو بردارم.

و خم شد و از زیر پای من یه شیءای برداشت و دوباره عذر خواست و با تعجب نگامون کرد که همراه با سرفه های پی در پی ام سری تکان دادم و با صدای خفه و بریده بریده گفتم:

-خوا...هش....میکنم.....ما آلرژی...داریم....شما راحت باش....

چیستا با نیمچه لبخندی سری تکان داد و سر میزش رفت.

اووووووف.....خفه شدم.

از سرفه های اجباری و بوی عطری که روی شالم بود نزدیک بود عوق بزدم.

شالو از روی صورتم کنار زدم و به تیام که سرخ شده بود نگاه کردم.

-چرا یه ندا نمیدی که داره میاد سمت ما؟

نفس عمیقی کشیدم و در جوابش گفتم:

-عه... تو هم که همش غر بزنی.... مثل پیرزنا... خوب منم هواسم پرت بود. یهو دیدم داره میاد.

تیام بطور نامحسوس پشت سرشو دید زد و با دیدن اون دو مردی که هنوز سر میزشون بودن گفت:

-این مرتیکه چرا نمیره؟... جا خوش کرده.

-اونم یکی مثل ما.... مثل منگولا اینجا نشستیم..... یا به اونا نگاه میکنیم یا به درو دیوار!!!!

-بخوای به این زودی شونه خالی کنی، دیگه دنبال کارای بهزاد نمیرما!!!.

-حالا نه که دیروز کلی اطلاعات جمع کردی که اینطور تهدید میکنی!!!!

-در هر حال هواسم بهش هست.

-فعلا که من از تو جلوترم.

-هههه تو که کاری نکردی!!!

کیفمو برداشتم تا برم که از دستم کشیدش و گفت:

-بودی حالا !!!

-ول کن کیفمووو.

-بشین سرجات....الان چیستا میبینتت شر میشه.

-نمیشینم....گفتم کیفمو بده.

بیشتر کیفمو کشید و گفت:

-بشین گفتم...دختره کله خراب.

-یالا....زود....تند....سریع.....ازم عذر بخواه تا بشینم.

-ههههههه عمرا.

-باشه پس میرم.

دسته کیفمو رها کردم و خواستم برم که گفت:

-کجا؟....کیفت پیش منه...

-داخلش چیز بدرد بخوری نیست.مال خودت.

یه نیشخند تحویلش دادم و بسمت در کافیشاپ رفتم.

البته طوری که پشتم به چیستا بود و منو نمیدید.

همینکه از کافیشاپ خارج شدم، دستم از پشت کشیده شد.

بدون اینکه برگردم گفتم:

-چیه اومدی منت کشی؟

منو سمت خودش گردوند و گفت:

-ما به هم احتیاج داریم....هم تو و هم من.....پس لطفا لوس بازی در نیار.

ما دیگه به هم احتیاج نداریم.....حداقل حالا نه.....چون تو ساز خودتو میزنی و یه دنده و لجبازی.....اعصابمو میریزی به هم.....حوصلمو سر میبری.....واقعا به چیستا حق میدم بره سمت کس دیگه.

این جمله آخر ناخودآگاه به روی زبونم اومد.قصد نداشتم اینطور بشه...اما شد دیگه....

یهو چهره اش رفت تو هم. به قدری اخم کرد که خودمو خیس کردم.

بسرعت هر دو دستمو مقابلش سد کردم و گفتم:

-شوخی بود..... شوخی کردم.... بابا شوخی سرت نمیشه؟..... تروخدا فوران نکن اینجا جاش نیست.

اما بدون اینکه سرم داد بزنه و توییخم کنه، به سمت سکویی که اون اطراف بود رفت و روی اون نشست.

کیف منم همچنان دستش بود.

رفتم کنارش و آهسته کیفمو از دستش کشیدم.

آخی کیف خوشگلم.... بالاخره بدستت آوردم.

روی دوشم انداختمش و رو به تیام گفتم:

-هی کجایی؟؟؟..... من دارم میرم خدافضا.

حرفی نزد. خشکش زده بود. براه افتادم و بسمت ایستگاه تاکسی رفتم که بین راه ایستادم. به عقب برگشتم.....

هنوز همونجا نشسته بود.. دلم سوخت.....

از حرف من ناراحت شده..... اووووف خدایا این دل نازکو از من بگیر.....

بسمتتش رفتم و کنارش نشستم و آهسته گفتم:

-الان ناراحتی؟

جواب نداد... باز گفتم:

-از حرف من؟

باز سکوت.

-خوب ببین...یه وقتایی حقیقت تلخه دیگه...مثل ته خیار کامتو تلخ میکنه.

.....-

-میگم میخوای برم داخل گوش چیستارو بگیرم بکشونمش بیارم اینجا جلوت زانو بزنه؟

.....-

-میخوای شمشیر بدم دستت تا خلاصش کنی؟ بعد هم خودتو بکشی و تو اون دنیا شاد و راحت تو جهنم دور همی بسوزید؟...

.....-

-خوب یه کار دیگه میکنم.

نگاهشو که تا الان به زمین بود، بالا آورد و تو چشم نگاه کرد. عینکشو از چشم برداشت. سیبیلشم کند.

دوباره شد همون تیام اخمویه خودمون.

همونطور که نگام میکرد گفت:

-رانندگی بلدی؟

ابروهام بالا پرید و گفتم:

-نوج. چرا پرسیدی؟

بلند شد و ایستاد. همونطور که براه میفتاد گفت:

-بیا بریم.

-کجا؟

-بیاااا.

پشت سرش رفتم. به ماشینش رسیدیم. با ریموت قفل درو باز کرد و پشت فرمون نشست. با تعجب سر جام ایستاده بودم که گفت:

-بشین.

شونه ای بالا انداختم و درو باز کردم کنارش نشستم. که گفت:

-در اولین فرصت گواهی نامه تو بگیر، خیلی ضروریه.

-چرا؟

-چون مثل حالا بهش احتیاج میشه.

-یعنی قصد داشتی ماشینتو بدی من تا رانندگی کنم؟

-اوهوم.

-چرا آخه؟

-حالمو نمیبینی؟ یعنی واقعا مشخص نیست چقدر داغونم؟؟؟

-چرا مشخصه.

استارت زد و راه افتاد. آخیش چه خوبه راننده شخصی داشته باشی.

لبخند روی لبم نشست اما وقتی متوجه مسیر ناشناسی که داشت میرفت شدم گفتم:

-کجا میری؟

-میفهمی.

متعجب نگاهش کردم. ینی کجا میره؟

نکنه فکر شیطانی تو سرش باشه؟

قیافش چیزی رو نشون نمیده... جدی و عبوسه.

در حالی که استرس تو وجودم لونه کرده بود اما سعی کردم چیزی نپرسم. فقط چند نفس عمیق کشیدم.

بعد از حدود یک ربع، روبروی یه مجتمع ایستاد.

به اطراف نگاه کردم و گفتم:

-اینجا کجاست؟

-به اون در نگاه کن.

و با دست اشاره کرد. نگاه کردم. یه در مشکی و آهنی بود.

با نیشخند گفتم:

-خوب که چی؟ این همه راه منو آوردی که در نشونم بدی؟  
-بانمک...ببین کی ازش میاد بیرون.

-خوب هر کی بیاد به من و تو چه ربطی داره؟  
-اه چقدر حرف میزنی...دو دقیقه دندون رو جیگر بزار.

لبامو با حرص روی هم فشردم تا مگه سکوت بهم غلبه کنه.  
کمی گذشت تا اینکه در باز شد.نگام افتاد به اشخاصی که ازش خارج میشدند.  
دهانم از تعجب باز موند. پنج تا دختر با چهره های فوق العاده لوند و فشن و در  
آخر.....بهزاد بود که از در خارج میشد.  
چشام چار تا شد.رو به تیام گفتم:

-اون دخترا کین؟

-اون پنج تا همشون با بهزادن.

-منظورت چیه؟ پنج تا؟اونم همزمان؟مگه میشه؟

-این خونه رو میبینی؟اینجا مکان خوش گذرونیه این چند نفره.اینجارو واسه کثافت  
کاریاشون گذاشتن.

-چییییی؟....یعنی رابطه نامشروع دارن؟

تیام طوری نگام کرد که از چشاش خوندم که میگفت نه اینکه تو رابطه نامشروع  
نداشتی. آخه اون خیال میکرد من از بهزاد باردارم.

بی توجه به نگاش، گفتم:

-پنج تا دختر با بهزاد؟

-اوهوم. اونا عشقای همزمان بهزاد هستن. حتی شهره هم از وجودشون بیخبره.

از شنیدن این حرفها در مورد بهزاد عوق زدم.

بسرعت از ماشین پایین اومدم و کنار جدول شروع کردم به عوق زدن. اما چیزی از معدم  
بالا نیومد.

وای خدایا یه آدم چطور میتونه اینقدر کثیف و چندش باشه؟

وقتی به این فکر میکنم که منم تو بغل بهزاد بودم..... منم توسطش بوسیده شدم..... واقعا  
چندشم میشه.

یه بطری آب کنارم قرار گرفت.

آب معدنی بود که تیام برام تهیه کرده بود.

ازش گرفتم و به دست و صورتم آب زدم و مقداری هم خوردم تا حالم عوض شه و چند  
نفس عمیق کشیدم.....

بهزاد و معشوقه هاش رفته بودن. خداروشکر فاصلمون باهشون زیاد بود و متوجه ما  
نشدن. همینکه بهشون فکر میکردم بی اختیار عوق میزدم.

داخل ماشین تیام بودم اما هواسم اصلا اینجا نبود.

حس بدی از دیدن بهزاد و اون دخترا داشتم.

تیام به آهستگی رانندگی میکرد و هرازگاهی به من نگاهی می انداخت. بالاخره بعد از گذشت دقایقی به حرف اومد:

-از شنیدن و دیدن این موضوع خیلی داغونی نه؟ درست مثل حال من وقتی چیستارو با اون مردا دیدم.

-من علاقه ای به بهزاد ندارم که با دیدنشون شکست عشقی خورده باشم.

با تعجب نگام کرد و گفت:

نه من واقعا علاقه ای به بهزاد ندارم. فقط یه حس غریبی دارم. نمیدونم چیه... شاید انزجار و نفرت. چندشم میشه وقتی به روزی فکر میکنم که تو بغل بهزاد بودم و اون منو بوسیده. کثیفترا از بهزاد تو عمرم ندیدم.

-حالا میخوای چکار کنی؟

-بابت چی؟

-بچه ای که ازش داری. هنوزم میخوای اونو دنیا بیاری؟

نیشخندی زدم و تو دلم هزاران بار خدا رو شکر کردم که تمام اینا یه دروغه. در جواب تیام گفتم:

-خودت میخوای چکار کنی؟

-نمیدونم... واقعا گیج شدم... باورم نمیشه چیستا بهم خیانت کرده باشه.

-راستی تو گفتی بهزاد حرفی نزده بهت که کجا بوده پس تو چطور فهمیدی این موضوعو؟ یا اینجارو چطور پیدا کردی؟

-کار زیاد سختی نبود. تعقیبش کردم. و اما بابت فهمیدن موضوع هم از شهاب کمک گرفتم.

-شهاااا؟؟؟

-آره اون از کارای بهزاد، بهتر از هر کس دیگه ای باخبره. حتی یبار بهزاد اونو همراه خودش به اون خونه برده. شهاب میگفت از چیزی خبر نداشته اما وقتی با پنج تا دختر روبرو شده،

کناره گیری کرده. میگفت بهزاد حتی جلو چشای اون کارشو میکرد. شهاب هم با دیدن اون وضعیت حالش بد میشه و میزنه بیرون.

دوباره حالم بد شد. دستمو جلوی دهانم گرفتم و گفتم:

-بسه.... ترو خدا دیگه نگو.

-اوکی نمیگم ولی بهتره تا دیر نشده این جنینو سقطش کنی. تو که نمیخواهی یه همچین پدری نصیبش بشه؟

-تیام..... نمیدونم تا چه حد میشه بهت اعتماد کرد... تو هیچی نمیدونی... من از اینکه حقیقتو بهت بگم و تو رازدار خوبی نباشی واهمه دارم..... فقط بگو.... موافقی هم بهزاد و هم چیستارو به سزای کارشون برسونیم؟

ماشینو گوشه ای نگه داشت و گفت:

-چه طوری؟

-خودمم نمیدونم. ولی عجیب دلم میخواد جوری حال بهزادو بگیرم که تا عمر داره از یادش نره.

-میدونی چطور میشه حال بهزادو گرفت؟

-نه چطور؟

-کافیه معشوقه هاشو ازش بگیری.

-یعنی تا این حد به اونا وابسته ست؟

-اوهوم.... بیشتر از اون چیزی که فکرشو کنی.

تیام به فکر فرو رفت و زمزمه وار گفت:

-باید راجع بهش فکر کرد.

اووووووف شهره رو با هزار بدبختی از سر راهم برداشتم حالا این پنج نفرو کجای دلم بذارم؟

صدای تیام منو به خودم آورد:

-راستی من چی رو نمیدونم؟ حقیقت چیه؟

-نمیتونم بهت اعتماد کنم.

طور خاصی نگام کرد و در حالی که استارت میزد گفت:

-اجباری تو کار نیست. من آدم کنجکاوی نیستم. اما اگه میخوای کمکت کنم بهتره همه چیزو بدونم.

حرفاش منو به فکر فرو برد. یعنی میشه بهش اعتماد کرد؟

دلمو زدم به دریا و گفتم:

-من حامله نیستم.....حتی بهم تجاوز هم نشده.

از شنیدن حرفام چنان یکه خورد که پاشو روی ترمز فشرد و زول زد به چشم و گفت:

-تو چی گفتی؟

-حقیقتو.

-این امکان نداره.

-من چند سال پیش از بهزاد و شهره ضربه خوردم و اومدم تا تلافی کنم. با چهره جدید و مشخصات قلابی.

-منظورت چیه؟ یعنی چهره تو واقعی نیست؟

دستشو جلو آورد و به گونه ها و دماغم دستی کشید.

ههههه فکر کرده ماسک گذاشتم.

مچ دستشو گرفتم و از صورتم دورش کردم و گفتم:

-موضوعش طولانیه.....حوصله شو داری؟

بسرعت ماشینو خاموش کرد و بسمتم چرخید و گفت:

-میشنوم.

ههههه اونوقت می‌گه من آدم کنجکاوی نیستم. آره جون خودت!!!!!!

شروع کردم به تعریف..... همه چیزو با جزئیاتش گفتم.

نمیدونم چرا یهو بهش اعتماد کردم فقط امیدوارم کارم اشتباه نبوده باشه.

بعد از شنیدن کل حقیقت، نگاهش رنگ تعجب گرفت و گفت:

-باورم همیشه شهره اینقدر احمق بوده باشه که با زندگی و آینده یه دختر این بازی وحشتناکو کرده باشه. واقعا اون یه دیوونست.

شونه ای بالا انداختم و در حالی که از تعریف موضوع تلخ گذشته ناراحت بودم گفتم:

-سرنوشت همیشه خوابای خوب واسه آدم‌ها نمیبینه. سخت بود..... خیلی زیاد. اما به هر جون کدنی بود گذشت.... من نقشه تجاوزو تو شمال کشیدم تا شهره رو از بهزاد دور کنم. شهره ای که بازم قصد جونمو کرده بود و منو تو دریا هول داد. اما حالا میبینم..... بهزاد معشوقه های دیگه ای هم داشته.... نمیدونم باید چکار کرد..... گیج شدم.

با دادن نشانی به تیام، ماشین مقابل خونه پدریم توقف کرد. حالا تیام از همه چیز با خبره.  
حتی نشانی کامل خونه رو هم داره.

میدونه من اون دختریم که شهره ازش با نفرت یاد میکرد.

بعد از خدافظی و تشکر پیاده شدم و بسمت خونه رفتم.

با کلیدی که همراه داشتم درو باز کردم و وارد شدم.

خونه غرق در سکوت بود. با بیاد آوردن کیمیا با ترس به سمت اتاقش رفتم.

روی تختش دراز کشیده بود و چشاش بسته بود..

جلو رفتم و کنارش زانو زدم.

به آرومی دستشو گرفتم و انگشت روی نبضش گذاشتم.

با زدن نبض دستش، نفس راحتی کشیدم و خواستم به اتاقم برم که صداشو شنیدم:

-نگران چی هستی کمند؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-خودت میدونی.

غمگین نگاه کردم و با لحن محزونی ادامه دادم:

-کم از اینطور اتفاقات نشنیدم.....نمیدونم چرا فکر میکنم هر دختری بلایی سرش بیاد دست به خودکشی میزنه.من نمیخوام خواهرم دست به کار احمقانه ای بزنه و یک عمر منو تو غم و عذاب رها کنه.

دستمو به دست گرفت و همراه لبخند کمرنگی گفت:

-مطمئن باش دست به چنین کاری نمیزنم.مطمئن باش کمند.....قول میدم.....لزومی نداره نگران باشی.

سری تکان دادم و خواستم برم که گفت:

-از بهزاد چه خبر؟

بسمتش برگشتم و کنارش روی تخت نشستم:

-حرف اون کثافتو زن که حالم ازش بهم میخوره.اگه بدونی چه حیوونیه...بهم حق میدی که اینطور راجع بهش حرف میزنم.

-تعریف کن ببینم.

-ههههه امروز شدم شهرزاد قصه گو.همش در حال تعریف قضایای گذشته ام.

-چطور؟

-هیچی.میگم برات.

از موضوعات پیش اومده گفتم. کیمیا با شنیدن حرفام، سری به تاسف تکان داد و گفت:

-عجب موجود لجبیه این پسر.

-من هنوز نتونستم انتقام بدی های بهزادو بگیرم و این موضوع خیلی عذابم میده.

-چطور میخوای انتقام بگیری؟ به نظرم ولش کن به حال خودش. ارزششو نداره. اون آدم درستی نیست. هر کاری ممکنه از دستش بریاد.

-نمیتونم کیمیا. اصلا نمیتونم..... دوست دارم حقشو بذارم کف دستش... اما هر چقدر فکر میکنم نمیدونم چه طوری.....

کیمیا نگاهی به چهره متفکرم انداخت و حرفی نزد.

بعد از یه حمام آب گرم، روی تختم دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

هنوز فکرم درگیر بهزاده و..... تلافی.... تلافی تمام کثافت کاریاش.

گوشیمو بدست گرفتم و وارد برنامه ارتباطی که به تازگی نصب کرده بودم شدم.

همینطور داخل یه کانال گشت میزدم که چشمم به یه عکس افتاد که زیرش چنین متنی

-مبتلا شدن زنی ف.ا.ح.ش.ه به ویروس ایدز و به خطر افتادن جان چند مرد ایرانی.

چند بار به تصویر و متن زیرش نگاه کردم.....

مبتلا شدن به ویروس ایدز از طریق روابط نامشروع.....

ایدز.....روابط نامشروع.....آره.....خودشه....

با هیجان دنبال شماره تیام گشتم.

همون شماره ای که باهش صبح زنگ زده بود.

بعد از ذخیره کردنش خواستم بهش پیام بدم که پشیمون شدم و باهش تماس گرفتم.بعد از سومین بوق جواب داد:

-الو؟

-سلام.خواب که نبودی؟

-نه.طوری شده؟

-اوهوم....بالاخره یافتم.

-چی رو؟

-اینکه چطور تلافی کارای اون پست فطرتو سرش در بیارم.

-خوب چطور؟

فکری که تو سرم بود رو براش گفتم. و در آخر پرسیدم:

-چطوره؟

-بنظر خوب میاد. اما جواب آزمایشا چی؟

-اونم فکر کردم. خواهر دوست کیمیا داخل یه آزمایشگاه کار میکنه. اگه برام پارتنی بازی کنه عالی میشه.

-و اگه نکنه؟

-ضایع میشم دیگه. ولی دعا کن یه کاری واسم بکنه. راستی تو چکار کردی؟

آه عمیقی کشید و جواب داد:

-میخوام یه نفرو بفرستم سراغ پسری که با چیستا ست.

-خوب که چی بشه؟

-به یه دختر احتیاج دارم تا بتونه مخ پسره رو بزنه و از چیستا دورش کنه. میخوام چیستا بفهمه خیانت چه مزه ای داره.

-اوهم.. فکر خوبیه. فقط اون دختر کی باشه؟ کسی رو سراغ داری؟

-آره.

-کی؟

-تو.

-چی؟

-تو.

-عمرا.

-من نمیرم.

-باید بری.

-نه به هیچ وجه.

-جون من.

-نوج.

-جون من.

-نه.

-جون من.

-ای بابا.

-جون من دیگه.

-اه باشه بابا.

-آفرین دختر خوب.

-هر چه کار سخته مال منه.

-من کمکت میکنم عزیزم. نترس.

به من گفت عزیزم؟ با تعجب پرسیدم:

-چی گفتی؟

-گفتم من کمکت میکنم.

-نه بعد از اون یه کلمه گفتی. اون چی بود؟

-گفتم من کمکت میکنم عزیزم.



بدون در زدن وارد شدم.

کیمیا مشغول خوندن کتاب درسی بود که گفت:

-چیه؟ قبلا در میزدی!!!!

-الان موضوع اضطراریه.

-چی شده مگه؟

-ببینم گفته بودی خواهر دوستت تو آزمایشگاهه نه؟

-آره خوب. خواهر آزاده.

-خوبه. زنگ بزن بهش آدرس و تلغنشو بگیر واسم.

-واسه چی میخوای؟

-موضوعش مفصله. تو زنگ بزن.

شانه ای بالا انداخت و شماره آزاده رو گرفت:

-الو سلام آزاده جان خوبی؟.....قربونت منم خوبم.....میگم آزاده خواهرت هنوزم تو  
آزمایشگاه کار میکنه؟.....میتونی شماره خواهرتو و آدرس محل کارشو بهم بدی؟.....آره  
کارش دارم.....

تماسو قطع کرد و گفت:

-اس میزنه برام. حالا بگو چی شده؟

واسش توضیح دادم که گفت:

-آخه خواهر آزاده چطور میخواد این کارو بکنه؟

-بابا اونا خودشون واردن. اس نزد؟

-نه هنوز.

-اوکی پس خبری شد بهم بگو.

-باشه.

به اتاقم برگشتم. تیام برام پی ام داده بود:

-برنامه فردا اوکی شد. قراره بریم جای قبلی.

در اتاقم باز شد و کیمیا وارد شد و کنارم نشست.

گوشیشو مقابلم گرفت و گفت:

-بیا اینم آدرس و شماره.

ازش گرفتم و داخل گوشیم ذخیره کردم. بهتره همین حالا باهش تماس بگیرم.

بعد از چند بوق جواب داد:

-الو سلام.

-سلام بفرمایید.

-من خواهر کیمیا هستم. دوست آزاده جان.

-بله خوب هستید؟

-ممنونم شما خوبی؟

-مرسی. امر بفرمایید.

-قرض از مزاحمت واستون یه زحمتی داشتم.

-خواهش میکنم. بفرمایید.

خلاصه ای از کاری که باید میکرد رو توضیح دادم. اول کمی سرسختی کرد. اما وقتی فهمید موضوع از چه قراره گفت:

-باشه فقط برای گرفتن جواب آزمایشا آخر وقت بیاید که خودم تنها باشم. نمیخوام همکارام بویی ببرن.

-باشه حتما. ممنونم ازت خدافضا.

به کیمیا نگاه کردم و گفتم:

-آتوسا مهدوی اسمشه.

سری تکان دادم و گفتم:

-فردا قراره بریم بیرون شهر. اونجا پیش همه بهش میگم.

-خیلی دوست دارم این اکیپ شما رو ببینم. خصوصا بهزادو.

-میخوای تو هم میتونی بیای.

-واقعا؟

-آره.

-آخ جون. چه عالی. آخه شمال که رفتی نداشتی پیام.

-اونجا فرق داشت. حالا پاشو برو بخواب که صبح خواب نمونی.

از اتاقم خارج شد.

روی تخت طاق باز خوابیدم و به فردا فکر کردم.

با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم. بی توجه به شخص پشت خط جواب دادم:

-الو؟

-سلام عشقم. سلام زندگیم.

چشام از خوابالودگی در اومد. بهزاد بود که اینطور قربون صدقم میرفت. یه لحظه با یاد کثافت کاریاش نزدیک بود اول صبحی بالا بیارم اما خودمو کنترل کردم و با صدای کسل و ناراحت جواب دادم:

-سلام.

-خوبی عزیزم؟

-چی بگم؟... نه نیستم.

-چرا خوشگلم؟

-یه موضوعی پیش اومده.

-واسه بچه؟

-هم خودم هم بچه.

-چی شده عزیزم؟

الکی به گریه افتادم و با ناله گفتم:

-اتفاق بدی افتاده بهزاد.

-چه اتفاقی؟ کشتی منو بگو چی شده.

-حالا میام اونجا تعریف میکنم.

-باشه. باشه زنگ زدم بگم آماده شو میام دنبالت.

-باشه فداتشم.میبینمت.

-خداضا.

تماسو قطع کردم و بسمت سرویس رفتم.بعد از مسواک و شستن دست و صورت بیرون  
اومدم و به اتاق کیمیا رفتم تا بیدارش کنم.  
تا درو باز کردم دیدم پای آینه داره آرایش میکنه.  
نبابا این از من آماده تره...

بسرعت وارد اتاقم شدم و حاضر شدم.آرایش نکردم چون قراره اونجا گریه و زاری راه  
بندازم.فقط یه رژ کالباسی مات زدم و از اتاق بیرون اومدم:

-کیمیا بریییییم.

مامان بابا هرکدوم سر کار خودشون رفته بودن.  
کیمیا از اتاقش خارج شد.یه نگاه کلی بهش انداختم....  
خوووووب خوشگل کرده بود.هیچ شباهتی به هم نداشتیم.نه قبل عملم و نه حالا.  
قشنگ و تو دل برو بود که با این تیپ و آرایش خوب تو دل مینشست.  
با هم جای همیشگی که بهزاد دنبالم میومد رفتیم.

کیمیا:

-اوهوم. الان من باید خیلی دپرس و ناراحت باشم. تو هم همکاری کن تا نقشمون خوب پیش بره. یادت نره اسمم پرستویه.

و چیزهایی که باید تو نقشش انجام میدادو براش گفتم.

کیمیا:

-باشه خیالت تخت.

ماشین بهزاد مقابلمون ترمز کرد. به کیمیا اشاره کردم بشینه. خودمم جلو نشستم. کیمیا در حالی که بهزادو آنالیز میکرد گفت:

-سلام.

بهبزاد متعجب نگاشو از آینه مقابلش به کیمیا دوخت و گفت:

-سلاااااام.

بعد رو به من گفت:

-معرفی نمیکنی عزیزم؟

با حالت دمغی گفتم:

-دوستم کیمیا.

بهبزاد همانطور که از آینه مشغول چش چرونی کیمیا بود گفت:

-خوش اومدی کیمی جون.

کیمیا با حرص گفت:

-لطفا اسممو کامل صدا بزنید. کیمیااااااااااا.

بهبزاد خندید و گفت:

-اوه معذرت میخوام کیمیااااااااااا خانممم.

بعد رو به من گفت:

-چرا ناراحتی عزیزم؟

و دستمو گرفت. از تماس دستش با دستم چندشم شد. یعنی این دست چند نفرو تا الان لمس کرده بود؟؟؟؟؟

دستمو کشیدم و گفتم:

-من حال خوب نیست بهزاد. بزار تو حال خودم باشم.

بهبزاد اخم بامزه ای کرد و گفت:

-آخه چرا عسلم؟

کیمیا جای من توضیح داد:

-بهش حق بدید...خبر بدی شنیده.

بهبزاد رو به کیمیا:

-چه خبری؟ لاقل تو بگو چی شده؟

کیمیا:

-ترجیح میدم از زبون خودش بشنوید.

بهبزاد شونه ای بالا انداخت و گفت:

-ای بابا...باشه.

در طول مسیر هر سه ساکت بودیم تا اینکه به محل قرار یعنی همون جای قبلی رسیدیم.

همه حضور داشتند، غیر از چیستا و تیام که هنوز انگار نرسیدن.

پیاده شدیم و بعد از خوش و بش و معرفی کیمیا بینشون نشستیم.

همین موقع تیام و چیستا هم رسیدن.

کمی با فاصله از بچه ها، گوشه ای کز کردم. که یلدا گفت:

-چرا اونجا نشستی پرستو. بیا پیش ما.

در حالی که پی در پی بینیمو بالا میکشیدم خودمو بین یلدا و کیمیا جا دادم. که کیمیا گفت:

-پرستو امروز حالش خوش نیست.

یلدا:

-اوا چرا؟ چیزی شده؟

کیمیا:

-خبر بدی شنیده.

یلدا:

-چه خبری؟ پرستو چی شده عزیزم؟

حالا وقتش بود.

به بهزاد که با کنجکاوی تماشام میکرد زول زدم. یهو دستمو روی صورتم گذاشتم و هق هق گریه سر دادم. البته گریه فرمالیته.

سرم توسط کیمیا به آغوش کشیده شد.

یلدا و بقیه با ناراحتی علت گریه مو پرسیدن.

تو بغل کیمیا مجبور شدم با آب دهانم صورتمو خیس کنم. و بعد سرمو از آغوش کیمیا بیرون آوردم و با حالت زاری گفتم:

-من.....من.....ایدز دارم.

از شنیدن حرفم، چشای همه شون اندازه نعلبکی بزرگ شد. تیام که از نقشه تاحدودی مطلع بود، همکاری کرد و زودتر از همه گفت:

-چی؟.....ایدز؟.....خدای من...چه اتفاق ناگواری.

و سرشو تو دستاش گرفت. بهزاد که تا اون موقع ایستاده بود، با شنیدن حرفام زانو زد و گفت:

-کی همچین حرفی زده؟...حتما کسی خواسته سربسرت بذاره.

-چی میگی بهزاد؟ من دیروز آزمایش دادم. دکتر گفت به ویروس ایدز مشکوکم. گفت باید آزمایش بدم. درسته هنوز جواب آزمایشم نیومده اما وقتی دکتر میگه خوب.....حتما این بیماری رو دارم.

یلدا با چشمهایی که ترس و ناباوری درش موج میزد نگاه کرد. انگار منتظر بود بهش اعلام کنم این موضوعم یه نقشه ست یا حقیقت داره.

بطور نامحسوس بهش چشمک زدم. گویا خیالش راحت شد که دستشو روی صورتش قرار

اشکای قلابی که کم و بیش روی صورتش خشکیده بود، پاک کردم و در حالی که پشت یلدا رو نوازش میدادم گفتم:

-تازه دکتر گفت اگه متاهلم باید همسرم آزمایش بده. چون ممکنه از طریق من به اون هم سرایت کرده باشه. اما من که جز بهزاد با کسی نبودم.

یهو بهار داد زد:

-وای یعنی ممکنه بهزاد ازت گرفته باشه؟

صورت بهزاد سرخ شد و با ترس گفت:

-چرا من؟

بهار:

-آخه توی شمال....تو....به پرستو...

بهباد دستشو بالا آورد و گفت:

-بس کن بهار. اون فقط بیمار بود. مگه میشه با یه بار ارتباط ویروس منتقل بشه؟

جای بهار من جواب دادم:

-آره که میشه. دکتر گفت حتی اگه یبار نزدیکی صورت گرفته باشه ممکنه. وای بهزاد..... تو باید آزمایش بدی.

بهزاد کلافه از جاش بلند شد و گفت:

-مسخره ست. دکتره خواسته سرکارت بذاره. منکه این حرفارو باور ندارم.

-بهزاد چی داری میگی؟ تو به حرف یه دکتر شک داری؟ اگه یه درصد به این فکر کنی که ممکنه مبتلا شده باشی این حرفو نمیذنی. تو باید آزمایش بدی... همین امروز. اصلا با هم میریم... باشه؟

بهزاد بی روح بهم نگاه کرد. ترس از چشاش خونده میشد. سری تکان داد و گفت:

-پرستو اون دکتر اشتباه کرده. چرا جدی گرفتی؟

-بهزاد خواهش میکنم. بخاطر من بیا آزمایش بده بذار خیال من لااقل راحت بشه. باشه؟

با کلافگی جواب داد:

-باشه باشه با هم میریم تا بهت ثابت بشه همش دروغه.

و قدم زنان از ما دور شد.

با ناراحتی رو به بقیه گفتم:

-من فقط به فکر سلامتی‌شتم. قصد ناراحت کردنش نداشتم.

فرانک سری تکان داد و گفت:

-میدونیم عزیزم. اون الان شوکه شده. بهش حق بده.

نگاهم با شهره به هم گره خورد. طوری نگام میکرد انگار من عشقشو نابود کردم. هههههه  
شهره تو از همه چی بی خبری.....اگه بدونی اون عوضی چجور آدمیه اینطور خاطرش برات  
عزیز نبود.

تعدادی از بچه‌ها مشغول آماده کردن ناهار بودن.

خیلی خوب میدیدم که تیمام دیگه اون تیمام سابق نیست. زیاد به چیستا اهمیتی نمیده. اما  
برام جالب بود که چیستا عجیب دور و برش میپلکد و سعی داشت توجه تیمامو به خودش  
جلب کنه.

شهره با سودابه مشغول گپ زدن بودن<sup>۱</sup>.

شهاب هرازگاهی به کیمیا لبخند تحویل میداد.

کیمیا اما عکس‌العملی انجام نمیداد.

از بهزاد خبری نبود. با کنجکاوی کفش پوشیدم و راهی که بهزاد رفته بود رو طی کردم.

بالاخره پیداش کردم. کنار چشمه نشسته بود و به آب نگاه میکرد. روی پیشونیش خیس بود. نمیدونم از گرماست یا ترس.

کنارش روی سبزه ها نشستم. هنوز متوجه ام نشده بود.

بازو شو گرفتم و تکان دادم:

-خوبی؟

به خودش اومد و گفت:

-آره چرا بد باشم؟... کی اومدی؟

-یعنی اونقدر فکرت مشغوله که متوجه اومدنم نشدی؟

-نه.... به کارا فکر میکردم. چند روز دیگه قراره جنسای زیادی به فروش برسه. دارم به اون فکر میکنم.

-مطمئنی؟ خیال کردم واسه جواب آزمایشت نگرانی.

-نه من اصلا به اون موضوع فکر نمیکنم. مطمئنم دروغه.

-هههههه این خیلی خوبه که اینقدر امید داری. منکه کاملا امیدمو از دست دادم. بهزاد

تحمل کنیم. ایدز بیماری شایعی شده. خیلی ها ازش رنج میبرن. منکه واقعا میترسم. دوست ندارم تو اوج جوونی ناتوان و رنجور بشم. دوست ندارم آینده مو با این بیماری سر کنم و در آخر با درد بمیرم.

-پرستو من تابحال نشنیدم یه مرد از زن ویروس اچ آی وی گرفته باشه. این امکان نداره.

-درسته انتقال ویروس از زن به مرد درصدهش کمه شاید فقط یک درصد باشه....اما غیر ممکن نیست.....اصلا بینم شاید از طریق تو به من سرایت شده باشه.ها؟ یه آزمایش بدی مشخص میشه.

-باشه گفتم که با هم میریم. پس دیگه نمیخوام راجع بهش چیزی بشنوم. اوکی؟

-اوکی.

-حالا بیا اینجا.

و آغوششو برام باز کرد. نه....اصلا دلم نمیخواد به آغوشی برم که عمومی شده....هیچ مالک خاصی نداره. هرکسی ازش استفاده میکنه.

دستمو کشید و خودشو بهم نزدیک کرد. دست دور کمرم انداخت و گفت:

-خیلی پریشونم.....آرومم کن.

مات و مبهوت نگاش کردم. دستش روی شکمم نشست. نگاش تو نگام قفل شد. بهزاد مرد جذابی بود. هر دختری میتونست با دیدنش بهش دل بده. اما برای من دیگه مرده بود.....

فقط ۵ سال پیش خواهانش بودم. زمانی که زیبایی نداشتم. زمانی که اون بلا رو سرم آورد. زمانی که تو اوج خامی و بی تجربگی بزرگترین شکستو متحمل شدم.

دو دستشو اطراف صورتم قاب کرد و زمزمه وار گفت:

-بیخیال دنیا پرستوووو..... به خودمون فکر کن..... بین من اینجام... کنار تو.... فقط مال تو....

تو دلم به حرفش خندیدم. دروغگوی کثیفی بود.

به مزخرفاتش ادامه داد:

-ما مال همیم. تو از دو ماه پیش مال من شدی. این بچه مال منه..... ما هیچ بیماری نداریم. نباید به این چرندیات فکر کنی..... خودتو از من دریغ نکن..... بذار غیر از زمان مستی داشته باشمت... بذار از بودنت سیراب شم. بذار از وجودت لذت ببرم... تو خوب میدونی چقدر میخوامت... من بخاطر تو دست از شهره کشیدم.... پس ازم دوری نکن.

صورتشو جلو آورد تا منو با یه بوسه رام کنه....

اما کو دلی که با این حرفا بلرزه؟؟؟؟

کو فکر و خیالی که با این حرفا خام بشه؟؟؟؟

من کمند ۵ سال پیش نیستم.... من بزرگ شدم.... واسه هر صدمه ای که بهم وارد بشه

حاضر طرف مقابلمو با خودم بکشم پایین...اونقدر پایین که نفسش قطع بشه....من یه دختر ۱۶ ساله ساده و کودن نیستم.

من عوض شدم.....یا شاید عوضی.....

آره عوضی شدم که تو بغل تو....تو دستای تو....به بوسه تو....جواب میدم.فقط بخاطر گرفتن یه انتقام....

درسته من عوضی شدم....اون دختر ۵ سال پیش که دستش به یه مرد نخورده بود نیستم.

حالا من به هر مردی دست میزنم...دلبری میکنم....نقش بازی میکنم....پس حالا هم میتونم....میتونم همزمان هم جواب بوسه تو رو بدم هم ازت متنفر باشم....

جلو رفتم....خیلی نزدیکش شدم....چشاش خواهان من بود....فریاد خواستن سر میداد....عطش داشت....

۵ دختر همزمان براش کافی نبود که سراغ من اومده بود.....همونطور که سراغ شهره هم رفته بود.

اون واقعا یه موجود منفور بود.

قبل از اینکه لبام روی لباش بشینه صدایی باعث شد قبل از رسیدن به هم از هم دور شیم.

-شما اینجا هستید؟ همه دنبال تون میگرددن.بیاید وقت ناهاره.

بهزاد که موقعیت رو بد دید از جاش بلند شد و ازم دور شد.

-داشتی چکار میکردی؟...واقعا نفرت انگیزی کمند...با اینکه میدونی اون یه کثافت و  
هرجاییه اونوقت قصد بوسیدنشو داشتی؟...واقعا تو با اون ۵ تا زن چه تفاوتی داری  
هان؟...برات متاسفم.

با قدمهای بلندی ازم فاصله گرفت و رفت.

پاهامو تو بغلم گرفتم و به آب روان چشم دوختم.

درسته من نفرت انگیزم.

دختری که برای یه انتقام خودشو به گند و کثافت میکشونه.

تا پای یه رابطه میره...بخاطر رسیدن به نقشه اش یه مردو میبوسه.

واقعا من با اون ۵ تا زن چه تفاوتی داشتم؟

اشکام روی صورتم سر خورد.

من کیم؟چیم؟چکار دارم میکنم؟بین این جمعیت چی میخوام؟چرا اینجام؟این غریبه ها که  
یهو بینشون سر در آوردم کین؟

کو اون کمند سابق؟

خم شدم و صورت اشکیمو تو آب فرو بردم.جریان آب صورتمو نوازش میداد.

صورتی که زیباییش ساختگی بود.....این زیبایی متعلق به من نبود.....حقیقی نبود.....مثل  
یه ماسک دروغین و بیخود بود.

هیچ میلی به خوردن غذا نداشتم، پس همینجا موندم و به عواقب کارم فکر کردم. راه برگشتی نبود.

حداقل حالا نه....حالا که همه چیز داشت خوب پیش میرفت.

دوست نداشتم تیم در مورد اونطور فکر کنه اما.....

با دیدنم همراه بهزاد در اون وضعیت حق داشت چنین حرفایی بزنه. اون درست گفته بود.

بیخیال. اصلا چه اهمیتی داره؟ مگه تیم کیه؟ بذار هرطور میخواد راجع به من فکر کنه. افکار اون چه اهمیتی برای من داره؟

صدای کیمیا از پشت سرم بلند شد:

-کمند اینجایی؟

بسمتش برگشتم و گفتم:

-آره یه چیزی خوردم. چرا نیومدی؟

-حالم گرفته بود، گفتم یکمی اینجا بمونم.

-با بهزاد بودی؟

-اوهوم.

-خوب؟

-ظاهرا نمیخواه قبول کنه بیماری رو گرفته. مثلا وانمود میکنه عین خیالش نیست. اما مثل سگ ترسیده. مطمئنم.

کیمیا نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-ولی عجب جای باحالیه هااا.

متعجب نگاهش کردم. من چی میگم... این چی میگه... والا..

سری تکان دادم و گفتم:

-بیا اینجا ببینم.

کنارم چارزانو نشست و گفت:

-هان؟

-الان برمیگردیم پیش بچه ها. تو حرفو میکشونی به....

براش کامل توضیح دادم که چی بگه و چکار کنه. وقتی خوب متوجه شد از جام بلند شدم و

-بریم.

پیش بچه ها برگشتیم. پسرا مشغول والیبال و دخترا مشغول گرفتن فال با تعدادی کارت بودند.

کنارشون نشستیم.

یلدا بشقاب کباب رو مقابلم گرفت و گفت:

-واست کنار گذاشته بودم.

با تشکر از دستش گرفتم و با یه چنگال مشغول خوردن شدم.

کیمیا نگاهی به من کرد که با چشمکی بهش اعلام کردم تا شروع کنه.

رو کرد به دخترا و گفت:

-یه فالم برای من بگیرید.

چیستا:

-البته. بیا.

و مقداری کارت مقابلش گرفت. کیمیا تا دست برد جلو تا کارتی رو بکشه، یهو دستشو در جیبش فرو کرد و رو به چیستا گفت:

-بخشید گوشیم زنگ میخوره.

موبایلشو از جیبش بیرون کشید و بسرعت جواب داد:

به شهره زول زدم که با حرف کیمیا بهش زول زده بود.

ههههه اسم کمند واسش آشناست.

کیمیا ادامه داد:

-کمند جان. بگو صدات میاد..... من بیرونم.... قول میدم پیام دیدنت..... این چه حرفیه.... کمند جان فعلا کاری نداری؟ میبینمت. فعلا....

تماس دروغینشو قطع کرد و رو به من گفت:

-کمند بود. همون که تعریفشو کرده بودم.

خودمو متفکر گرفتم و گفتم:

-کدوم؟

-همون که رو صورتش اسید پاشیده بودن.

نگامو به شهره دوختم. با چشای گرد شده به کیمیا زول زده بود. کیمیا رو به شهره و بقیه دخترا کرد و گفت:

-بیچاره دوستم. کمند، حدود ۵ سال پیش یه از خدا بی خبری رو صورتش اسید می پاشه و به روز سیاه می کشونتش.

چشمکی نثارش کردم و رو به کیمیا گفتم:

-حالا حالش چطوره؟ دکترا تونستن کاری کنن؟

-صورتش عجیب سوخته. خیلی وحشتناک شده. طفلک خونه نشین شده. وقتی پای صحبتاش میشینی دلت خون میشه.

یلدا خودشو کنجکاو نشون داد و گفت:

-آخه چرا این بلا سرش اومد؟ بیچاره.

حالا توجه پسرا هم به حرفهای کیمیا جلب شده بود. بهزاد با کنجکاوی نزدیک اومد. تیام با همون اخم همیشگی، توپ به دست کناری ایستاد. شهاب با ذوق به کیمیا زول زد. بقیه پسرا هم با کنجکاوی منتظر ادامه حرف کیمیا بودن.

کیمیا شروع کرد به تعریف حرفهایی که با هر کلمه اش انگار خنجری درون قلب من فرو میشه.

حرفهای تلخی که تا ابد مثل یه زخم تازه توی ذهنم میمونه.

کیمیا شروع به تعریف کرد:

-کمند یه روز داخل کافیشاپ با یه پسر آشنا میشه. اونم چه آشنایی. کاش هیچوقت اصرار نمیکردم بریم به اون کافیشاپ. پسره بخاطر اینکه دل دوس دخترشو بسوزونه میاد الکی کمندو جای سرویس بهداشتی گیر میاره و میبوسه. دوست دخترشم میبینه و خلاصه پسره میگه این عشق جدیدمه و .... کمند هم میگه میرم به دوس دخترت میگم بهش دروغ گفتم. پسره هم بخاطر اینکه جلوشو بگیره بهش پیشنهاد دوستی میده. این کمند بیچاره هم چون یه چهره معمولی داشته و زیاد مورد توجه نبوده از پیشنهاد اون پسر خوشحال میشه و قبول میکنه و روز به روز علاقتش نسبت به پسره بیشتر میشه. اون پسر نامردم با دوس دخترش بعد یه مدت صلح میکنه و کمندو که از اولم به اجبار نگهش داشته رو میذاره کنار. یه روزم با دوس دخترش میره جلوی مدرسه کمند و پیش دوستاش سنگ روی یخش میکنه و میگه ازت بدم میاد و تو فقط یه عروسک تو دست من بودی و دیگه سراغم نیا. اما کمند بخاطر علاقه شدیدش بعد چند ماه زنگ میزنه به پسره تا ازش خواهش کنه بذاره کنارش بمونه. اما باز دست رد به سینش میزنه. دقیقاً عصر همون روز دوس دختر اون یارو میاد پیش کمند و تهدیدش میکنه و در آخر اسید میپاشه روی صورت کمند. بیچاره کل صورتش از بین میره به جز چشاش. کارش شده ناله و نفرینه اون دو نفر. همیشه از خدا میخواد اونارو به سزای این بی رحمی شون برسونه.

شهره دهانش از چیزی که شنیده بود باز موند. بهزاد هم با شک و تردید نگاهی به کیمیا و بعد به شهره انداخت و گفت:

شهره نفسشو به تندی بیرون فرستاد و گفت:

-خودشه.

کیمیا خودشو متعجب نشون داد و گفت:

-شما کمندو میشناسید؟

شهره:

-اوهوم.

کیمیا:

-از کجا این دختری میشناسید؟

یهو بهزاد با عصبانیت رو به شهره گفت:

-تو رفتی اسید پاشیدی تو صورتش؟

شهره فریاد زد:

-آره آره اسید پاشیدم. به خاطر اینکه هرکسی قصد داشت تورو ازم بگیره میخواستم نابودش

کنم. تو از اولم مال من نبود. همیشه از این میترسیدم که یکی تو رو ازم بگیره. آخرشم

گرفتن. این..... این تو رو از من گرفت.

-اون خیلی وقته از تو گرفته شده.خودت خبر نداری.البته نه توسط من....بلکه توسط ه تا زن هات و لوند.

سری به تاسف تکان دادم و رو به شهره گفتم:

-من اونو از تو نگرفتم.بهزاد خودش اومد طرف من.اون به من تجاوز کرد.اون باعث بوجود اومدن این بچه شد.من مقصر نیستم.

شهره با چشای اشکی رو از من گرفت.

بهزاد با دستهایی مشت شده ایستاده بود و با خشم به شهره نگاه میکرد.

با آرنج دستم به کیمیا زدم یعنی ادامه بده که بسرعت گفت:

-باورم نمیشه....پس شهره و بهزاد شماييد؟...چطور دلتون اومد سر اون دختر بیچاره اون بلارو بیاريد؟..... میدونید روزی نیس که شما رو نفرین نکنه؟

بهزاد کلافه روی زیر انداز، پشت به ما نشست.

همه با بهت و حیرت به شهره و بهزاد نگاه میکردن.

کیمیا ادامه داد:

-آهه اون دختر همیشه پشت سرتونه.....

شهره فریاد زد:

-خفه شو....دیگه نمیخوام بشنوم.

کیمیا با اخم گفت:

-اما مجبوری بشنوی. یه روزی تو اون بلا رو سر کمند آوردی. حالا اون عشقت که براش هر کاری میکردی پر زد و رفت..... میبینی دنیا چقدر کوچیکه؟.... بلایی که سر اون دختر آوردی موضوع کوچکی نیست. تو اونو به یه مرده متحرک تبدیل کردی. نابودش کردی. خدا بهت رحم کنه..... مطمئنم سزاشو میبینید.

کیمیا با اتمام حرفش از جاش بلند شد و کفش پوشید و بسرعت از ما دور شد.

بین صحبتاش مشخص بود حسابی به هم ریخته.

چیستا رو به شهره کرد و با تعجب گفت:

-پس اون بلایی که میگفتی سر اون دختر آوردی این بود؟ اسیبید؟؟؟ خدایا تو چطور تونستی شهره؟؟؟ توی شمال هم نزدیک بود پرستو رو به کشتن بدی. خودم دیدم توی آب انداختیش.

دیگه نگاه همه بچه ها نسبت به شهره پر از نفرت شده بود.

شهره نگاه خصمانه ای به چیستا کرد و فریاد زد:

-تمومش کن.... به شماها چه ربطی داره؟؟؟

کیفشو بدست گرفت و با قدم های نامنظم و تند از ما دور شد. به رفتنش خیره شدم.

بالاخره راز من هم بر ملا شد. البته هنوز کسی نمیدونه اون کمندی که این بلا سرش  
اومده.....منم.....

بلند شدم تا برم سراغ کیمیا. احتمالاً کنار چشمه رفته بود. راه افتادم و تا نزدیکیهای چشمه  
رفتم.

درست حدس زدم کنار چشمه نشسته بود اما تنها نبود، شهاب کنارش با فاصله نشسته  
بود.

لبخندی زدم و عقب گرد کردم. اما همینکه برگشتم با کسی برخورد کردم. نگاهش کردم، تیام  
بود.

با دیدنش مثل خودش اخم کردم و خواستم از کنارش رد بشم که کاغذی مقابلم گرفت. از  
دستش کشیدم و نگاهمو بهش دوختم. یه شماره موبایل روش نوشته شده بود.

کاغذو بهش برگردوندم و گفتم:

-شماره تو دارم.

ابرویی بالا انداخت و با تمسخر گفت:

-واقعا؟ حالا بازم بگیر لازمت میشه.

-میگم دارم.

و دستشو پس زدم تا برم پیش بقیه که با نیشخند گفت:

-دیوانه این شماره اون پسره ست که با چیستاست.

باز پیشش سوتی دادم.... با حرص بسمتش برگشتم و گفتم:

-خوب میمیری همینو بگی؟ درضمن من کلی کار ریخته سرم. برو به یکی دیگه بده تا مخشو بزنه.

دوباره کاغذو بطرفم گرفت و گفت:

-میخوام تو انجامش بدی.

-چرا من؟

-چون بلدی چطور مخ بزنی.

دقیق نگاهش کردم. داشت بهم طئه میزد.

بی تفاوت گفتم:

-در اون که شکی نیست. ولی وقتم پره. نمیتونم اینو قبول کنم. میتراسم خاطرخواهام سر به فلک بکشن.

نیشخندی زد و گفت:

-هههه مگه همینو نمیخوای؟؟؟؟ میگیری یا برم به بهزاد بگم دروغ گفتی که ایدز داری؟

با حرص کاغذو از دستش کشیدم و گفتم:

-بی جنبه ی مزخرف.

-ههه نظر لطفته. همین الان بهش زنگ بزن.

-الان؟؟؟

-اوهوم.

-چرا؟

-میخوام مطمئن بشم کارتو خوب انجام میدی.

-بهم شک داری؟

-آره.

-نچ نچ نچ برات متاسفم....حالا که اینطوره بده یکی دیگه بهش بزنگه.

-گفتم زنگ بزن.

چنان با تحکم گفت که مجبور شدم شمارشو بگیرم.

با حرص ازش پرسیدم:

-اسمش؟

-کسری.

اعصابم ازش حسابی خرد بود. واقعا تیام موجود مزخرفیه. تماسو برقرار کردم و منتظر موندم تا جواب بده.

یهو گوشی رو از دستم کشید و گذاشت روی بلندگو.

همین موقع صدای کسری به گوشمون رسید:

-بله؟

-سلام.

-علیک. بفرمایید؟

-کسری خودتی؟

-احیانا.... شما؟

-من..... کمندم.

-کمند؟..... اوووووم بجا نمیارم.

-من ازت خوشم اومد شمارتو از کسی گیر آوردم. اگه افتخار بدی خوشحال میشم با هم باشیم.

-مهمه؟

-اوهوم.

-نمیتونم بگم. فقط بگو هستی یا نه؟

-باید ببینمت. اینجوری که همیشه.

-خوب میبینی.

-کی؟

-فردا چگونه؟

-خوبه. کجا؟

-هرجا تو بگی.

-کافیشاپ ..... خوبه؟

-خوبه.

-پس ساعت ۶ اونجا میبینمت.

-اوکی.

-فقط مشخصات بده بشناسمت.

-قبل اومدنم میگم.

-باشه منتظرم.

-پس تا فردا بای.

-بابای.

-پسندیدی؟

-فردا قبل رفتن بیا پیشم.

-چرا؟

-باید گریم شی.

-تو میخوای گریمم کنی؟

-پ ن پ.

-مگه بلدی؟

-یه چیزایی.

-من آدرستو ندارم.

-میفرستم واست.

-اوکی حالا برو اونطرف.

از سر راهم هولش دادم و به راه افتادم. اونم پشت سرم آهسته اومد.

بهزاد هنوز تو خودش بود. کنارش نشستم و آهسته گفتم:

-حالت خوبه؟

به خودش اومد و گفت:

-نه... داغونم.

-چرا؟

-واسه خاطر کارای شهره.

-موضوع اسید پاشیدن؟

-آره. فکر نمی‌کردم اینقدر احمق باشه که دست به چنین کاری بزنه.

-خودت چی؟

-منظورت چیه؟

-خود تو هم دل اون دختر و شکستی.

-اگه خوشگل بود نگهش میداشتم. اندامش خوب بود... درست مثل تو... اما چهره اش..... نه.

-دل چی؟ داشت یا نه؟ چرا شما همه چیزو تو زیبایی میبینید؟... نمیترسی نفرین اون دختر گرفتارت کنه؟ اگه نمیخواستیش چرا بازیش دادی؟ اون که داشت زندگیشو میکرد.

-کیمیا که ازش گفت..... ترسیدم....

-باید بری ازش حلالیت بطلبی. البته اگه عاقبت برات مهمه.

نگاه عمیقی بهم کرد و چیزی نگفت. دوباره گفتم:

-کی بریم آزمایش؟

-نمیدونم.

-من قراره ساعت ۹ شب برم جواب آزمایشمو بگیرم. تو هم بیا همونجا آزمایش بده.

سری تکان داد و گفت:

-باشه.

بچه ها هر کدوم راجع به کاری که شهره کرده بود چیزی میگفتن.هیچکس فکر نمیکرد  
شهره چنین موجود پستی باشه.  
نباید از روی ظاهر آدمها قضاوت کرد.  
کیمیا همراه شهاب کنار ما برگشتند.  
یه اخم گنده رو پیشونی کیمیا نشسته بود.شهابم ظاهرا تو خودش بود.  
کیمیا کنارم نشست و زیر گوشم گفت:

-نمیریم خونه؟

-خسته شدی؟

-از محیط نه...اما از این پسره آره.

-شهاب؟

-اوهوم.

-چرا؟ پسر خوبییه که.

-کمند بیخیال.پاشو بریم.یارو خیلی سیریشه.

-باشه بزار همه با هم میریم. ما که ماشین از خودمون نداریم...میخوای تا سر جاده پیاده  
بریم؟

-حرفی نزد و به بچه ها زول زد که همچنان برای کارای شهره داشتند بحث میکردن. رو کردم  
به بهزاد و گفتم:

-بهتر نیست بریم؟

سری تکان داد و گفت:

-آره بریم. منم حالم خوش نیست.

بدون فکر گفتم:

-نکنه نشونه های ایدزه؟

چشم غره ای نثارم کرد که باعث شد بزور جلو خندمو بگیرم. با کمک بچه ها وسایلو جمع  
کردیم و بعد از خداحافظی داخل ماشینها جا گرفتیم.

نگاهی به بهزاد که غرق فکر مشغول رانندگی بود کردم.

بعد هم به پشت سرم نگاهی انداختم. کیمیا هم تو حال خودش مشغول دید زدن مناظر بود.

از فرصت استفاده کردم و به آتوسا اس ام اس زدم:

-سلام. ما ساعت ۹ بیایم خوبه؟

بعد از ۵ دقیقه جواب داد:

-سلام آره خوبه. اون موقع همکارام رفتن.

-جواب آزمایش منو آماده کردی؟

-بله آماده شده.

-به اسم پرستو پارسا باشه ها.

-آره میدونم. همه چیز حله.

-اوکی ممنون. جبران میکنم.

-خواهش میکنم.

گوشیمو داخل کیفم انداختم و به روبرو خیره شدم و همونطور خطاب به بهزاد گفتم:

-ساعت ۹ یادت نره بهزاد.

به خودش اومد و گفت:

-هان؟

-هواست کجاست؟ امروز خیلی فکرت مشغوله ها. میگم ساعت ۹ یادت نره بریم آزمایشگاه.

-آهان....باشه....باشه.

-حالا به چی فکر میکردی؟

-چیزی نیست. ۹ میام دنبالت.

-باشه.

با رسیدن به جای همیشگی پیاده شدیم و همراه کیمیا قدم زنان راه خونه رو در پیش

گرفتیم که یهو کیمیا گفت:

-شهره خیلی رو داره هااا.

-هههه این تازه یه چشمشه .معلوم نیست چند بار دیگه گند بالا آورده.

-دختر حال بهم زنیه.بهزادم همینطور.

-بهزاد که دختر نیست!!!!

ضربه ای به بازوم زد و گفت:

-منظورم حال بهم زنه.

لبخند زدم و پرسیدم:

-شهاب چی میگفت؟

-یه پسر تو خلوت با یه دختر چی میگه؟

-خوب چیزای زیادی میگن.حالا شهاب چی میگفت؟

-من رفتم خیر سرم کنار چشمه یکم تنها باشم که اون سر خر اومد و اونقدر فک زد که سرمو برد.

با خنده گفتم:

-کشتی منو...خوب بگو چی میگفت؟

-یکم از خودش گفت و اینکه تا منو دیده حس کرده نیمه گم شده شو پیدا کرده.از این چرندیات دیگه.

-تو چی گفتی؟

-گفتم وقت بدی رو برای این حرفا انتخاب کرده.گفتم اصلا حوصله شنیدن این حرفارو

-چرا آخه؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

-وضعیت منو که میدونی. با اون اتفاق و این روحیه اصلا حوصله یه مردو تو زندگیم ندارم.  
-زندگی رو سخت نگیر کیمیا. شاید با شهاب به آرامش برسی. واسه یه آشنایی کوچک خوب بود.

-اگه اینطوره چرا خودت به ابراز علاقت جواب مثبت ندادی؟

از حرفی که شنیدم..... دهانم باز موند. اون از کجا خبر دار شده؟ متعجب پرسیدم:

-تو از کجا میدونی؟

-شهاب گفت.

-واقعا اون بهت گفت؟؟؟

-اوهوم. دروغم چیه؟

-آخه کدوم پسر میاد همون اول بگه به فلانی نظر داشتم؟

-ههههه معلومه این شهابه ساده. از مخ تعطیله.

از کار شهاب زیادی تعجب کردم. چه دلیلی داشت این حرفو بزنه؟ شاید فکر کرده من برای کیمیا تعریف کردم که اون خواهان من بوده و حالا خواسته از زبون خودشم بشنوه تا بهش اطمینان کنه..... شونه ای بالا انداختم..... عجیبه....

جلوی خونه رسیدیم. کلید انداختم و درو باز کردم و داخل شدیم.

کیمیا یکراست به اتاقش رفت. منم ترجیح دادم یه دوش بگیرم و لباسامو بندازم داخل ماشین.

آخه بیرون شهر بودیم و کلی خاکی و کثیف.....

با حوله تن پوش قرمز رنگم روی تختم لم دادم و گوشیمو دستم گرفتم و چک کردم. تیام پی ام داده بود و آدرس منزلشو فرستاده بود. کسری هم بهم پی ام داده بود که با تعجب بازشون کردم.

هههه چند تا جوک و کلیپ خنده دار فرستاده بود که براش استیکر خنده فرستادم.

یهو پرو شد و یه فیلم ۱۸ فرستاد. چشم اندازه نعلبکی گرد شد. لبمو گاز گرفتم و بدون باز کردنش حذفش کردم تا مبادا وسوسه شم برای دیدنش.

خواستم یه بد و بیراهی نثارش کنم اما ترجیح دادم سکوت کنم تا فردا تکلیفم باهش مشخص شه.

نه دست بردار نیست انگار.... همینطور داره فیلم و عکس بد میفرسته. با حرص وارد پی وی

-همین فردا سر قرار به چیستا خبر میدی بیاد این کسری رو با من ببینه تا قال قضیه کنده شه. من حوصله ندارم این رابطه کش پیدا کنه. گفته باشممم.

بعد از چند ثانیه آنلاین شد و در جوابم فرستاد:

-چرا یهو جوش آوردی؟

-آخه این یارو خیلی عوضیه. بیا ببین چه چیزایی واسم میفرسته!!!!

با پررویی نوشت:

-بفرست ببینم.

گونه هام گل انداخت. عکساش زیادی بد بود. چطور واسش میفرستادم؟ براش تایپ کردم:

-نمیشه. حیا مانع میشه.

-خخخخخخ تو حیا هم میدونی چیه؟

-نه لابد چیستا جونت فقط میدونه!!!!!!!

ایشششش خیال میکنه چیستا خیلی شرم و حیا حالیشه که با این مردک رابطه داره!!! بعد از چند دقیقه کوتاه متنش بدستم رسید:

-چیستا هم یکیه مثل تو.

-مگه من چمه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-واقعا نمیدونی؟؟؟؟؟؟؟؟ نگو نه که باورم نمیشه.

-من از روی اجبار یه سری کار هارو باید انجام میدادم. قابل توجه شخص جنابعالی.

-پس نباید اون چیزایی که اون یارو کسری واست میفرسته چیز بدی باشه که با دیدنش شرم و حیا یادت میفته. شما دخترا بیخود از شرم و حیا حرف نزنید که همتونو میشناسم.

-چرا حرص میخوری تیام خان؟؟؟ کارای من به تو ربطی نداره. تو فقط حق داری تو کارای چیستا جونت دخالت کنی. بار آخرت باشه با دیدن یه صحنه منو قضاوت میکنی. قرار فردا هم کنسله. من سر قرار با معشوقه چیستا خانم نمیرم. زحمتش با خودت. بهتره خودتو گریم کنی و مثل یه خانم با کمالات بری سر قرار. خوش بگذره تیام خانمممم.

از قصد نوشتم خانم چون باید خودشو جای دختر جا بزنه تا بتونه بره سر قرار.

تیام حتی بیشتر از بهزاد منو حرص میده. واقعا لج آدمو در میاره.

دوباره با دیدن پیام جدیدش آمپریم زد بالاااا:

-باشه من خودمو دختر جا میزنم. فقط یه چیزی... الان که بهزاد بهت زنگ زد و گفت حاضر نیست بیاد آزمایش بده چه عکس العملی نشون میدی؟ هان؟

بعد هم چند استیکر خنده فرستاد که حسابی جوش آوردم. آخ که اتو دستش داده بودم.

با حرص براش فرستادم:

-یعنی با بچه ها مو نمیزنی.... کوچولو فردا که گریم کردی و مجبور شدی رژ لب بمالی به

استیکر زبون درازی هم پشت بندش فرستادم.

که.....یه جواب دندون شکن داد:

-چرا راه دور میری عزیزززم؟؟؟؟آینه بردار و کلی به اون دلکک داخل آینه بخند.مسلمما  
اون خنده دار تره.ولی جای من حسابیی خالییییییههه.

با عصبانیت گوشی رو روی تخت پرتاب کردم و فریاد زدم:

-لعنتیییییی.....میکشمتتت.

از حرص و ناراحتی به نفس نفس افتاده بودم.

دوباره پی ام داد:

-میتونم حدس بزنم که عین لبو شدی از حرص عزیزززم.بهتره غرورو بذاری کنار و سر  
قرار فردا بری.تا بیشتر مورد لطف من قرار نگرفتی.

بسرعت براش تایپ کردم:

-حرفای مزخرف تو واسه من پیشیزی ارزش نداره کوچولوی عقده ای.فردا این بازی کثیفو  
تموم میکنی.مفهومه؟؟؟

بسرعت از برنامه خارج شدم و آفلاین شدم.گوشیمو روی پاتختی انداختم تا حرفاش بیشتر  
از این عذابم نده.

با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم.نگاهی به اطرافم کردم.با همون حوله تنم خوابم برده بود.

گوشیمو از روی پاتختی برداشتم و نگاهی به اسم تماس گیرنده انداختم.بهزاد بود.جواب دادم:

-الو؟

-سلام حاضری؟دارم میام دنبالت.

-مگه ساعت چنده؟

-نزدیک ۹.

-ای وای الان آماده میشم.

-باشه منتظرتم.

تماسو قطع کردم.نمیدونم چرا استرس افتاد تو جونم!!!!

بسرعت حوله رو از تنم خارج کردم و رفتم سر کمد لباسم.یه مانتو مشکی.یه جین آبی با یه روسری پوشیدم.کیفمو دستم گرفتم و گوشیمو انداختم داخلش و از اتاق خارج شدم.به ساعتی که روبروم بود نگاه کردم ۸:۵۵ بود.با عجله فریاد زدم:

-کیمیا من رفتم.

در اتاقش باز شد و تو چارچوب در نمایان شد :

-به مامان ،بابا بگم کجا رفتی؟

-هان؟....بگو....بگو....چه میدونم یه چیزی بگو دیگه.من دیرمه خدافضا.

-بسلامت.

گفشهای پاشنه ۵ سانتی مشکیمو پوشیدم و از خونه خارج شدم. کمی از راهو تو خیابون خلوت و تاریک دويدم اما نزدیک محل قرار که رسیدم آرام و با طمانینه به راهم ادامه دادم.

بهزاد زودتر از من رسیده بود. کنارش نشستم و سلام دادم.

سرشو که تا الان روی فرمون بود بلند کرد و نگاهشو بهم انداخت:

-سلام چطوری؟

-خوبم.... یعنی نه..... مضطربم.

-بخاطر چی؟

در همین حین ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

-بابت جواب آزمایشم.

آه عمیقی کشید و گفت:

-اگه مثبت باشه.... تکلیف بچه چی میشه؟

گاهی وقتا از این بچه دروغین واقعا فراموشم میشه. شونه ای بالا انداختم و جواب دادم:

-احتمالا به اونم سرایت میشه.

سری تکان داد و در سکوت هواسشو به رانندگیش داد.

اما من این سکوتو شکستم و با کنجکاوی پرسیدم:

-تو نرمالی؟...هیجانی...استرسی...چیزی نداری؟

دستشو جلوی دیدم گرفت و گفت :

-دستمو ببین.

متعجب زول زدم به دستش...اوه اوه داشت بندری میرفت از ترس.

باخنده ای که قصد سرکوبشو داشتم گفتم:

-ترسیدی؟

-آره.میدونم ترسم بیخوده اما...اونقدر تو از اضطراب گفتی که منم دچارش شدم.

لبامو روی هم فشردم تا خنده ام نگیره.به چهره ی پر استرسش خیره شدم.نتونستم تحمل کنم...سرمو سمت پنجره چرخوندم و نیشمو باز کردم و بی صدا خندیدم.

صداش باعث شد خندمو بخورم:

-کجا باید برم؟ آدرس؟

کلا فراموشم شده بود از آدرس دادن.آدرسو براش گفتم.

بالاخره بعد از کلی ترافیک و چراغ قرمز رسیدیم.

مقابل درب آزمایشگاه توقف کرد و پیاده شدیم.

اونقدر هول بود که هواسش به اینکه روی پل پارک کرده نبود.بی توجه به این کارش وارد آزمایشگاه شدیم.

دختر جوانی که بهش میخورد ۲۸ ساله باشه پشت پیشخوان نشسته بود. بنظر میاد آتوسا باشه.

جلو رفتم و گفتم:

-سلام. پرستو پارسا هستم. برای جواب آزمایشم اومدم.

نگاهی بهم انداخت و لبخندی برای آشنایی زد و گفت:

-بله چند لحظه اجازه بدید.

به سمتی رفت و از بین چند برگه، پاکتی بیرون کشید و مقابلم گرفت. بسرعت بازش کردم و به نوشته های لاتینش چشم دوختم. نگاه بهزاد هم داخل برگه خم شد.

رو به آتوسا گفتم:

-این معنیش چیه؟

برگه رو از دستم گرفت و همونطور که نگاهش میکرد گفت:

-شما آزمایش اچ آی وی داده بودید.

-درسته.

-جواب منفیه. یعنی شما به این ویروس مبتلا نیستید.

نیشم شل شد و خودمو روی صندلی رها کردم و گفتم:

-وای خدایا شکرت.

آتوسا با لبخند نگام میکرد که چشمکی بهش زد.

بهزاد با لبخند کنارم نشست و گفت:

-دیدی بیخود نگران بودی؟ الکی ترسوندیمون. پاشو پاشو بریم شام مهمون منی.

-کجا؟ آزمایش بده بعد میریم.

-چی؟ دیگه نیازی به این کار نیست. تو سالمی.

-چه ربطی داره؟ شاید تو آلوده باشی. برو آزمایش بده.

-نه میگم لازم نیست.

-لجبازی نکن. یه آزمایش خون که این حرفارو نداره. برو من اینجا منتظرم.

و رو به آتوسا گفتم:

-نمیشه همین الان جوابشو بهمون بدید؟

-این آزمایش جوابش یک یا دو روز طول میکشه تا حاضر شه. اما یه آزمایش هست که بعد

از بیست دقیقه آماده میشه. اما اگه مثبت بود برای اطمینان آزمایش اصلی باید انجام بشه.

به بازوی بهزاد زد و گفتم:

-خوبه پاشو برو.

نفسشو بیرون فرستاد و با بی میلی با آتوسا وارد اتاقی شد.

بعد از دقایقی کوتاه کنارم نشست. نوک انگشتشو با پنبه گرفته بود. رو به من گفت:

-از دست تو. خوب منم آزمایش منغیه دیگه.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-حالا ضرر که نکردی!!! لااقل خیالت راحت میشه.

آتوسا اون پشت مشتتا مشغول آماده کردن جواب بود.

بیست دقیقه شد نیم ساعت تا بالاخره اومد.

آتوسا پشت پیشخوان قرار گرفت و رو به من گفت:

-متاسفم که دیر شد. دست تنها بودم کمی وقت برد.

-خواهش میکنم. آماده شد؟

-بله.

بعد رو به بهزاد گفت:

-بهتره آزمایش اصلی رو هم انجام بدید.

بهزاد متعجب پرسید:

-چرا؟

-عرض کردم که اگه این آزمایش مثبت باشه، به این معنیه که شما مشکوک به این ویروس هستید.

بهزاد:

-خوب گفتید اگه مثبت بوود.....آزمایش منکه مثبت نیست...هست؟

آتوسا سری به نشانه مثبت تکان داد که بهزاد با چشمهای گرد شده تماشایش کرد.

رو به آتوسا پرسیدم:

-یعنی مثبته؟

-متاسفانه.

دستمو جلوی دهانم گرفتم و گفتم:

-خدای من....

بهزاد با چشای سرخ شده سرشو تو دستاش گرفت و همونطور باقی موند. موهاشو تو دستاش محکم گرفته بود و چنگ میزد.

-واقعا جواب آزمایشش چی بود؟

لبخندی زد و به آرومی گفت:

-منفی.

نفس راحتی کشیدم و کنار بهزاد نشستم. دستمو روی شونش گذاشتم و گفتم:

-حالت خوبه؟

دستمو با عصبانیت پس زد و رو به آتوسا با صدای بلندی گفت:

-چطور ممکنه من آلوده باشم؟

آتوسا:

-میتونه از طریق روابط جنسی یا تزریق با سرنگهای آلوده باشه. شما تزریق میکنید؟

بهزاد با خشم جواب داد:

-معلومه که نه.

آتوسا:

-پس احيانا بخاطر روابط جنسی با افراد آلوده ست.

به چهره بهزاد خیره شدم. سرخ و بر افروخته بود.

به آتوسا چشمک زدم که ادامه بده.

آتوسا:

-شما با چه کسی رابطه داشتید؟ اون شخص یا اشخاص باید آزمایش بدن. لطفا از

بیماریتون مطلعشون کنید تا برای انجام آزمایش پیش قدم بشن.

بهباد بی هیچ حرفی به زمین خیره شد. اونقدر عصبی بود که دستاش مشت شده و فکش منقبض بود.

آتوسا:

-لطفا از حالا به بعد خویشتن دار باشید. با کسی رابطه نزدیک برقرار نکنید. شما به این ویروس آلوده اید خیلی باید مراقب باشید تا دیگران رو آلوده نکنید. بهتره به کلاسهای مشاوره هم مراجعه کنید.

بهباد همچنان با چهره ای درهم به زمین خیره بود.

رو به آتوسا تشکر کردم و بازوی بهزادو گرفتم تا بلند شه. کنار گوشش زمزمه کردم:

-هزینه رو پرداخت کردی؟

سری به نشانه مثبت تکان داد و با عصبانیت از در خارج شد. به رفتنش نگاه کردم بعد از خداحافظی با آتوسا بیرون اومدم. بهزاد سوئیچشو بسمتم گرفت و با صدای مرتعشی گفت:

-تو بشین... من حالم خوش نیست.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-من بلد نیستم.

نفسشو پر حرص بیرون داد و با قدمهای بلند سمت ماشینش رفت اما قبل از سوار شدن چشمش به برگه جریمه افتاد. دندونهاشو به هم فشرد و مشت محکمی به کاپوت ماشینش زد و فریاد کشید سپس سوار شد.

باز این خنده بدموقع بسراغم اومده بود.

حرص خوردنش واقعا خنده دار بود.

کنارش جای گرفتم و اون با سرعت از محل آزمایشگاه دور شد.

کمر بندمو بستم و با ترس به در چسبیدم. سرعتش خیلی بالا بود.

نمیدونم چرا یه عده عصبانیتشونو سر اون پدال لعنتی خالی میکنند.

نمیتونستم چیزی بگم آخه بیش از حد عصبی بود.

با رسیدن به مقصد پیاده شدم و تا خواستم حرفی بزنم پاشو روی مدال گاز فشار داد و ازم دور شد.

بی حوصله بسمت خونه رفتم. کلید انداختم و وارد شدم.

با دیدن کفشهای مامان و بابا لب گزیدم.

حالا چه جوابی باید بدم؟؟؟

به ساعت گویشیم نگاه کردم. ۱۱ بود.

مامان و بابا حتما تا الان از نبودنم شاکی شدن.

روزا آزاد بودیم چون تو نبودشون میشد هر جا بریم ولی از ساعت ۹ به بعد باید خونه باشیم.

آهسته وارد شدم و کفشامو داخل جاکفشی گذاشتم.

یهو کیمیا مقابلم ظاهر شد. دستشو روی دماغش گذاشت و گفت:

-هیسیسیس آروم برو تو اتاقت.

سری تکان دادم و آهسته بطرف اتاقم رفتم. همینکه وارد شدم، کیمیا هم پشت سرم وارد شد و درو بست:

-زود باش لباستو عوض کن. مامان و بابا نفهمیدن بیرون بودی.

-چطور نفهمیدن آخه؟

به تختم اشاره کرد و گفت:

-گفتم خوابی.

به تخت نگاه کردم. یه جوری درستش کرده بود انگار واقعا یکی زیر ملافه خوابه.

نفس راحتی کشیدم و صورتشو یه ماچ گنده کردم و گفتم:

-آفرین به آجی زرنگم.

نیشش باز شد. بسرعت لباسامو با یه تاپ و شلوارک تعویض کردم و روی تختو مرتب کردم و همراه کیمیا از اتاق خارج شدیم. کیمیا دستمو بسمت آشپزخونه کشید و گفت:

-مثلا من اومدم واسه شام بیدارت کردم. اوکی؟

با خنده سری تکان دادم. مامان و بابا پشت میز نشسته بودن و مامان مشغول کشیدن غذا بود.

سلام دادم و پشت میز نشستم. بعد از جواب سلامم مامان گفت:

-تو چرا به این زودی خوابیده بودی؟

-از حمام اومدم خسته بودم. نفهمیدم کی خوابم برد. اصلا متوجه اومدنتون نشدم.

بابا:

-چطور متوجه نشدی دخترم؟ من و مامانت کلی سرو صدا کردیم.

-سروصدا واسه چی؟

بابا:

-موضوع همیشگی.

خندیدم و مشغول خوردن شامم شدم. نمیدونم چرا بابا زیر بار خرید ماشین واسه مامان نمیرفت.

صبح بعد از خوردن یه صبحونه مختصر و راهی کردن کیمیا به دانشگاه، تصمیم گرفتم به بهزاد تماس بگیرم تا از حالش جویا شم.

بار اول اصلا جواب نداد. دوباره زنگ زدم که با تاخیر جواب داد:

-بگو پرستو؟

از سردی لحنش تعجب کردم. اما گفتم:

-سلام خوبی؟

-توقع داری خوب باشم؟ کارتو بگو.

-زنگ زدم حالتو بپرسم. چت شده؟

-بدم. خیلی بد. داغونم. میخواستی همینو بشنوی؟

-معلومه که نه، این چه حرفیه؟ چرا اینقدر ناراحتی؟ دلیل پرخاشگریت چیه؟

-واقعا نمیدونی؟

-تو که هنوز آزمایش اصلی رو ندادی که اینقدر ناامید شدی!!!

-چی میگی پرستو؟ مگه نشنیدی اون دختر چی گفت؟ گفت ایدز دارم... خدایا اسمشم برام ترسناکه.

-بهزاد آروم باش. بهتره دوباره آزمایش بدی و بری سراغ مشاور.

-اصلا تو چرا بهم زنگ زدی هان؟ مگه نشنیدی چی گفتم؟ میگم ایدز دارم. برو دنبال زندگیت. تو هم مثل بقیه تنهام بذار.

-بقیه؟؟؟؟ مگه تو غیر من کس دیگه ای رو هم داری؟

-با تو ام.میگم غیر من مگه کس دیگه ای رو هم داری؟

یهو عصبی داد زد:

-آره دارم...نه یکی...نه دو تا.....اونقدر هستن که نمیتونی فکرشو بکنی....تابحال از خودت  
نپرسیدی چرا برای ایجاد یه رابطه دیگه سراغ تو نمیام؟....میدونی علتش چی  
بوده؟...علتش حضور زنای زیادیه که دور و برمن. من به اندازه موهای سرم با جنس  
مخالقم رابطه داشتم.اما با فهمیدن اسم بیماریم همشون ولم کردن.تو چرا موندی  
هااااا؟؟؟تو هم تنهام بذار....اون بچه رو هم سقط کن فهمیدی؟

از حرفاش چنان عصبانی شدم که خدا میدونه.درسته از کثافت کاریاش با خبر بودم ولی  
اینکه خودش به زبون بیاره خیلی عصبیم کرد.دهان باز کردم و هر چی داشتم و نداشتم به  
زبون آوردم:

-باورم نمیشه....فکر میکردم با رفتن شهره تنها زن زندگی منم....هههههه تو تا این حد  
خوش اشتهایی که یکی ،دوتا برات کمن که با چندین نفر رابطه داری؟برات متاسفم....اما از  
یه موضوع خیلی خوشحالم....خوشحالم که از صدقه سر این روابط گوناگونت به این بیماری  
دچار شدی.این رابطه های زیادت تو رو به زمین زد....یا شاید هم آه اون دختره کمند گرفته  
باشتت هان؟آره مطمئنم آه و نفرین اون تو این موضوع بی نصیب نبوده.تو دل اونو  
شکستی و رفتی سراغ دخترایی که خوشگلی داشتن و خوب بهت سرویس میدادن....حالا  
کجان اون معشوقه هات؟؟؟؟کجان تا بیان حال و روزتو ببینن؟...میبینی تو هم مثل کمند  
تنها و بی کس شدی.همه ازت دوری میکنن.....با این تفاوت که تنهایی تو بخاطر بیماریته و  
تنهایی اون دختر بخاطر چهره ای که زیبایی نداشت و در آخر از صدقه سر شهره خانم به  
یه موجود وحشتناک تبدیل شد.....دنیا دار مکافات بهزاد خان.در ضمن من تف هم تو  
صورت تو نمیندازم چه برسه که بخوام بچه تو رو تو بطنم پرورش بدم.من هنوز یه باکره  
ام.دست کثیف تو به من نرسیده.همش نقشه بود واسه دور کردن شهره و بدست آوردن

تو....اما تو لیاقت منو نداری....خوشحالم که به سزای کارای پلیدت رسیدی....حالم از تو و کارات بهم میخوره....تو منغور ترین موجود روی زمینی.....

تماسو قطع کردم و گوشیمو روی مبل پرت کردم.حالم خیلی بد بود....حین حرف زدنم به نفس نفس افتاده بدم.....اینقدر کثیف بود که با زبون خودش تموم گندکاریاشو به رخم میکشید.با اعصابی متشنج به آشپزخونه رفتم تا با یه آب خنک حالمو جا بیارم.

تا ظهر تو حال خودم بودم.حرفای بهزاد تاثیر بدی تو حالتم گذاشته بود.هر لحظه که یادش میفتم دوست داشتم کنارش بودم تا با تمام وجود بزخم زیر گوشش.

با اومدن کیمیا از دانشگاه، رفتم تا بساط نهارو آماده کنم.مشغول آماده کردن سالاد بودم که کیمیا پشت میز نشست و گفت:

-پکری!!!!

-تو هم جای من بودی اوضاعت بهتر از این نبود.

-چطور؟

-اووووف بازم بهزاد؟ چرا بیخیالش نمیشی؟ با اون موجود پست دیگه چکار داری؟ بذار تو گند کاری خودش دست و پا بزنه.  
-دیگه کاری باهش ندارم. البته فعلا.  
-حالا بیخیال. ناهار چی داریم؟  
-ماکارانی.

-اووووم چه عجب یه آشپزی از تو دیدیم مااا.

یه گوجه فرنگی کوچک سمتش پرت کردم و گفتم:  
-چشم نداری ببینی.

گوجه رو تو هوا گرفت و گذاشت دهانش و همونطور گفت:  
-خوب حالا قهر نکن چون خیلی گشمنمه.

صدای زنگ گوشیم از نشیمن بلند شد. سالادو رها کردم و دستامو شستم که کیمیا گفت:

-جوابشو ندیا.

-چرا؟

-آخه بهزاده دیگه. باز میخواد اعصابتو بریزه بهم.

-از کجا میدونی؟

-غیر اون کی میتونه باشه؟

-دارم میرم که همینو ببینم.

همونطور که با حوله دستامو خشک میکردم، سمت گوشیم رفتم... با دیدن اسم پیام اخمام رفت تو هم.... مثل اینکه امروز روز حرص خوردن منهههه.

حوله رو کناری انداختم و جواب دادم:

-فرمایش؟

-سلام.

-علک سلام. امرتون؟

-چه مودب شدی!!!!

-بودم.

-هه.... کجایی؟

-به شما ربطی داره؟

-بی ادب این چه طرز حرف زدن با بزرگتره؟

-جناب بزرگتر...همینه که هست.

-واسه یه خانم زشته اینطور حرف زدن.

-خواهشا معلم ادبیات نشووو. با ادب بودن تو رو هم دیدم!!!!

-به خاطر این اخلاقت تو خونه موندگاریاا.

-چه بهتر.... تو لازم نیست دلت به حال من بسوزه.

-بلبل...همین الان بیا اینجا.

-اونجا چه خبره؟

-یه نگاه به ساعت بنداز. نزدیک ۲. کار گریمت باید قبل ۶ تموم بشه.

-اووووف من حوصله اینکه برم سر قرار با اون مردک بی ادبو ندارم.

-مگه نخواستی از شرش خلاص شی. بیا برو بره پی کارش دیگه. چرا دست دست میکنی!!!

لب و لوچم آویزون شد. اینو کجای دلم بذارم؟؟

به اجبار گفتم:

-ناهار بخورم میام.

-منتظرم.

و تماسو قطع کرد. با حرص گوشه‌ی رو روی مبل گذاشتم.

یه آدم حسابی دور و بر من نیست. ایییششش.

به آشپزخونه برگشتم و رفتم تا ادامه سالادو درست کنم.

رو به کیمیا گفتم:

-چرا نشستی؟ پاشو میزو بچین که احضار شدم.

-کجا؟

-جای فضولی زودی میزو بچین.

با خستگی از روی صندلی بلند شد و مشغول آماده کردن میز شد.

وارد اتاقم شدم. تصمیم داشتم امروز تیپ بزنم، در کمدو باز کردم. شال و شلوار سفیدمو بیرون کشیدم. به همراه مانتو فیروزه ای رنگمو که خیلی طرح زیبایی داشت.

آرایش هم که لازم نبود. چون قراره تیام خان هنرشو روی صورت من خرج کنه.

کیف و موبایلمو برداشتم و بعد از خدافظی با کیمیا بیرون اومدم.

با آژانسی که خبر کرده بودم رفتم سمت خونه تیام.

منطقه اش بالا شهر بود. بعد از گذشت نیم ساعت جلوی یه در قهوه ای رنگ بزرگ ایستاد.

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

زنگ دور فشردم و منتظر موندم.

به علت تصویری بودن آیفن، بدون جواب دادن درو باز کرد و وارد شدم.

چون اینجا متعلق به تیام بود اصلا به زیباییش اهمیت ندادم و رامو کشیدم رفتم تا جلوی در ورودی سالن رسیدم. خواستم در بزنم که دیدم بازه، پس وارد شدم و به اطراف نگاه کردم.

خونه در سکوت فرو رفته بود فقط یه موزیک ملایم لاتین در حال پخش بود. از اونا که خوابت میگیره با صداشون.

خونه اشرافی و زیبایی بود ولی چون متعلق به تیام بود... نفرت انگیز محسوب میشد.

با صدای بلندی گفتم:

-صاب خونه؟ کجایی؟

صداشو از بالای سرم شنیدم:

-همینجا.

نگامو بالا بردم. به دلیل دوبلکس بودن خونه... تیام طبقه بالا به نرده ها تکیه داده بود و منو نظاره میکرد.

حق بجانب گفتم:

-اینجوری مهمون نوازی میکنند؟

و ادای خودشو در آوردم:

-واسه یه آقا زشته اینطور از مهمونش پذیرایی کنه.

از همون بالا ژست خاصی گرفت و گفت:

-چشه مگه؟ من همیشه سعی کردم متفاوت باشم.

نیشخندی زدم که گفت:

-بیا بالا.

و به پله ها اشاره کرد. با قدم های آروم بالا رفتم و مقابلش ایستادم. نگاهی به سر تا پام

انداخت و گفت:

-من همیشه تیپ میزنم.

ابرویی بالا انداخت و لب و لوچشو کج کرد.

به سمت اولین اتاق اشاره کرد و گفت:

-برو اونجا تا پیام.

سمت اتاق رفتم که احساس کردم صدای قدمهایش داره ازم دور میشه. متوجه شدم که رفت طبقه پایین.

وارد اتاق شدم. مثل تمامی اتاقها از تخت و کمد و ... تشکیل شده بود.

روی تخت نرمش نشستم و منتظر شدم تا بیاد.

بعد از گذشت دقایقی بالاخره اومدم. یه سینی دستش بود که گذاشت روی پاتختی. با کنجکاوی داخلشو دید زدم... دو تا لیوان شربت و یه ظرف که پر از کیک شکلاتی بود.

شربتا بدجور بهم چشمک میزدن آخه تشنه بودم.

یک صندلی برداشت و مقابل آینه گذاشت و گفت:

-از خودت پذیرایی کن. بعد بیا تا کارو شروع کنم.

از خدا خواسته شیرجه زدم و لیوان شربتو برداشتم و لاجرعه سر کشیدم. متعجب نگاهم کرد و لیوان خودشو برداشت و خیلی شیک و با کلاس آروم آروم مشغول نوشیدنش شد.

لیوان خالی رو داخل سینی گذاشتم و دست بردم شالمو از روی سرم برداشتم.

بعد هم مشغول باز کردن دکمه های مانتوم شدم.

ابروهای تیام بالا پریده بود و با جذابیت خاصی که چهرش داشت مشغول تماشای حرکاتم بود.

خوب قراره برم زیر دستش. نمیتونم که با مانتو بشینم.

ممکنه چروک و یا حتی کثیف بشه از کرم پودر و ...

شالمم چون سفید بود ریسکه اگه رو سرم باشه.

حالا یه جوری داره نگاه میکنه انگار بار اوله یه دختری با موی باز و بلوز شلوار میبینه.

بعد از آویز کردن شال و مانتوم، سمت صندلی روبروی آینه رفتم و روش نشستم. موهامو باز کردم تا بالای سرم جمعشون کنم. در حین بستنشون متوجه نگاه خیره تیام از داخل آینه به خودم شدم. پرسیدم:

-طوری شده؟

لیوان نوشیدنیشو که حالا پر از خالی بود داخل سینی گذاشت و جواب داد:

-نه. داشتم فکر میکردم چکار کنم تا اصلا شناخته نشی. آخه نمیخوام چیستا بفهمه تو قصد داشتی دوس پسرشو تور کنی.

ایشی گفتم و منتظر نشستم. جلو اومد و کیف لوازشو از داخل کشو بیرون کشید و باز مشغول دید زدند شد.

رو بهش گفتم:

-نگا!!! میکنیی!!!

-ای بابا.....نگا کردن جرمه؟؟؟ میگم دارم فکر میکنم.

ابرویی بالا انداختم و سکوت کردم. جلوتر اومد و مشغول شد. چشامو بستم و خودمو به دستاش سپردم.

تا آخر کارش چشامو باز نکردم. نمیخواستم چش تو چشش بشم. آخه تجربه بهم ثابت کرده جنبه چش تو چشی رو ندارم. یهو میزنم زیر خنده. خودمم علتشو نمیدونم....همههههه....

الان فکر کنم دو ساعته زیر دستشم...وای کمرم خشک شد. یهو دست از کار کشید و گفت:

-تمومه.

آه بلندی کشیدم و چشم باز کردم. دیگه داشت زیر دستش خوابم میبرد. یهو چشمم به آینه

از تعجب چهره جدیدم چشم گرد شده بود. به کل تغییر کرده بودم. فقط چشم مال خودم بود. نمیدونم چکار کرده که این همه تغییر کردم...

یه لنز مقابلم گرفت و گفت:

-بهتره اینم بذاری.

نگام روی لنز ثابت موند. رنگ مشکی بود.

وقتی دید عکس عملی نشون نمیدم. خودش دست بکار شد.

بعد هم یه کلاه گیس به رنگ دودی زیتونی روی موهام گذاشت. چتری هاشو تو صورتم درست کرد و شالمو آورد انداخت رو سرم.

دوباره به آینه زول زدم.

وای چه خوشگلم اینطوری. البته از چهره خودم از بعد عمل راضی بودم ولی با این قیافه شده بودم عین این دافاااا... خخخخ

کاش تیام اینجا نبود... میتونستم چند تا سلفی بگیرم.

حیف شد.

از جام بلند شدم.مانتومو پوشیدم و شالمو جلوی آینه مرتب کردم.  
از چهره جدیدم خوشم اومده بود.یکسره جلو آینه سبز میشدم.  
ساعت ۵:۳۰ بود که گوشیم زنگ خورد.قبل اینکه خودم برم سراغش پیام برام آورد و گفت:  
-کسری ست.

گوشی رو گرفتم و جواب دادم:

-الو؟

-من رسیدم.کجایی پس؟

-چقدر هولی...هنوز که ۶ نشده.

-بیکار بودم زودتر اومدم.منتظرم زودی بیا.

زیر لب زمزمه کردم:

-علااااف.

پیام نیشخندی زد.اما کسری گفت:

-چیزی گفتی؟

-نه میگم دارم میام.

-اوکی.مشخصات بده اومدی بشناسمت.

-شال و شلوار سفید با مانتوی فیروزه ای.

-ای جوووون من شال سفید خیلی دوس دارم دختر بندازه سرش.

لبمو کج کردم و گفتم:

-خوب به منچه.

دوباره گفت:

-چی گفتی؟

-میگم خوب منم واسه همین انداختم.

-ایووول.زود بیا.

-اوکی.بای.

-بابای.

تماسو قطع کردم و رو به تیام گفتم:

-آژانس خبر کن.اون یارو اونقدر هولہ از الان بست تو کافیشاپ نشسته.

-نیازی به آژانس نیست.خودم میبرمت.

-تو چرا میخوای بیای؟

-قرار دارم.

ابروهامو بالا دادم و گفتم:

-با کی؟

همونطور که از اتاق خارج میشد گفتم:

-چیستااا.

چشام گرد شد. این تیامم عجب مارمولکی بوود.

تا دیدم تیام رفته حاضر بشه تند گوشیمو رو دوربین گذاشتم و تو ژستهای مختلف از خودم عکس سلفی گرفتم.

آخرین ژستم بود که صداشو از جلوی در شنیدم:

-چرا خودتو زجر میدی... خوب میگفتی من ازت میگرفتم.

از خجالت لپام داغ شد. گوشی مو از دستم کشید و گفتم:

-برو وایسا.

با اینکه خجالت میکشیدم اما عقب رفتم و ژست گرفتم و اون یه عکس تمام قد ازم گرفت و گوشی رو بدستم داد.

یهو دستشو گرفتم و سرمو به سرش نزدیک کردم و گفتم:

از حرفم لبخند زیبایی زد که منم تندی عکس گرفتم.

همراه تیام به کافیشاپی که قرار داشتیم رفتیم.

تیام هم با چیستا همونجا قرار گذاشته بود تا غیر مستقیم کسری رو با من ببینه.

به محض اینکه رسیدیم، سریع از ماشین تیام پیاده شدم و فاصله گرفت تا کسی یه وقت مارو باهم نبینه.

داخل کافیشاپ شدم و دنبال اون مردک بی ادب گشتم.

یه نگاهی به کل سالن انداختم. تا بالاخره دیدمش.

اونم انگار منو از لباسام شناخت، چون از جاش بلند شد و نیششو تا بناگوش باز کرد.

خیلی شیک جلو رفتم و لبخند دلبرانه ای زدم.

دستمو سمتش دراز کردم و گفتم:

-سلام کمندم.

دستم گرفت و فشار خفیفی داد. در همون حین با لبخند چندشی گفت:

-سلااام خوشگل خانم. مشتاق دیدار.

همونطور که مینشستم گفتم:

-بنظرم من بیشتر مشتاق بودم برای دیدنت.....از اینکه کنارتم نمیدونی چقدر خوشحالم.

اونم به تبعیت از من نشست و گفت:

-از صدات میشد فهمید که خوردنی باید باشی.

با اینکه چندشم شد اما به اجبار لبخند زدم.

پسری تو روپوش مخصوص اومد تا ازمون سفارش بگیره.

دوتا نوشیدنی سفارش دادیم.

همین موقع تیامو دیدم که وارد شد و چشم چرخوند.

با دیدن من جلو اومد و میز کناری ما نشست.

هواسمو به کسری دادم که داشت حرف میزد:

-خوب از خودت بگو کمند جان.

-چی بگم؟

-مثلا اینکه چند سالته؟

سن اصلیمو بهش گفتم:

۲۱- تو چی؟

۲۷- خوب نگفتی شماره منو از کجا آورده بودی؟

نوشیدنی هامون روی میز قرار گرفت. همونطور که جرعه ای خوردم گفتم:

-الان ناراحتی که شمار تو بهم دادن؟

خندید و گفت:

-اتفاقا خیلی هم راضیم.... آخه کیه که یه همچین هلویی رو نخواااااا.

جملشو اونقدر بلند گفت که حتی تیام هم شنید چون برگشت سمت ما و یه نگاه انداخت. لبمو به دندون گرفتم و گفتم:

-وایی یواشتررر.

از لحنم بلند زد زیر خنده. که باز نگاه تیام به ما افتاد.... شونه ای بالا انداختم و مشغول نوشیدن شدم.

برام پی ام اومد. بازش کردم. تیام بود که فرستاده بود:

-ظاهرا خیلی خوش میگذره.

-خووب بگو بینم چه جور آدمی هستی تو رابطه؟

-یعنی چی؟

-یعنی تک پری یا نه؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-خودت چی فکر میکنی؟

-اووووم بهت میاد جی اف داشته باشی. اونم چند تا همزمان.

خندید و گفت:

-نابا.....من تنها بودم که تو یهو تو زندگیم سر در آوردی و منو از تنهایی نجات دادی.

نیشخندی به حرفای احمقانش زد. یهو دیدم بین خنده هاش ماتش برد. چشمش به در کافیشاپ میخ شد.

با تعجب برگشتم.....بله همونطور که حدس میزدم چیستا بود که تازه از راه رسیده بود.

کسری لبخندش ماسیده بود و بهت زده به چیستا نگاه میکرد.

کسری همینطور با بهت به در خیره شده بود بعد یهو سرشو پایین گرفت و آرنج دستشو روی میز گذاشت و سرشو به دستش تکیه داد. طوری که چیستا نتونه ببینتش.  
لبخند موزیانه ای زد و به چیستا نگاه کردم. با لبخند به سمت تیام اومد و گونه تیامو بوسه سریعی زد و تو جاش نشست.  
رو به کسری گفتم:

-طوری شده عزیزم؟

همونطور بدون اونکه مدل نشستنشو تغییر بده جواب داد:

-نه فقط سرم درد میکنه..... بلند شو بریم یه جای دیگه..... من ماشین دارم.  
خودمو با نوشیدنیام مشغول کردم و گفتم:

-من هنوز نوشیدنیمو نخوردم.

-واست ده تاشو میخرم. پاشو فقط از اینجا بریم.

-آخه چرا؟ جای به این خوبی!!!!

-کمند اذیت نکن. من میرم ماشینو بیارم تو هم زود بیا.

از جاش بلند شد که به سرعت دستشو گرفتم و رو به چیستا طوری که بشنوه گفتم:

-کسری بشین عزیزم.

نگاه چیستا لحظه ای به ما افتاد. اما کسری صورتشو سمت مخالف چرخوند تا چیستا متوجه نشه.

چیستا با تردید کسری رو برانداز میکرد که تیام گفت:

-چیه عزیزم؟.....آشناست؟؟

چیستا بسرعت نگاهشو به تیام دوخت و گفت:

-نه فقط رفتارش عجیب بود نگاهش کردم.

نه اینجوری فایده ای نداشت بلند شدم و پشت کسری ایستادم. یهو شونه هاشو گرفتم و بسمت چیستا چرخوندم و گفتم:

-وای کسری اونجارووو. این دختره همون مانکنه ست هااا.

همزمان نگاهشون تو نگاه هم گره خورد. کسری به تته پته افتاده بود. چیستا هم قرمز شده بود و با چشای گرد شده به کسری و بعد من نگاه میکرد.

نیشمو باز کردم و به چیستا گفتم:

-سلام من کمندم. اینم عشقم کسری. من عکسای زیادی از شمارو دیدم.

چیستا بی توجه به حرفم به کسری زول زده بود.

تیام تو جاش ایستاد و جلو اومد. یه نگاه به چیستا انداخت. یه نگاه هم به کسری سپس گفت:

-چه دیدار غیر منتظره ای....مگه نه عزیزم؟

و به چیستا زول زد.

چیستا رو به تیام با لکنت گفت:

-من...منظور..ت...چیه....عزی...زرزم؟

تیام دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و نگاهشو صاف به چشمهای چیستا دوخت و گفت:

-منظورم خیلی واضحه.از دیروز تا الان حتما دلتون برای هم تنگ شده.

و سندلیشو مقابل کسری گذاشت و گفت:

-بفرمایید جناب.ما شما رو با هم تنها میذاریم تا بلکه این دلتنگی رفع بشه.

کسری با دستهای مشت شده لب پایینشو به دندان گرفته بود و عصبی به تیام خیره بود.

چیستا بازوی تیام دو گرفت و گفت:

-تیام عزیزدلم چی میگی؟...من اصلا اینارو نمیشناسم.

تیام:

-ههه نمیشناسی؟ اون دختر و شاید نشناسی. اما با این آقا کاملا آشنایی. یار گرمابه و گلستانته. چطور نمیشناسیش.

یهو چونه چیستارو بدست گرفت و با خشم تو صورتش داد زد:

-بهت گفته بودم من از خیانت متنفرم... نگفته بودم؟.. نگفته بودم اگه بفهمم با کسی غیر از منی روزگارتو سیاه میکنم؟... گفتم یا نگفتم؟.....

نگاه همه به ما بود. چند تا از کارکنان کافیشاپ هم جلو اومده بودند تا به تیام اخطار بدن که اینجارو به هم نریزه. اما تیام عصبی تر از این حرفا بود.

هر دو بازوی چیستا رو بدست گرفت و فریاد زد:

-بهت گفته بودم من وقتی با یکی بسم الله بگم... تا آخرش باهاشم... دیگه دنبال یکی دیگه نیستم.... بهت گفته بودم دوست دارم شخص مقابلم همینطور باشه.... گفتم یا نگفتم؟.... جواب بده.... گفتم یا نگفتم؟

-گفتییی...گفتییییی.

تیام تکانهای محکمی بهش داد و داد زد:

-پس چرا باید با یکی دیگه تو کافه های شهر بینمت...چراااا؟...چرا باید صدای قهقه هات با این یارو گوش عالمو کر کنه...چراااا؟.....گفته بودم اگه یروز دلت رفت سمت دیگه به خودم میگی تا بکشم کنار...پس چرا نگفتی؟...چرا نگفتییی؟

چیستا به حق افتاده بود.

کسی جرات نداشت تیامو ازش جدا کنه.همه چشم های به خون نشسته تیامو میدیدن.از ظاهرش مشخص بود تا یکی نزدیکش بشه خرد و خاک شیرش میکنه.

تیام چیستا رو بیکباره رها کرد که روی زمین افتاد.دستهاشو روی صورتش گرفت و زار زد.یهو یقه کسری توسط تیام گرفته شد و دادش گوش آسمونو پاره کرد:

-مگه نمیدونستی این صاحب داره؟...باز رفتی سراغش؟...امثال تو چه عقده ای تو سرشونه که میخوان با تمام دخترای عالم لاس بزنی؟...آمار جی اف های ریز و درشتتو دارم....اونا برات کم بودن که اومدی سراغ این؟

کسری رو هول داد طرف چیستا و با همون عصبانیتش گفت:

-بیاا مال تووو.برو اونقدر باهش لاس بزنی تا سیر شی... هر دوتون لیاقت همو دارین...

-به ولای علی اگه یکبار...فقط یکبار دیگه دور و برم بینمت زنده ات نمیدارم...با همین عشق کثیف میری گم میشی از جلوی چشم...برو خدا رو شکر کن بلایی به سر جفتون نیاوردم.

مچ دست منو گرفت و کشید به سمت در.چون انتظار این حرکتو نداشتم، سکندری خوردم و دنبالش دویدم.

خداروشکر کیف و موبایلمو وقتی تیام داشت حرفاشو میزد برداشته بودم.وگرنه الان راه برگشتی نداشتم.

تیام ریموت ماشینشو زد و در سمت منو باز کرد و تقریبا هولم داد داخل.خودشم ماشینو دور زد و با عصبانیت نشست پشت فرمون.

به چهره پر از خشم تیام نگاه کردم.

خیلی به هم ریخته بود.دلم به حالش سوخت....منو یاد ۵ سال پیش خودم می انداخت.

با صدای آرومی که عصبانیتشو تحریک نکنم گفتم:

-میخوای بزنی کنار یکم حالت جا بیاد؟

بدون هیچ حرفی کاری که گفتمو انجام داد.کنار خیابون توقف کرد.همینکه ماشینو خاموش کرد شیشه رو تا آخر پایین داد.دستشو عمود گذاشت و سرشو تکیه داد.

به حرف اوادم:

-دنیا و آدماش ارزش اینکه بخوای غصه شو بخوری نداره. تنها تو، تو عشق شکست نخوردی... این آدم رو نگاه کن، حاضرم قسم بخورم نصف بیشترشون تو عشق نارو خوردن... حتی منی که کنارت نشستم... تو عمرم بیار دل بستم... به کسی که انسانیت بلد نبود... یه مرد دقل باز و مکار... یه آدم کثیف با ذهنیت آلوده و مریض... کسی که زندگیشو تو کثافت و گند بگذرونه... لایق دوست داشتن نیست... منو جلوی چشای کسایی ترد کرد که روزی براشون سودای عاشقی بهزادو سر داده بودم... چقدر براشون از عشق و محبتش گفته بودم... اما آخرش جلوی همون آدم خردم کرد... منو ترد کرد... میدونی بهم چی گفت؟... ههه بهم گفت حرفامو جلو دوستات میزنم که اگه یادت شد بعدا بهت یادآوری کنن. گفت دیگه به من زنگ نزن. از دخترای کنه ای مثل تو حالم بهم میخوره... من کنه نبودم... فقط عاشق بودم... گفت فکر کردی عاشقت شدم که اوادم سراغت؟ نه بیچاره فقط واسه اینکه حسادت شهره رو تحریک کنم مجبور شدم بهت پیشنهاد بدم. تو هیچ چیزی نداری که من بخوام ازت لذت ببرم. هیچی. فقط از روی اجبار بود. گفت یه نگاه به من بنداز. من بهزاد توانا کسی که کلی خاطر خواه داره و تو کمند شایسته یه دختر ساده، احمق و بد قیافه. اگه کمی فکر کنی میفهمی که بین من و تو هزاران فرسخ فاصلست. برو بچسب به درس و مشقت کوچولو. شاید از طریق اون به یه جایی برسی.

گفت اینقدر پیله من نباش. روزی صد بار اسمتو رو گوشیم میبینم. واقعا حالمو بهم میزنی... هنوز که هنوزه با گذشت این ۵ سال حرفاش یادم نرفته... مو به موش تو خاطر من هست... بهزاد خودش باعث شد... خودش بذر کینه رو تو دلم کاشت... خودش...

اشکامو که نفهمیدم کی سرازیر شدن رو پاک کردم و به تیام که حالا داشت با غم نگام میکرد زول زدم و ادامه دادم:

-من اون آدمی که تو فکر میکنی نیستم... من مثل اون ۵ تا معشوقه ی بهزاد نیستم... بخدا نیستم... من فقط بخاطر اینکه داغ این خیانت به دلم مونده خواستم به بهزاد نزدیک

شمال....اگه همچین آدمی بودم تو مشروبش ماده بیهوشی نمیریختم تا نتونه بهم دست درازی کنه....میتونستم تو هوشیاریش بهش نزدیک بشم....اما نشدم....چون رفتار حیوانی ندارم....همه این کارا بخاط این بود که دلم از بار این خیانت کمی سبک بشه....من میتونستم عمل شهره رو....روی خودش انجام بدم....میتونستم جای آب، اسید رو صورتش بپاشم...اما نریختم چون دلم مثل اون سنگ نیست...چون طعم بد ظاهر زشتو چشیدم...چون طعم ترد شدن و نخواستن رو چشیدم...چون طعم انتظار از عملهای زیاد و پشت سر هم رو چشیدم....من اونی نیستم که تو یا امثال تو فکر میکنه...نیستم....

از ماشین پیاده شدم و اجازه دادم تا اشکهای گرم روی صورتم جاری بشه.

دست به سینه به ماشین تيام تکیه دادم و جوشش اشکمو روی گونه هام حس کردم. چند نفس عمیق کشیدم و دست بردم تا اشکامو پاک کنم که یه دستمال مقابلم قرار گرفت. نگاه کردم....دست تيام بود که بطرفم دراز شده بود. دستمالو ازش گرفتم و اشکامو پاک کردم. روی دستمال پر از رنگ کرمی و سیاه نقش بست.

-وای صورتم...همش به هم ریخت.

تیام لبخند تلخی زد و گفت:

-بشین....میریم خونه من.....خوب نیست با این شکل برگردی خونتون.

درست میگفت. خوب نبود اینطور به هم ریخته با این آرایش ماسیده میرفتم خونه. دوباره روی صندلی نشستم و تیام بعد از جای گرفتن پشت فرمون، براه افتاد.

ماشینو داخل حیاط بزرگش پارک کرد و پیاده شد.

منم پایین اومدم و پشت سرش براه افتادم.

درو با کلیدی که به دست داشت باز کرد و کنار ایستاد تا وارد بشم. و بعد خودش داخل شد و گفت:

-اونجا سرویسه. بهتره صورتتو بشوری. میرم برات حوله تمیز بیارم.

سری تکان دادم. کیفمو روی مبلی گذاشتم و وارد سرویس شدم.

تا چشمم به صورتم افتاد ابرو هام بالا پرید. افتضاح شده بود. صورتم پر از رگه های سیاه و کرم بود.

بسرعت با صابونی که اونجا بود صورتمو شستم و بیرون اومدم. تیام با دیدنم حوله ای بستمم گرفت. تشکر کردم و حوله رو گرفتم و صورتمو باهش خشک کردم.

کلاه گیسی که روی موهای جلوی سرم قرار گرفته بود رو کشیدم و به دست تیام دادم و

-من دیگه میرم.

-بمون...قهوه آماده کردم.

-ممنون...دیرم میشه.

-تعارف نکن....میدونم دیر رسیدنت بهونست...اگه دوست داری بمون.

سری تکان دادم و روی مبل سه نفره ای نشستم.

تیام به آشپزخونه برگشت.از فرصت پیش اومده استفاده کردم و اطراف خونشو از نظر گذروندم.

کمی بعد کنارم با فاصله نشست و سینی که حاوی قهوه ، شیر و شکر بود رو روی میز قرار داد.

تشکر کردم که گفت:

-متاسفم.

-بابت چی؟

-بابت قضاوت اشتباهم....دست خودم نبود....بخاطر مشکوک شدنم به چیستا...و دیدن تو، تو اون وضعیت....خووب....حالمو بد کرد....خیال کردم همه دخترا همینطورن....حالا فهمیدم....هنوز هستن آدمایی که خوب بودنو یادشون نرفته....آدمایی که معرفت دارن و یارشونو ترک نمیکنند تا لذت با چند نفر دیگه بودنو داشته باشن.

-بهت حق میدم....خودمم از کارایی که کردم پشیمونم.

آه عمیقی کشیدم که گفت:

-بخور...سرد میشه.

فنجون قهوه رو برداشتم و بدون ریختن شکر....کامو تلخ کردم.

با آژانسی که تیام برام گرفته بود به خونه برگشتم.

کلید انداختم و وارد شدم.

-کیمیا?...خونه ای؟

-آره.اینجام.

جلوم ظاهر شد و گفت:

-دیر کردی!!! ساعتو ببین...۹ شده. الان مامان بابا میرسن، برو لباستو عوض کن.

سری تکان دادم و وارد اتاقم شدم.

بعد از تعویض لباس بیرون اومدم که پرسید:

-کجا بودی تا الان؟ از ساعت ۳ بیرون بودی!!!

-یه کاری داشتم که کمی زمان برد.

-چه کاری؟... تو که قبلا همه چیزو بهم میگفتی.

-حتما چیز مهمی نبوده که بهت نگفتم. بینم شام چیزی پختی یا نه؟

همونطور که بطرف آشپزخونه میرفت جواب داد:

-پلو پختم... زنگ زدم کباب هم بیارن.

لبامو جمع کردم و گفتم:

-اوووم.... باریکلااا.

با اومدن مامان و بابا و آوردن کبابها، مشغول خوردن شام شدیم.....

برای خواب به اتاقم رفتم. بعد از پوشیدن یه لباس کوتاه قرمز رنگ روی تختم خزیدم و طبق عادت همیشگیم گوشیمو دستم گرفتم.

رفتم داخل گالری و عکسهای امروزو تماشا کردم.

با دیدن تیام کنار خودم و اون لبخند ناب و کمیابش.... منم لبخند زدم.

عکسو برای تیام هم فرستادم و زیرش نوشتم:

-من و لبخند دیدنی و ناب تیام...همین امروز یهووووییی.

بعد هم شکلک خنده فرستادم.تا بفهمه از روی شوخی این حرفو زدم و براش ارسال کردم.

آنلاین شد و برام استیکر گل فرستاد و بعد نوشت:

-عکس قشنگی شده.

-اوهوم.

-واسه دیر رسیدنت به خونه به مشکل نخوردی؟

-نه.پدر و مادرم بعد از من رسیدن.

-خوبه.من خسته ام میخوام بخوابم.شب بخیر.

-شب تو هم بخیر.

گوشی رو کنار بالشتم با کمی فاصله گذاشتم و به سقف اتاقم خیره شدم....اتفاقات امروز  
توی ذهنم نقش بست.

خونسردی تیام و بعد عصبانیتش...

درست مثل دریا که خروشان بودنشو یهوپی نشونت میده...تیام هم همینطور بود.

اما خیلی خودشو کنترل کرد تا بلایی سرشون نیاره...

واسه یه مرد سخت تره عشقشو با رقیب ببینه....

غرورش میشکنه و مثل یه کوه ریزش میکنه....مرد از درون میشکنه...نمیتونه مثل ما خانما

دلم به حالش سوخت....شاید چون منم این طعم بد نارو خوردنو چشیدم، الان تیامو درک میکنم.

امیدوارم خیلی زود خودشو با وضعیت فعلی و رفتن چیستا از زندگیش وفق بده.

چشای خستمو روی هم فشردم و سعی کردم بخوابم.

طبق معمول با رفتن مامان و بابا به محل کارشون و رفتن کیمیا به کتابخونه...تو خونه تنها شدم.

رفتم داخل آشپزخونه تا خودمو با پختن ناهار سرگرم کنم....تصمیم داشتم برای ناهار خودمو کیمیا پیتزا آماده کنم.پس موادشو از یخچال و فریزر بیرون آوردم و مشغول شدم.

بعد از روشن کردن فر و گذاشتن پیتزاها داخلش به نشیمن رفتم.

پای تی وی نشستم و کانالها رو بالا و پایین کردم که صدای زنگ گوشیم از داخل اتاقم به گوشم رسید.

بلند شدم و بسمت اتاقم پا تند کردم.از روی تخت برداشتم و به اسمی که افتاده بود نگاه

بهزاد؟؟؟...یعنی چکار داره؟

نکنه آزمایش اصلی رو داده و زنگ زده تا بابت دروغم سرزنشم کنه؟؟؟....

با دو دلی جواب دادم:

-بله؟

-پرستووو.....سلاام.

-سلام بفرمایید.

-خوبی؟

-بهتر از این نمیشم.کارتو بگو.

-میخواستم....ازت بخوام تا....از دوستت کیمیا آدرس کمندو بگیرم.

چشام از شنیدن حرفش گرد شد.بسرعت پرسیدم:

-درست شنیدم؟...تو گفتی آدرس کمندو میخوای؟

-آره.لطفا برام گیرش بیار.

-آدرس اونو واسه چی میخوای؟

-تو برام بگیر....کارش دارم.

-چکار داری؟...میخوای اون دختر بیچاره رو با حضورت عذاب بدی؟

-من فقط میخوام باهش حرف بزنم.

-چه حرفی؟

-میخوام ازش بخوام منو ببخشه.

ابروهام از تعجب بالا رفت... بعد چند ثانیه قهقهه ای زدم و گفتم:

-میخوای که ببخشت؟؟؟... هههه تو واقعا داری با من شوخی میکنی؟؟؟

-نه چرا باید شوخی کنم؟... من دارم جدی حرف میزنم.

-تو؟؟؟... تو از یه نفر طلب بخشش کنی؟... باور نکردنیه.

-من پشیمونم. دیروز کلی به حرفات فکر کردم. تو راست میگی من دارم ضربه کارایی که کردم میخورم.... هم رابطه های نامشروع هم شکستن دل کمند... میخوام ازش بخوام حلالم کنه.... من دیروز دوباره رفتم آزمایشگاه.... آزمایش اصلی رو دادم..... صبح هم رفتم گفت.... گفت.....

بسرعت پرسیدم:

-آزمایشگاه قبلی؟

-آره.

صدای گریش از پشت تلفن شنیده شد. دهانم باز موند.... بهزاد داشت گریه میکرد؟... اون رفته پیش آتوسا؟... پس چرا آتوسا به من نگفته بود؟

با هیجان پرسیدم:

-بهت چی گفت؟

میون گریه با صدای لرزونی گفت:

-گفت تا چند ماه دیگه بیشتر زنده نیستم.

چشام گرد و...دهانم باز.....موند.....هر دو در سکوت گوشی به دست بودیم.نمیدونستم باید  
چکار کنم.فقط گفتم:

-من سعی میکنم آدرس کمندو گیر بیارم.خودم بهت زنگ میزنم.خدافضا.

و بی معطلی تماسو قطع کردم و به سرعت شماره اتوسا رو گرفتم.باید میفهمیدم موضوع  
از چه قراره!!!!

بعد از چند بوق آزاد..بالاخره اتوسا جواب داد:

-بله؟

-سلام اتوسا جان.

-سلام خوبی عزیزم؟

-ممنونم.آتوسا...دیروز بهزاد اونجا بود؟

-پس چرا خبر ندادی؟

-دیروز سرم شلوغ بود...بعد هم ترجیح دادم از زبون خودش موضوعو بشنوی تا تابلو نباشه.

-یعنی چی آخه...شما بهش گفتمی چند ماه دیگه بیشتر زنده نیست؟

خندید و گفت:

-آره...نمیدونی چه حالی بهش دست داد...منم پیاز داغشو یکم زیاد کردم.انگار چیز زیادی از اچ آی وی نمیدونه که حرفامو باور کرد.

-آتوسا جان ممنون که هوامو داشتی و باهام همکاری کردی ولی...فکر نمیکنی زیادی پیاز داغ زدی تنگش؟

-مگه نمیگی پسر ناجوریه؟...پس بذار ادب شه دیگه.

-آخه بیچاره داشت پشت تلفن زار میزد...دلم کباب شد.

-موضوع جدی که نیست.چرا دلت میسوزه؟...خودت هر وقت صلاح دونستی حقیقتو بهش میگی دیگه...اون از من و تو هم سالم تره.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-باشه.ممنون از لطفت...وقت بشه جبران کنم.

-این چه حرفیه.سلام به کیمیا جان برسون.خداحافظ.

-حتما.خدافا.

تماسو قطع کردم و به فکر فرو رفتم.

باید چکار میکردم؟؟؟بهزاد میخواست کمندو ببینه....

یعنی منو...

فکرم خیلی مشغول بود...نمیتونستم تصمیم درستی بگیرم.

وااای پیتزاهام.....

بدو بدو رفتم سراغ فر...

خداروشکر دیر نرسیدم....اما نزدیک بودااا.

تمام زحما تم به باد میرفت.

باید روی زمان تنظیمش میکردم.

از داخل فر بیرون آوردمشون.گذاشتم تا کمی خنک بشن.

همین موقع کیمیا از راه رسید و با هم ناهار خوردیم.

-کیمیااا.

-هووووم؟

-بهزاد بهم زنگ زد.

-اووووف پسره ی کنه.چکار داشت؟

با حرف کیمیا یاد روزی افتادم که بهزاد به من گفته بود کنه.

۵ سال پیش که عاشقش بودم....و حالا زمان کاری کرده که آدما به سزای کاراشون برسند...  
واقعا دنیا دار مکافاتة....حرفی که به من نسبت داد حالا یکی پیدا شده که اونو اینطور  
خطاب میکنه.

با صدای کیمیا به خودم اومدم:

-آی کجایی کمند؟....میگم چکار داشت؟

-هیچی میخواست منو ببینه.

-باز چکار داره؟

-منو نه...کمندو....

-چی میگی تو؟

-میگم ازم خواسته از تو آدرس کمندو بگیرم.میخواه ازش حلالیت بطلبه.

-هههههههه اون بلده حلالیت چیه؟

-آره من یادش دادم.

-تو؟

-اوهوم....

موضوعو کامل برایش گفتم.رفت تو فکر و گفت:

-حالا میخوای چکار کنی؟

نگاهمو صاف به چشاش دوختم و گفتم:

-میبینمش.

شماره بهزادو گرفتم. خیلی زود جواب داد، انگار منتظر تماسم بوده:

-الو؟

-سلام بهزاد.

-سلام خوبی؟ چی شد؟

-خوبم. تو چطوری؟

-افتضاح. چی شد پرستو؟ گرفتی؟

-اصلا راضی نمیشه تورو ببینه.

-شمارشو بده خودم باهش حرف بزنم. ازش خواهش میکنم تا قبول کنه.

-چی داری میگی؟... تا بفهمه تویی دیگه جوابتو نمیده.

-یه کاری کن پرستو. من حتما باید ببینمش.

دلم به حال لحن التماس گونه اش سوخت و گفتم:

-من و کیمیا یه جوری میکشونیمش از خونه بیرون....یجایی مثل کافه ای جایی...بعد خبرت میکنم تا بیای اونجا.

-آره خیلی خوبه....ولی فکر میکنی بیاد؟

-راضی کردنش سخته....چون ۵ ساله پاشو غیر از مطب دکتر جایی نگذاشته....و اینا همش تقصیر تو و شهره ست....میبینی چی به روزش آوردین؟

-بسه....کافیه پرستو....نمک رو زخمم نپاش...به اندازه کافی وجدان درد دارم.

-خوب حالا....نمیخواه جوش بزنی...یه کاریش میکنم....بهت محل قرارو اطلاع میدم.

-باشه فقط هرچه زودتر قرارو اوکی کن....ممکنه زیاد وقت نداشته باشم.

تو دلم به حرفش خندیدم....طفلکه بیچاره....

جواب دادم:

-باشه....فعلا خدافا.

-خدافا.

همینطور گوشی بدست به فکر فرو رفتم.

سر دو راه مونده بودم....یکی اینکه برم و بگم من کمندم و یا....راه بعد اینکه به کمک تیمم  
گریم بشم و حسابی دلشو بسوزونم، ولی میترسم سخته کنه از شدت غصه....آخه حالش  
خیلی بده....

بهتره به تیمم خبر بدم...شاید بتونه کمکم کنه....

شماره تیامو گرفتم. طبق معمول با تاخیر جواب داد:

-بله کمند؟

-سلام خوبی؟

-سلام مرسی تو چطوری؟

-خوبم....وقت داری؟...به کمکت احتیاج دارم.

-البته بگو میشنوم؟

-اووووم بهزاد باهم تماس گرفت.

-خوب؟

-میخواه کمندو ببینه ازش طلب حلالیت کنه.

-واقعا؟؟؟اون دیوانه فکر میکنه به این زودی رفتنیه؟

-اون تقصیری نداره....دوست من داخل آزمایشگاهه...اون بهش گفته که چند ماه بیشتر زنده نمیمونه.

-اونم باور کرده آره؟

-شاید ما هم جای اون بودیم باور میکردیم.....

-خوب حالا چه کاری از دست من بر میاد؟

-بنظرت خودمو بهش نشون بدم...تا حقیقتو بفهمه؟...آخه پشت تلغن خیلی حالش خراب بود.بهنتره زودتر بهش حقیقتو بگم میتروسم خودشو به سخته بده.

-نگران اون نباش...بادمجون بم آفت نداره....من یه نظری دارم.

-چی؟

با شنیدن حرف تیام فکر کردم بد نیست...اینطوری هر دو نقشه ام عملی میشه...قبول کردم و قرار شد برای فردا منتظرم باشه.

تماسو قطع کردم و برای بهزاد اس ام اس زدم:

-به زور راضیش کردم.قبول کرده تا یه جای خلوت بیاد.تو کجارو پیشنهاد میدی؟

بسرعت جواب داد:

-بهش بگو آدرس بده با ماشین میرم دنبالش تا توی جمعیت هم معذب نباشه.

-باشه پس آدرسو برات اس میکنم.

-اوکی....پرستو؟

-هان؟

-ممنونم ازت.محبتتو هیچوقت فراموش نمیکنم....تو خیلی خوبی.

-ممنون.

-فقط یه چیزی.

-چی؟

-فردا با شهره بیا.

-چرا با اون؟

-بهتره اونم شاهکارشو ببینه.

-بهش میگم. اگه اومد باشه.

-اوکی.

گوشی رو کنار گذاشتم. به حال و روز بهزاد فکر کردم... منو یاد روزای سخت و عذاب آورم انداخت.

عصر همراه کیمیا برای خرید رفتیم. و با یه بستنی که کیمیا مهمونم کرد به خونه برگشتیم. برای فردا حسابی هیجان داشتم.....

یعنی چی میشه؟؟؟؟

روز بعد با آژانس خودمو به خونه تیام رسوندم.  
زنگو فشردم و بعد از باز شدنش داخل شدم.  
از حیاط گذشتم و از در سالن که باز بود وارد شدم.  
تیام که معلوم بود تازه از حمام اومده (آخه حوله تن پوش به تن داشت) روبروم ایستاد و  
گفت:

-سلام.خوش اومدی.

-سلام ممنونم.چه عجب یاد گرفتی مهمون نوازی رو!!!

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-بشین تا بیژن برسه.

-بیژن دیگه کیه؟

-یکی از دوستانم.تو کار گریم از من واردتره.خوب بلده صورتتو چکار کنه.میتونه چهره هارو  
زشت و ترسناک در بیاره.

از شنیدن کلمه زشت...دلم یه جوری شد.باز یاد خاطراتم افتادم.چهره بدی که داشتم...و  
حرفها و نگاه های دیگران....

376 سرمو تکان دادم تا افکارم سر جای اولش برگرده و گفتم:

-پس خیلی با مهارته.

-اوهوم خیلی....بچه های تئاتر رو گریم میکنه.طوری که اصلا شناخته نشن.

-آفریین!!!!

روی مبلی نشستم که پرسید:

-چی میخوری؟ شربت یا قهوه؟

-اووووووم چایی....تو بساطت هست؟

-آره فقط باید منتظر باشی دم کنم.

-ایرادی نداره.دلم یهو چایی خواست.

-پس خودت زحمتشو بکش...تا من برم لباس بپوشم.

-کی از مهمون کار میکشه آخه؟

-من....مگه نمیبینی یه مرد تنهام....زشته یه خانم اینجا باشه و من برم چای بذارم.

با چشمکی به سمت پله ها رفت.با خنده سری تکان دادم.به آشپزخونه ی بزرگش رفتم

چای سازو به برق زدم و دنبال ظرف چای خشک گشتم.تو کابینتاشو زیر و رو کردم تا

بالاخره کنار ظرف قهوه پیداش کردم.

کمی داخل قوری ریختم و دم کردم.

از آشپزخونه خارج شدم که با تیام روبرو شدم،یه تیشرت سفید جذب با شلوار سفید

ورزشی پوشیده بود.

گفت:

-عملیات با موفقیت به پایان رسید؟

-اوهوم...زحمت ریختنشو دیگه خود صاب خونه بکشه.

-از قدیم گفتن چی؟...کارو کی کرد؟

با تمسخر و خنده گفتم:

-اونکه چایی رو دم کرد.

-نخیر خانم.اونکه کارو تموم کرد. بدو دو تا چای خوشرنگ بریز بیار ببینم بدو.

-چه پررو!!!!

ابرویی بالا انداخت و از فاصله کمی که باهام داشت به چشم زول زد....موهای خیسش  
توی صورتش ریخته بود...عطری که زده بود با بوی خوش شامپوی موهاش تو فضا معلق  
بود....نفس عمیقی کشیدم و ازش یک قدم فاصله گرفتم و گفتم:

-راست میگم دیگه...پررویی...ولی چون گناه داری خودم میرم میریزم.

با اخمهایی که طبق معمول تو هم بود گفتم:

-حالا شد!

سینی چای رو مقابلش گذاشتم و گفتم:

-به بهزاد بگم کجا بیاد؟

-بگو بیاد اینجا.

-چی؟... اینجا؟... اینجوری که میفهمه پیش تو بودم. شک میکنه.

-آدرسمو نداره.

-مگه میشه؟!!!

-اوهوم. آدرس اینجارو فقط تو داری از بین بچه ها.

-یعنی چیستا هم نداره؟

-نوچ.

-چطور ممکنه؟

-تا قبل از این خونه پدریم بودم. جدیداً اومدم اینجا.

-آها اومدی مجردی سیر کنی آره؟

-من خیلی وقته مجردی زندگی میکنم.

-خانوادت سفر رفتن؟

-اوهوم.

-کجا؟

-دیار باقی.

لبخند رو لبام ماسید. به چهره جدی و اخموش نگاه کردم و گفتم:  
-متاسفم. نمیخواستم ناراحت کنم.

-مهم نیست.

-همه خانوادت رفتن؟

-پدر و مادرم.

-تک فرزندی؟

-آره تنهام. یه چیستا بود که اونم رفت.

دلم لرزید. پشت این چهره عبوس و بد اخلاق چه غصه ی بزرگی پنهون بود. دوباره به حرف  
اومد:

اما خوشحالم که از این تنهاییم مثل خیلی های دیگه سوءاستفاده نکردم و به راه کج  
کشیده نشدم. نمیگم خیلی خوبم نه... منظور از راه بد چیزی مثل اعتیاد و عیش و نوش و  
خیلی چیزای دیگه... آگه با چیستا بودم فقط نیتم آشنایی بود تا شاید به ازدواج ختم بشه.

صدای زنگ آیفون بلند شد. پیام همونطور که بلند میشد گفت:  
-بیژنه.

فنجون چایمو به لبم رسوندم و محتویاتشو مزه مزه کردم.....

با وارد شدن بیژن بدون اینکه بلند شم سلام دادم.

یه نگاه بهم انداخت و جوابمو داد.

بعد به تیام دست داد و مشغول پچ پچ شدند.

بیژن نگاهی بهم انداخت و کیفشو روی زمین گذاشت و گفت:

-بیژن هستم.

-منم کمند.

-خوشوقتم.

سری تکان دادم و لبخند زورکی زدم.

جلو اومد و مقابلم نشست. تیام هم به آشپزخونه رفت و کمی بعد با فنجان چایی برای بیژن برگشت.

بیژن پرسید:

-کی شروع کنیم؟

تیام رو به من گفت:

-چه ساعتی قرار گذاشتی؟

-هنوز باهش هماهنگ نکردم. فقط قرارو هر چه زودتر بذارم بهتره. اینطوری به موقع به خونه میرسم.

-پس واسه ۲ قرار بذار.

باشه ای گفتم. بیژن نگاهی به ساعتش انداخت و سری تکان داد. بعد از خوردن چای، بیژن گفت:

-بریم شروع کنیم.

-برید اتاق بالا.همون اتاق قبلی.

سری تکان دادم و به طبقه بالا رفتم.

به محض ورود به اتاق برای بهزاد اس دادم و ساعت قرار و آدرس رو براش فرستادم.

بیژن وارد اتاق شد و گفت:

-آماده ای؟

-آره.

کیفشو روی میز گذاشت و کلی خرت و پرت ازش خارج کرد.

مثل دفعه قبل مانتو یا شالمو برنداشتم و همونطور روی صندلی نشستم...نمیدونم چرا ولی حس آرامش و امنیتی که با تیام داشتم با بیژن نداشتم.

شاید علتش این باشه که بار اوله که میبینمش.البته حس میکردم کمی چش چرونه...ولی تیام اینطور نیست...نگاهش حس بدی به آدم نمیده.

بیژن کمی شالمو کنار زد و گفت:

-شالتو برمیداشتی راحت تر بودی.

-الانم راحتم.

شونه ای بالا انداخت و کارشو شروع کرد.

وجود مواد لغزنده ای رو روی صورتم حس کردم.

زیر دست بیژن بودم که تیام وارد اتاق شد:

-هنوز تموم نشده؟

بیژن:

-آخرشه.

چشامو باز کردم و به تیام چشم دوختم که بالای سرم ایستاده بود و به کار بیژن نگاه میکرد. با دیدن چشمهای بازم گفتم:

-رفتی جلوی آینه وحشت نکنی یوقت!!!

چشام گرد شد مگه صورتمو تا چه حد گرم کرده بود؟

فکرمو به زبون آوردم:

-مگه خیلی افتضاح شدم؟

تیام شونه ای بالا انداخت و گفت:

-واسه ما اصلا. چون واسمون طبیعیه. اما واسه خودت شاید ترسناک باشه.

همونطور که با غم چشامو روی هم میذاشتم گفتم:

-واسه منم طبیعیه.با اینطور چهره ها یه عمر زندگی کردم.

از بی حرکت ماندن دست بیژن متوجه شدم از حرفم تعجب کرده.صدای تیام به گوشم رسید:

-این سوختگیه کمند...یه چهره ای که هرکس ببینه صورتش مچاله میشه...یه چهره زشت و خدادادی نیست که اینطور فکر میکنی.

درست میگفت.بدون هیچ جوابی به همون شکل موندم تا اینکه بیژن گفت:

-تمومه میتونی بلند شی.

میدونستم همینکه بایستم آینه روبروی صورتم قرار میگیره و من اصلا دوست نداشتم صورتمو تو این حالت ببینم.پس بدون اونکه چشممو باز کنم تو جام ایستادم و بسرعت چرخیدم تا نگام به آینه نیفته.

پا تند کردم و روی تخت نشستم.تیام و بیژن هر دو با تعجب نگام میکردن.بیژن گفت:

-نمیخوای گریمتو ببینی؟

-نه.

-چرا؟...این همه روی صورتت کار کردم...نمیخوای بدونی چه شکلی شدی؟

صورتمو ازشون مخفی کردم و کمی بسمت مخالفشون چرخیدم.و در حالی که صدام بالا رفته بود گفتم:

اشک چشامو پر کرده بود. این وضعیت چهره ام واقعا منو یاد روزای بد گذشته می انداخت.

من نتونستم بعد از هر عملم به صورتم نگاه کنم. چون میدونستم چقدر افتضاحه و با دیدنش دلم میشکته.... حالا هم نمیخوام.

دوست داشتم تیام و بیژن نبودن تا به حال خودم زار میزدم. نمیدونم چرا اینقدر حالم بد شد.

احساس میکنم چهره واقعی من همینه....

به دیوار روبروم زول زده بودم که یهو یه آینه مقابلم قرار گرفت و صدای بیژن کنار گوشم شنیده شد:

-ببین چقدر تغییر کردی؟

با چشای کاملاً گرد و وحشت زده به آینه خیره شدم.

این منم!!!! این دختر با صورت قرمز و سوخته.... منم....

این حقیقت منه.... بدنم شروع به لرز کرد و با جیغ بلندی که کشیدم. دستامو روی صورتم گذاشتم و صدای بلند گریه ام تو کل فضا پخش شد.

صدای فریاد تیامو از کنارم شنیدم که خطاب به بیژن گفت:

-چرا آینه رو گرفتی جلوش؟.... کودن اون نمیخواد صورتشو ببینه.... چرا مجبورش میکنی؟

بیژنو که خیلی وحشت زده بود کنار زد و پیش پای من زانو زد و گفت:

-کمند آروم باش.... این فقط یه گریم سادست.... اصلاً گور پدر بهزاد و شهره بذار این ماسک

دستشو به دستام گرفت تا از روی صورتم کنارشون بزنه که نگذاشتم و محکمر صورتمو گرفتم و از ته دل به حال و روز خودم زار زدم.

من دخترم... روزی بخاطر دردی... بخاطر حرفی... میشکنم... اشکام تنها چیزیه که میشه... ناراحتیمو به رخ دیگران بکشم....

من دخترم... زیبایی از هر چیزی برام باارزشره... نداشتنش غم بزرگیه... حالا نه تنها زیبا نبودم بلکه به شکل وحشتناکی با مایعی به نام اسید در اومده بودم... دلم از جنس شیشه ست... مواظب شکستنش باشید... اگه بشکنه ممکنه وجود تو رو هم زخمی کنه...  
من دخترم... با تمام غرورم... روزی میشکنم.

زیر دست بیژن بودم که تیام وارد اتاق شد:

-هنوز تموم نشده؟

بیژن:

-آخرشه.

چشامو باز کردم و به تیام چشم دوختم که بالای سرم ایستاده بود و به کار بیژن نگاه میکرد. با دیدن چشمهای بازم گفت:

-رفتی جلوی آینه وحشت نکنی یوقت!!!

چشام گرد شد مگه صورتمو تا چه حد گریم کرده بود؟

فکرمو به زبون آوردم:

-مگه خیلی افتضاح شدم؟

تیام شونه ای بالا انداخت و گفت:

-واسه ما اصلا. چون واسمون طبیعیه. اما واسه خودت شاید ترسناک باشه.

همونطور که با غم چشامو روی هم میذاشتم گفتم:

-واسه منم طبیعیه. با اینطور چهره ها یه عمر زندگی کردم.

از بی حرکت ماندن دست بیژن متوجه شدم از حرفم تعجب کرده. صدای تیام به گوشم رسید:

-این سوختگیه کمند... یه چهره ای که هرکس ببینه صورتش مچاله میشه... یه چهره زشت و خدادادی نیست که اینطور فکر میکنی.

درست میگفت. بدون هیچ جوابی به همون شکل موندم تا اینکه بیژن گفت:

-تمومه میتونی بلند شی.

میدونستم همینکه بایستم آینه روبروی صورتم قرار میگیره و من اصلا دوست نداشتم صورتمو تو این حالت ببینم. پس بدون اونکه چشممو باز کنم تو جام ایستادم و سرعت چرخیدم تا نگام به آینه نیفته.

پا تند کردم و روی تخت نشستم. تیام و بیژن هر دو با تعجب نگام میکردن. بیژن گفت:

-نمیخوای گریمتو ببینی؟

-نه.

-چرا؟... این همه روی صورتت کار کردم... نمیخوای بدونی چه شکلی شدی؟

صورتمو ازشون مخفی کردم و کمی بسمت مخالفشون چرخیدم. و در حالی که صدام بالا رفته بود گفتم:

-نه نمیخوام.

اشک چشممو پر کرده بود. این وضعیت چهره ام واقعا منو یاد روزای بد گذشته می انداخت.

من نتونستم بعد از هر عملم به صورتم نگاه کنم. چون میدونستم چقدر افتضاحه و با دیدنش دلم میشکته... حالا هم نمیخوام.

دوست داشتم تیام و بیژن نبودن تا به حال خودم زار میزدم. نمیدونم چرا اینقدر حالم بد شد.

احساس میکنم چهره واقعی من همینه....

به دیوار روبروم زول زده بودم که یهو یه آینه مقابلم قرار گرفت و صدای بیژن کنار گوشم شنیده شد:

با چشای کاملاً گرد و وحشت زده به آینه خیره شدم.

این منم!!!! این دختر با صورت قرمز و سوخته....منم....

این حقیقت منه.... بدنم شروع به لرز کرد و با جیغ بلندی که کشیدم. دستامو روی صورتم گذاشتم و صدای بلند گریه ام تو کل فضا پخش شد.

صدای فریاد تیمامو از کنارم شنیدم که خطاب به بیژن گفت:

-چرا آینه رو گرفتی جلوش؟.... کودن اون نمیخواد صورتشو ببینه.... چرا مجبورش میکنی؟

بیژنو که خیلی وحشت زده بود کنار زد و پیش پای من زانو زد و گفت:

-کمند آروم باش.... این فقط یه گریم سادست.... اصلاً گور پدر بهزاد و شهره بذار این ماسک لعنتی رو از صورتت بردارم.

دستشو به دستام گرفت تا از روی صورتم کنارشون بزنه که نگذاشتم و محکمتر صورتمو گرفتم و از ته دل به حال و روز خودم زار زدم.

من دخترم... روزی بخاطر دردی... بخاطر حرفی.... میشکنم.... اشکام تنها چیزیه که میشه.... ناراحتیمو به رخ دیگران بکشم....

من دخترم... زیبایی از هر چیزی برام باارزشره.... نداشتنش غم بزرگیه.... حالا نه تنها زیبا نبودم بلکه به شکل وحشتناکی با مایعی به نام اسید در اومده بودم.... دلم از جنس شیشه ست.... مواظب شکستنش باشید.... آگه بشکنه ممکنه وجود تو رو هم زخمی کنه....

من دخترم.... با تمام غرورم... روزی میشکنم

سرمو رو به سقف گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. کیفمو از روی تخت برداشتم و ایستادم:  
- کجا؟ بیا این آبو بخور.

به لیوانی که داخل سینی روبروم گرفته بود نگاه کردم:  
- نمیخورم. خدافظا.

از پله ها به پایین سرازیر شدم که بازومو کشید سمت خودش:  
- من جای بیژن ازت عذر میخوام.

- بابت چی؟ ... بابت حقیقتی که حالا برام آشکار شده؟ ... نگاه کن.... این چهره واقعیه  
منه.... به خاطر واقعیت که عذرخواهی نمیکنم.

چند پله باقی مونده رو هم طی کردم و بسمت در رفتم.  
که باز صداشو شنیدم:

- این حقیقته تو نیست.... تو که مادرزادی اینطور نبودی.... یه انسان دیوانه تورو به این روز  
انداخت.... کمند برو انتقامتو ازشون بگیر.... هر بلایی سرشون بیاد حقشونه.... فقط  
نشکن.... مقاومت کن.... تو بالاتر از چیزی هستی که فکرشو میکنی.... اینو من که درون آدما  
برام با ارزشتره بهتر میدونم.... تا یه مشت ظاهر بین و کله شق.

بدون اینکه بسمتش برگردم. درو باز کردم و بیرون رفتم.

گوشیمو بدست گرفتم. روی سایلنت گذاشتم تا پیش بهزاد با صدای زنگش لو نرم.

به سر تا پام نگاهی کردم. لباسایی رو پوشیده بودم که اونا تابحال تو تنم ندیده بودند.

درو باز کردم و از خونه تیام بیرون اومدم.  
چند قدم جلو رفتم و به اطرافم نگاه کردم.  
شالمو توی صورتم کشیدم تا با چهره ام جلب توجه نکنم.  
ماشین بهزادو چند قدم دور تر دیدم.  
بسمتش قدم برداشتم و دستهای مشت شدمو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم.

از دیدن شهره که صندلی عقب نشسته بود تعجب کردم.  
نمیدونستم در جلو رو باز کنم یا عقب.  
بالاخره تصمیمو گرفتم و در جلو رو باز کردم و نشستم.

سرمو پایین انداخته بودم و شالم اونقدر جلو بود که نمیتونستن صورتمو ببینن.  
در سکوت به من زول زده بودن.

کمی گذشت....صدای نفسهای تند بهزاد به گوشم رسید...خودشو بهم نزدیک کرد و دستشو  
زیر چونم قرار داد و سرمو بالا آورد و با وحشت زول زد به صورتم.....

شهره هم خودشو جلو کشید و با صورتی مچاله شده به من یا بهتره بگم با خیال خودش به  
شاهکارش زول زد.

با چشم خیره شدم به بهزاد و وارد نقشم شدم:

بعد به شهره نگاه کردم و گفتم:

-انگار جوون تر شدی.... خوشحالی که پیش عشقتی؟....

بعد خطاب به هردو گفتم:

-من چی؟.... چه تغییری کردم؟....

و رو به بهزاد:

-میبینی.... شاهکار عشقته.... خوشگلم کرده نه؟...

رو به شهره:

-بینم چند نفر دیگه رو بخاطر عشقت به بهزاد مثل من داغون کردی؟.... یا شاید بدشانس ترینشون من بودم...هان؟....

شهره خفه خون گرفته بود و نگاهشو ازم میدزدید.... اما بهزاد با چشای اشکی نگام میکرد که گفتم:

-چرا خواستی منو ببینی؟.... باور کن من دست از سرت برداشتم... باور کن دیگه مثل کنه بهت نچسبیدم... عشقتو فراموش کردم.... بازم اومدی تا دلمو بشکنی؟.... میخوای از اینی که هستم له ترم کنی؟

رو به شهره کردم و گفتم:

-من دیگه دنبال بهزاد نیستم... چرا اومدید سراغم؟... بازم برام جایزه آوردی؟... همون شیشه اسید؟... که ۵ سال پیش تقدیمم کردی؟... با این تفاوت که جایزه رو به دست آدم میدن اما تو تو صورتم پاشیدیش... ببینم تو عذاب وجدان نداری؟... اصلا وجدان داری؟... دل داری؟... فکر نکردی به عذاب خدا دچار بشی؟

داد زدم:

-اومدین چی رو ببینین؟... چرا لال مونی گرفتین؟... چرا نگاتو ازم میگیری؟... خیلی چندشم نه؟... ازم وحشت کردی؟... پس چرا اومدین یه موجود زشتو ببینید؟... کم عذابم دادین؟ کم غصه خوردم؟ کم درد کشیدم؟ چرا بعد ۵ سال اومدین سراغم؟... چرا منو از اتاقم بیرون کشیدید؟ چرا باعث شدید بعد چند وقت پامو از در اتاقم فراتر بذارم؟... چراااا؟

نگاه هردوشون با بهت و تعجب روی من خیره موند.

اشکم داشت سرازیر میشد که بهزاد گفت:

-من به شهره کاری ندارم. نمیدونم عذاب وجدان داره یا نه؟.. نمیدونم از کاری که با تو کرده پشیمونه یا نه!!... من حتی خبر نداشتم قراره این بلا رو سرت بیاره.. وگرنه جلوشو میگرفتم.. این وسط من دارم عذاب میکشم.. من به سزای شکستن دل تو رسیدم... نمیدونم خبر داری یا نه اما من تا چند ماه دیگه بیشتر زنده نیستم... اومدم تا حلالم کنی.. دنیای من پر از گند و کثافته.. میخوام بعد مرگم آرامش داشته باشم.. از روزی که فهمیدم بیمارم کارم

شده حلالیت گرفتن.. تو از همه مهم تری.. نسبت به تو بیشتر عذاب وجدان دارم.. من اون بهزاد قدیم نیستم کمند.. منو ببخش.. میبخشی؟

با صدای لرزونی گفتم:

-نمیتونی درک کنی درد و رنجی که کشیدم چقدر دشوار بود... به این سادگی ازم میخوای ببخشم؟... باید اندازه من درد بکشی تا درکم کنی... کارم شده بود رفتن به مطب دکتر و بیمارستان... دیگه حالم از هرچی دکتر و بیمارستانه بهم میخوره... من این ۵ سال زندگیم یکسره تو بیمارستان بودم... میفهمی چقدر دردناکه؟.. گوشه گیر و افسرده شده بودم.. شده بودم عین مرده متحرک.

نگاهی به هردوشون انداختم و گفتم:

-واسه اینکه ببخشمتون حاضرین چکار کنین؟

بهزاد با بهت نگام کرد و گفت:

-هر کاری که تو بگی.

رو کردم به شهره و گفتم:

-تو چی؟... اصلا میخوای بخشیده بشی؟

شهره با غرورش دست و پنجه نرم میکرد... در آخر به حرف اومد:

-من... پشیمونم... چون واسه کسی این بلا رو سرت آوردم که حالا پیشیزی براش ارزش ندارم... ما خیلی وقته با هم تموم کردیم... شاید از آه و نگرین تو باشه...

به بهزاد نگاه کردم و گفتم:

-راست می‌گه؟...دیگه با هم نیستین؟

-نه نیستیم.

-یادمه به خاطر چزوندن شهره اومدی سراغ من...تا عشقشو تحریک کنی...اون موقع واسه هم می‌مردین.یعنی حالا دیگه همو دوست ندارین؟

بهزاد سرشو پایین انداخت و گفت:

-من دارم می‌میرم...بیماریم اجازه نمیده کسی طرفم بیاد.حتی شهره که روزی خاطرمو میخواست از نزدیک شدن بهم میترسه...همه تنهام گذاشتن...کسی رو ندارم.

عمیق بهش نگاه کردم.باید امتحانش کنم...پس گفتم:

-من قبول می‌کنم که کنارت بمونم...برای من بیماریت مهم نیست...من فقط می‌خوام پیشت بمونم.

یهو سرشو بالا گرفت و با بهت بهم خیره شد.

کمی این پا و اون پا کرد سپس گفت:

-من...من...مریضم.

با حاضر جوابی گفتم:

-برام اهمیت نداره. من همینطوری هم میخوامت.

من من کرد و گفت:

-من فقط...اومدم تا طلب بخشش کنم ازت...

-اگه میخوای ببخشمت پس کنارم بمون...مگه نگفتی پشیمونی؟...مگه نگفتی بهزاد سابق نیستی؟...ببین منم کمند سابق نیستم...اگه تو این مریضی رو داری و کسی کنارت نمیمونه..خوب منم بخاطر چهره ام کسی حاضر نیست سراغم بیاد.بیا با هم باشیم...هان؟..تنهایی همو پر کنیم.

صورتشو سمت مخالفم چرخوند و دستاشو مشت کرد.

به شهره نگاه کردم.با تعجب داشت به من نگاه میکرد که گفتم:

-تو که ناراحت نیستی که میخوام با بهزاد باشم؟هان؟

-چه اهمیتی داره...دیگه به دردم نمیخوره....باشه واسه خودت.

لبخندی زدم و رو به بهزاد گفتم:

-بین شهره هم مخالفت نکرد. ۵ سال پیش دست رد به سینه ام زدی و منو از خودت  
روندی چون زیبا و جذاب و پر از خاطرخواه بودی....حالا با وجود این بیماری و تنهاییت بازم  
حاضر نیستی کنارم بمونی؟

بسمتم چرخید و گفت:

-فقط بگو میبخشیم یا نه؟

-اگه کنارم نمونی نه....بیا و تنهاییمو پر کن.

فریاد زد:

-نمیتونم لعنتی...

-چرا؟...ها؟...منکه قبولت کردم.دیگه دردت چیه؟

-دردم تویی...تو...نمیتونم تحملت کنم...بهم حق بده....صورتت بدتر از اون چیزیه که بشه  
تحملت کرد....

نیشخندی زدم و گفتم:

-حتی با وجود اینکه خودتم قابل تحمل نیستی حاضر نیستی کنارم باشی؟....من با بیماری  
تو میسازم...اونوقت تو بخاطر صورتم میخوام تنهام بذاری؟

-بیماری من از درونه...اما چهره تو رو همه میبینن...

-خوب عمل میکنم....دکترم گفته تا چند وقت دیگه تحمل کنم صورتم کامل خوب میشه...

-نمیخوااااا...بخدا تحمل کردنت سخته...

-حرف آخرت همینه؟

کلافه جواب داد:

-آره...آره.

یه نیشخند تحویلش دادم و گفتم:

-تو نه تنها عوض نشدی... بلکه عوضی ترم شدی... حالا گوش کن... خوب گوش کن ببین چی میگم...

شروع کردم به گفتن حقیقت:

-گفتم ۵ سال تو بیمارستان و زیر دست دکتر بودم... اما نپرسیدی پس چرا تغییری نکردم... بعد ۵ سال آخرین عملمو انجام دادم... دکترم راضی بود. میگفت به حالت قبلت برمبگردی. نمیدونستم به حرفش اطمینان کنم یا نه. چهره قبلمو ترجیح میدادم تا صورت سوخته و ترسناک... قبل از آخرین عملم وقتی صورتمو چک میکرد گفت یک عمل دیگه انجام بدی تمومه... عکسمو نشونش دادم و گفتم شکل روز اولم شدم؟... با تعجب گفت این تویی؟ گفت خیلی بهتر از اون چیزی شدی که فکرشو میکنی... عمل آخرمو انجام داد و گفت چند وقت دیگه برای باز کردن صورتم برم پیشش... این اواخر یه چیزی تو ذهنم خیلی عذاب میداد... اینکه چرا بهزاد و شهره تاوان کارایی که با من کردنو ندن؟ چرا راحت برن

روز با یه اسم قلبابی یه ایمیل درست کردم و از طریق اون به بهزاد نزدیک شدم.....با باز کردن صورتم و چهره جدیدم وارد شوی لباسش شدم و کاری کردم شهره رو از میان بردارم تا هم شهره با تنهاییش تقاص بده و هم ضربه بعدی رو به بهزاد زده باشم....رفتیم شمال...بهزاد اومد کنار دریا پیشم تا دیدم شهره از پشت پنجره هواشش به ماست جلو رفتم و اجازه دادم بهزاد منو ببوسه.شهره خیلی عصبی شد و از اونجایی که خاطر خواهای بهزادو از سر راهش برمیداره تصمیم گرفت منو هم برداره پس دومین ضربه رو هم بهم زد و غیر از اسید...منو تو آب پرت کرد چون میدونست شنا بلد نیستم...وقتی با یلدا حرف میزدم شنیده بود.....بخاطر این کارش حریص تر شدم تا بهزادو از چنگش درارم...به بهزاد پیشنهاد دادم فردا رو با هم باشیم و از اونجایی که بهزاد زیادی هوس باز بود با روی باز قبول کرد...با یلدا هماهنگ کردم تا پیشنهاد جنگلو داد و شما رفتید...بهزاد با بهونه خرابی ماشینش با بقیه نرفت و اومد سراغ من...با یه شیشه مشروب...ریختم و اون خورد...خیال میکرد منم مستم اما من جای شراب برای خودم شربت ریخته بودم....مست و پاتیل اومد سراغم و منو به اتاق خواب برد...قصد تجاوز به منو داشت...بخاطر داروی بیهوشی که داخل جامش ریخته بودم به موقع بیهوش شد و من به طرز ساختگی با اومدن بقیه گریه و زاری راه انداختم و گفتم بهم تجاوز کرده....یک ماه بعد هم تو جمع همه گفتم ازش باردارم....بهزاد حالا دیگه طرف من بود و شهره رو از خودش ترد میکرد...یه روز که شهره به بهزاد زنگ زد تصمیم گرفتم برم و کاری که یه روز با من کردو سرش دربیارم...رفتم در خونش و تهدیدش کردم به بهزاد نزدیک نشه و در آخر شیشه ای از کیفم بیرون کشیدم و پاشیدم تو صورتش...خیال کرد اسیده خیلی ترسید اما من بهش رحم کردم و جای اسید آب پاشیدم تو صورتش....دیگه نقش شهره کمرنگ شد تو زندگی بهزاد....اما مطمئن بودم بهزاد تنها نیست...توسط یه دوست فهمیدم با ۵ تا زن رابطه نامشروع داره...اونم همزمان و گروهی....حالم ازش بهم میخورد...تصمیم گرفتم کاری کنم تا دست از کاراش برداره و معشوقه هاش ازش دوری کنند پس به بهونه اینکه من مشکوک به ایدزم بردمش آزمایشگاه تا اون هم آزمایش بده....با دیدن جواب مثبت آزمایشش به گفته خودش از این رو به اون رو شد....اما تماشش نقشه و کلک بود.اون سالم بود.....

نگاه به هر دو شون کردم دهانشون باز و چشاشون گرد شده بود.حتی پلک هم نمیزدن.

دست بردم سمت صورت‌م و ماسک روی صورت‌م کشیدم.... در حالی که کش میومد از روی صورت‌م کنده شد... بی توجه به نگاه وحشت زده شون گفتم:

-آره..... من پرستو ام.... پرستو پارسا.... البته از نظر شما..... ولی در اصل کمندم..... کمند شایسته.....

هر دو هاج و واج به من نگاه میکردن. یه چشمشون به ماسکی که حالا تو دستم بود و یه چشمشون به صورتی که هردو اونو پرستو میشناختند، بود.

صدامو صاف کردم و گفتم:

-چرا ماتتون برده؟ غافلگیر شدید نه؟ فکرشم نمیکردید کسی که روزی کلی زجرش دادید دوباره روبروتون قرار بگیره... اون هم با چهره ای جدید و کاملا متفاوت....

درکتون میکنم. منم جای شما بودم حال و روز الان شمارو داشتم. مثل شما دهنم باز مونده

ام. تعجب میکنم که اونقدر کند ذهن هستید.... صدامو چندان تغییر ندادم تا مگه خودتون متوجه بشید اما ابله تر از این حرفهایید.

رو کردم به بهزاد و گفتم:

-و تو... چقدر ساده ای که حرفای دوستمو داخل آزمایشگاه باور کردی... واقعا باور کردی که رفتنی هستی؟... راستی چرا به یه آزمایشگاه دیگه رفتی تا آزمایش اصلی رو بدی؟... هههه اصلا فکرشو نمیکردم باز به همون آزمایشگاه برگردی... خدا رو بابت عقل ناقص تو شاکرم. چون باعث شد نقشه هام لو نره و به خوبی پیش بره.

نفس عمیقی کشیدم و خسته از نگاه های خیره و بهت زده شون گفتم:

-خوب دیگه... بهت و تعجب کافیه... یه چیزی بگید... چرا مثل دیوونه ها خیره شدید به من؟

شهره لبهاشو به زحمت تکان داد و با تته پته گفت:

-تو... تو... ک... کمندی؟

-آره خودشم. نکنه باید شناسنامه بیارم تا باور کنی هان؟

بهزاد هم بالاخره به حرف اومد و بریده بریده و متحیر گفت:

-کی فکرشو میکرد... تو... تو این مدت منو بازیچه قرار داده باشی؟!!!!... تو مثل یه مار خوش خط و خال... با نقشه وارد زندگیم شدی و... منو به خودت نزدیک کردی تا نابودم کنی... چطور نفهمیدم؟... من چقدر احمقم... چقدر....

-در احمق بودن که شکی نیست...اما تو کارمون دروغ نداشتیماااا...من کجا تو رو به خودم نزدیک کردم؟...تو خودت اونقدر هوس ران بودی که ندیده و نشناخته ادعای عشق کردی.یادت نیست؟....چه حرفهای عاشقانه ای داخل ایمیل هات میزدی؟ و خواهش و تمنا میکردی تا به شوی لباست بیام؟...بی فکری خودتو تقصیر من ننداز لطفا.

رو به شهره کردم که مستأصل منو تماشا میکرد و گفتم:

-میبینی سنگ کیو به سینه میزدی؟این آدم اونقدر کثیفه که با ۵ تا زن، همزمان و گروهی تو یه خونه پی کارای خاک برسری و عیش و نوش بودن.و تو بی خبر از همه جا سعی داشتی عشق اینو از آن خودت کنی....البته فقط اون ۵ نفر نبودن...با چندین نفر دیگه هم روابط نامشروع داشته...اگه باور نداری میتونم بهت ثابت کنم که حرفام عین حقیقته...من مدرک دارم.

بهزاد چشاش گرد شده بود و با ترس به حرکات عجولانه ام نگاه میکرد.گوشیمو برداشتم و وارد نرم افزاری که تمام تماسهامو ضبط میکرد شدم....با پیدا کردن صدای بهزاد....برای شهره صدا رو گذاشتم و با نفرت به صورت بهزاد که هر لحظه رنگ عوض میکرد زول زدم.

-اصلا تو چرا بهم زنگ زدی هان؟مگه نشنیدی چی گفتم؟میگم ایدز دارم.برو دنبال زندگیت.تو هم مثل بقیه تنهام بذار.

-بقیه؟؟؟؟مگه تو غیر من کس دیگه ای رو هم داری؟

با تو ام. میگم غیر من مگه کس دیگه ای رو هم داری؟

-آره دارم... نه یکی... نه دو تا.... اونقدر هستن که نمیتونی فکرشو بکنی.... تابحال از خودت نپرسیدی چرا برای ایجاد یه رابطه دیگه سراغ تو نمیام؟.... میدونی علتش چی بوده؟... علتش حضور زنای زیادیه که دور و بر من. من به اندازه موهای سرم با جنس مخالفم رابطه داشتم. اما با فهمیدن اسم بیماریم همشون ولم کردن. تو چرا موندی ههههههههه؟؟ تو هم تنهام بذار.... اون بچه رو هم سقط کن فهمیدی؟

صدا در حال پخش بود که یهو گوشیم از دستم کشیده شد و صدای مرتعش بهزاد داخل ماشین پیچید:

-قصدت از این کارا چیه؟.. میخوای تلافی کنی آره؟.. باشه..... باشه..... من پست ترین فرد روی کره زمینم..... بسه دست از سرم بردارین.... تو این مدت میدونی چقدر عذاب کشیدم؟... فقط بخاطر یه مشت دروغی که توسط تو ساخته شده بود.... میدونی چقدر تنها بودم؟.... حالا میخوای چیو ثابت کنی؟..... باشه تو بردی.... تو تونستی با تلافیات لهم کنی.... تونستی انتقام ۵ سال پیشو ازم بگیری... دیگه کافیه. از اینجا برو... تنهام بذارین.

گوشی رو از دستش چنگ زدم و گفتم:

-چیزایی که کشیدی حقت بود. باید بیشتر از اینا بکشی.... با هر دو تونم....

به شهره که داشت گریه میکرد نگاه کردم و گفتم:

-من هنوز نبخشیدمتون...چون میبینم نه تنها تغییر مثبتی نکردین بلکه پررو تر و وقیح تر هم شدید.تا کی میخواین به کارای مزخرفتون ادامه بدین؟؟؟تا کی؟؟؟ من نه تنها با این کارم میخواستم انتقاممو بگیرم بلکه سعی داشتم شما رو به خودتون بیارم. و بگم همیشه در روی یه پاشنه نمیچرخه...اما میبینم شما عوض بشو نیستین.برای هردوتون متاسفم...متاسف.

در ماشینو باز کردم و بی توجه بهشون از ماشین پایین اومدم و با قدمهایی بلند از اون محوطه دور شدم.  
با یک تاکسی خودمو به خونه رسوندم.

از سکوت خونه متوجه تنهاییم شدم.به اتاقم پناه بردم و روی تخت افتادم.  
روحیه بدی پیدا کرده بودم...اشکهام یکی پس از دیگری از گوشه چشمم پایین چکید و شال و بالشتمو خیس کرد.

زندگیم یک نواخت شده بود.  
نه از نقشه واسه بهزاد و شهره خبری بود....نه از حرص دادن تیام....نه از دوستیه یلدا...و نه از درد دلای کیمیا...تنها شده بودم.

انگار زنگ تفریح من به پایان رسیده و وقت تنهاییه.  
دیگه اون قرار مدارا و بیرون رفتنا تعطیل بود...

چقدر بدون بچه ها تنها بودم!!!!

هیچ کاری نداشتم تا انجام بدم... نه کلاسی... نه درسی... نه تفریحی... کلا بیکار بودم... و این بیکاری بدجوری عذابم میداد.

از اون روز آخر... دیگه نه از بهزاد خبری بود نه از تیام و نه از هیچکس دیگه...  
انگار یه رهگذر ساده بودم که از زندگیشون بی سر و صدا اومدم بیرون... و هیچکس هم از نبودنم نا راضی نبود.  
تو خونه واسه خودم میچرخیدم و از بیکاری یا آشپزی میکردم یا دستی به سر و گوش خونه میکشیدم و یا با گوشیم سرگرم بودم.  
مامان حسابی ذوق میکرد وقتی خونه رو اینطور مرتب میدید و کلی تشویقم میکرد.

شب با اومدن مامان بابا و کیمیا، دور همی مشغول نوشیدن چای بودیم که بابا گفت:

-خانم، تو میگی یا من بگم؟

مامان:

-خودت بگو.

منو کیمیا با تعجب و کنجکاوی به هردوشون زول زده بودیم که بابا گفت:

-کمند جان؟

-بله بابا؟

-تصمیمت برای آینده ات چیه؟

این دیگه چه سوالی بود!!!! حتی خودمم نمیدونستم تصمیمم چیه، پس گفتم:

-این چه سوالیه بابا!!!!؟؟؟؟

-منظورم اینه که اگه برات یه خواستگار خوب بیاد قبول میکنی ازدواج کنی؟

نگاه هر سه شون روی من چرخیده بود.

ازدواج؟؟؟خواستگاری؟؟؟

این اولین خواستگاریه که حرفش برام پیش اومده.

قبل عملم و اون ۵ سال که یه پام اتاق عمل بود یه پام خونه که هیچ خواستگاری نداشتم.

ولی واسه کیمیا با اینکه کم سن و سال بود هرزگاهی یه خواستگار زنگ خونه یا تلفنو به صدا در میاورد.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-تابحال بهش فکر نکردم...حالا این کیه که از من خواستگاری کرده؟

مامان:

-شریک باباته.

چشام گرد شد و گفتم:

-یه مرد مسن؟

بابا بسرعت گفت:

-نه دخترم...همش ۲۹ سالشه.

-منکه ندیده و نشناخته نمیتونم چیزی بگم بابا.

-درسته عزیزم.بخاطر همین قراره فردا شب با خانواده اش بیاد تا با هم آشنا بشید.

-مطمئنید واسه من قراره بیاد؟...نکنه منظورش کیمیاست.

-نه دخترم.اون میدونه تو دختر بزرگمی.گفت برای کمند دختر بزرگتون.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-باشه...با هم آشنا میشیم.

بعد از خوردن شام برای خواب به اتاقم رفتم.

روی تخت دراز کشیدم و فکر کردم:

چه اهمیتی داره اون پسر کیه و منو از کجا میشناسه...

تا کی باید عاقل و باطل تو خونه بشینم؟

درسمو که بعد از موضوع اسید پاشی رها کردم...

و بیکار و بیعار خونه نشین شدم.

لااقل با ازدواج از تنهایی در میام و یه تفاوتی تو زندگیم ایجاد میشه.

غلت زدم و خواستم چراغ خوابو خاموش کنم که گوشیم زنگ خورد. با تعجب به شماره  
ناشناس نگاه کردم. این کی بود که این وقت شب به من زنگ میزد؟؟؟

با کنجکاوی به تماس جواب دادم:

-بله؟

صدای دخترانه ای از اون ور خط به گوشم رسید:

-سلام پرستو جون.

از شنیدن اسم پرستو، فهمیدم باید یکی از دخترای اکیپ باشه. به گرمی گفتم:

-سلام عزیزم خوبی؟

-قربونت برم. کجایی کم پیدایی!!

-مشغولم عزیزم. سرم شلوغه یه مقدار.

خالی میبستم. مشغله کجا بود بابا.

حالا جالبه اصلا نمیدونستم کدوم یکی از دختراست و داشتم باهش خوش و بش میکردم.

با تردید پرسیدم:

-فرانکی دیگه نه؟

-نه بهارم.

-آها حدس زدم تو باشی.

بازم خالی بستم. اصلا یه درصدم فکرم پیش بهار نرفت.

پرسیدم:

-چی شده یاد من کردی!!!؟؟؟

پر ذوق خندید و گفت:

-زنگ زدم دعوتت کنم.

-کجا؟

-به جشنم.

-جشن؟... جشن تولدت؟

-نبابا. تولدم که گذشته.... جشن عقدی.... من و فرهاد بالاخره با هم نامزد کردیم.

-وااااای جدی میگی؟

-اوهوم.

-خیلی خوشحال شدم. مبارکت باشه عزیزم.

- ممنون....آخر هفته آینده قراره یه مراسم عقد بگیریم.قدم رنجه کنید و تشریف بیارید.
- وای خیلی عالییه.حتما میام...زود باش آدرس و ساعت دقیق مراسمو بگو.
- برات اس ام اس میزنم عزیزم.ساعتشم از ۶ عصره.
- براتون آرزوی خوشبختی دارم بهار جون.
- قربونت برم.باید به بقیه بچه ها هم خبر بدیم.فرهادم سلام میرسونه.
- سلام منو و همینطور تبریکمو بهش برسون.
- چشششم.کاری نداری عزیزم؟
- قربونت.خدافضا.
- بای بای.

تماسو قطع کردم و لبخندی که رو لبام مونده بود رو محو کردم و آه عمیقی کشیدم.  
 برای بهار خوشحال بودم.اون و فرهاد خیلی به هم علاقه مند بودن.خوشحالم که به هم  
 رسیدن.

وایی حالا من چی بپوشمم؟؟؟

حتما باید با کیمیا برم خرید.

لابد همه بچه ها هستن.

بعد یه مدت میبینمشون.

با همین افکارم سرمو روی بالشت نرم گذاشتم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

امروز از صبح با کیمیا مشغول مرتب کردن خونه و تغییر دکوراسیون بودیم.

مامان و بابا زودتر از همیشه به خونه برگشتن.

بابا رفت تا دوش بگیره، مامان هم تند تند مشغول آماده کردن وسایل پذیرایی شد.

داخل اتاق مشغول سشوار کشیدن موهای خیسم بودم که کیمیا وارد شد و چیزی گفت که درست متوجه نشدم.

سشوارو خاموش کردم و گفتم:

-چیزی گفتی؟

-میگم چی میخوای بپوشی؟

-هنوز فکر نکردم.

سر کدم رفت و مشغول دید زدن لباسام شد. همینطور بهش خیره بودم که یه دست لباس سفید برام بیرون کشید و گفت:

-اینا خوبن.

-مگه عروسم که یکدست سفید بپوشم؟

-خوب داری میشی دیگه. بپوش بینم چه ریختی میشی.

-لابد شال و کفش سفیدم بپوشم نه؟

-آره دیگه.

-برو بابا. دیوونه. تو لازم نیست واسه من نظر بدی. برو... برو به فکر لباس خودت باش.

-منکه مهم نیست چی بپوشم. مهم تویی. این لباسا خوبه، همینارو بپوش. حالا شال و کفشتو دوست نداری سفید نپوش.

نفسمو با کلافگی بیرون فرستادم. و به لباسا که حالا روی تخت افتاده بود نگاه کردم.

شلوار سفید. زیر سارافونی سفید با یه کت سفید که بلندیش تا زانو و جلو باز بود و طرح تور داشت. قشنگ بود ولی احساس میکردم سفید یکدست یه جوریه... بیخیال افکارم شدم و لباسو برداشتم و بی توجه به حضور کیمیا همونو پوشیدم.

کیمیا تا تو تنم دید گفت:

-بین چقدر قشنگ شدی... شال و کفشتم به سلیقه خودت یه چیزی بپوش. ولی به لباسات بیادا.

حالا یجوری حرف میزنه انگار بار اوله من دارم لباس میپوشم... یه شال کالباسی برداشتم و روی سرم انداختم. یه صندل به همین رنگ هم از کیمیا گرفتم و پوشیدم.

حالا بهتر شد. کیمیا جلوی آینه نشوندم و گفت:

-یه خورده هم بزرگ دوزک کن تا تکمیل بشی.

بعد یه رژلب سرخ آتیشی جلوم گرفت. دستشو پس زدم و به جاش رژ کالباسی رنگ ماتی برداشتم و روی لبم کشیدم. مداد چشمو هم برداشتم و چشامو سیاه کردم و تماااا. به صورت کیمیا نگاه کردم و گفتم:

-راضی شدی؟... تکمیل شدم؟

-آره ولی فکر نمیکنی کم باشه؟

-ساده بهتره. لااقل نمیگن دختره خودشو شب اول از آرایش کشته بود!!!

شونه ای بالا انداخت و از اتاق خارج شد.

تو آینه نگاهی انداختم که مامان وارد اتاقم شد و براندازم کرد. با لبخند گفتم:

-چطور شدم؟

لبخند مهربونی زد و جلو اومد.

شونه هامو با هر دو دستش گرفت و گفت:

-عالی شدی.... خوشحالم که مثل بعضی دخترها با شنیدن اسم خواستگار شونه خالی نکردی

و بهونه نیاوردی. البته یوقت خیال نکنی میخوام سریع ازت خلاص شم... نه کسی که از

دخترش خسته همیشه... جای هیچکدوم از ما رو تنگ نکردی.... اینجا خونه

زندگیتونه... هیچوقت سربار نیستید که بخوام منظوری داشته باشم.. ولی آخرش که

چی؟ بالاخره باید برین خونه بخت و زندگی تشکیل بدید.

لبخند کمرنگی تحویلش دادم و گفتم:

سری تکان داد و با اطمینان گفت:

-تو دختر عاقلی هستی. هرطور صلاح دونستی همون کارو انجام. بده.

با به صدا در اومدن زنگ در، هر دو با عجله از اتاقم خارج شدیم.

بابا که تازه از حمام اومده بود و لباس پوشیده و آماده جلوی آینه مشغول شانه زدن موهاش بود، بعد از اتمام کارش بسمت آیفن رفت تا درو برای مهمانها باز کنه.

منم همراه مامان و کیمیا جلوی در ورودی برای خوش آمدگویی ایستادم.

با ورود مهمونا، بازار خوش و بش و احوال پرسى بالا گرفت...تعداد زيادى نبودن. ۵ نفر که شامل، پدر. مادر. خواهر. برادر و خودش ميشدند.

به همشون به گرمی خوش آمد گفتم. پسره که روبروم قرار گرفت، حین اینکه نگام میکرد، سبد گلی تو بغلم گذاشت و حالمو پرسید. تشکر کردم و همگی روی مبلهای نشیمن نشستیم.

بابا چون باهشون آشنایی داشت، شروع کرد به تعارفات معمول و ...

من کنار مامان و کیمیا کنار من نشسته بود.

مامان آروم بهم گفت برم شربت بیارم. بخاطر گرمی هوا شربت گزینه مناسبتری بود.

شربت‌ها رو آماده کردم و با سینی به نشیمن برگشتم.

سنگینی سینی رو تحمل کردم و به همه تعارف کردم.

در آخر جای قبلیم نشستیم.

نگاه خریدارانه خواستگارا روی من متمرکز بود و با کوچکترین حرکت، سرها بسمت من میچرخید و همین باعث میشد حسابی هول کنم.

دستام خیس از عرق و یخ شده بود.

بالاخره مراسم خواستگاری بود و هزار استرس و هیجان.

صحبت‌ها کم کم از کار و بحث‌های متفرقه به سمت مراسم سوق پیدا کرد.

هنوز اسم خواستگارمو هم نمیدونستم. چهره معمولی و بانمکی داشت. یه پیراهن سفید با کراوات و شلوار خاکستری. بدون هیچ کتی... تیپش مناسب بود. از لحاظ هیکل و اندام خوب بود. چارشونه و نسبتا قد بلند.

چشم و ابرو مشکلی، لبو بینی متناسب، موهاشو هم به سبک ساده ای به سمت بالا شونه کرده بود.

از ریش و سیبیل خبری نبود و صورتش صاف و براق بود.

یهو با صدای بابا به خودم اومدم:

گنگ به بابا نگاه کردم، پس اسمش فرشیده.

دیدم فرشید از جاش بلند شد و منتظر به من چشم دوخت. به تبعیت از او، من هم ایستادم.

نمیدونستم باید کجا برم؟

اصلا نمیدونم اتاقم برای ورود فرشید مرتب هست یا نه.

اونقدر با اومدنشون هول شدم که فراموش کردم دستی به اطرافش بکشم.

با دودلی بسمت اتاقم رفتم. درو باز کردم و زودتر وارد شدم و نگاهی کلی به اطراف انداختم. خداروشکر افتضاح نبود، فقط کمی اوضاع روتختیم به هم ریخته بود.

بی اهمیت، کنار ایستادم تا فرشید داخل بشه.

یه نگاه به اوضاع اتاقم انداخت و چرخید سمتم، با لبخند کمرنگی گفت:

-اجازه هست بشینم؟

دستپاچه دستامو تکان دادم و گفتم:

-بله بفرمایید.

و به صندلی کنار میز آرایشم اشاره کردم.

خودمم روی تختم نشستم. درحالی که یه توده از روتختیم زیرم مچاله بود ولی بی توجه بهش هر طوری بود نشستم.

خجالت میکشیدم بهش نگاه کنم. عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود و نگام روی فرش میخ شده بود.

به یاد ندارم از مردی خجالت کشیده باشم... شاید چون حالا موضوع خواستگاری درمیونه  
اینقدر خجل و سر به زیر شدم!!!!

سرفه کوتاهی کرد تا بهش نگاه کنم. اما من خجالت زده سر به زیر بودم که گفت:

-خوب کمند خانم از خودت بگو.

کمی سرمو بالا گرفتم. فقط در حدی که نگاهم روی جورابای سفیدش ثابت موند و گفتم:

-شما اول شروع کنید، چون من نمیدونم باید چی بگم.

از صدای نفسش متوجه شدم کوتاه خندید.

مکثی کرد و گفت:

-من فرشید صادقی ام. ۲۸ سالمه. بابت کارمم که در جریانید.. با پدرتون شریک و همکارم.  
مثل خیلی از جوونای حالا مجرد زندگی نمیکنم و کنار خانوادمم.

با این حرفش یاد تیام افتادم. مثل اون که مجردی زندگی میکرد. اما گفت قبل از این خونه  
پدریش بوده.

ادامه صحبت فرشید از فکر بیرونم کشید:

-برای مسکن هم، اگه مایل باشید تو آپارتمان پدرم میتونیم زندگی کنیم. در غیر این صورت  
باید جایی رو رهن کنم. چون راستش در حال حاضر موقعیت خرید خونه رو ندارم. اونم  
بخاطر اینکه که برای کارم سرمایه گذاری کردم.... به شدت برای خانوادم احترام قائلم و

میخوام همسر آینده ام، احترام خانوادمو حفظ کنه و مثل خودشون رفتار کنه....یه خواهر و برادر دارم که هر دو متاهل هستن.

تعجب کردم.اگه متاهلن پس زن و شوهرشون کجان؟

انگار از نگاهم فکرمو خونده باشه گفت:

-همسراشون برای جلسه اول ترجیح دادن نیان تا اگه موضوع قطعی شد، جلسه بعد بیان.....خوب من حرف دیگه ای ندارم.اگه سوالی هست پرسین.

حالا دیگه نگامو تو چشاش دوختم و در جوابش گفتم:

-سوال که نه اما بهتره من هم مقداری از خودم بگم....۲۱ سالمه و درسمو تا دیپلم بیشتر ادامه ندادم.اونم بابت مشکلی بود که برام پیش اومد....شما مطلعید که من چه گذشته ای داشتم؟

-خیر.پدرتون یه چیزایی گفتن اما بعد ترجیح دادند خودتون بگید.

وای بابا چرا کارمو سخت کردی؟خودت موضوعو میگفتی دیگه.....

دستام لرزید و گلوم خشک شد.حرف از گذشته همیشه برام عذاب آورده.

آب دهانمو قورت دادم و گفتم:

-من.....خوب.....چجوری بگم....

-راحت باشید.

-راستش این چهره واقعیه من نیست.

اول گنگ نگام کرد بعد ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-منظورتون چیه؟

فرشید:

-منظورتون چیه؟

-منظورم اینه که من عمل زیبایی انجام دادم.

اخماش رفت تو هم و به اجزای صورتم خیره شد:

-یعنی دماغتو عمل کردی؟

-کل صورتمو.

-میشه بدونم چرا؟

-موضوعش برمیگرده به ۵ سال پیش. اما ترجیح میدم زمانی براتون بگم که موضوع بینمون جدی بشه.

انگار از حرفم ناراضی بود اما چیزی نگفت و موافقت کرد. گوشیمو از روی تخت برداشتم و گفتم:

-فقط یه چیزی رو ببینید...اونوقت اگه نظرتون راجع بهم تغییری نکرد، بعد درمورد موضوعات جزئی صحبت میکنیم.

عکس ۵ سال پیشمو براش آوردم و مقابلش گرفتم.

گوشیمو از دستم گرفت و عمیقا به عکسم خیره شد.

سپس گفت:

-این کیه؟

-منم دیگه.

چشاش گرد شد. دوباره به عکس و بعد من خیره شد و با تعجب زیادی گفت:

-تا این حد تغییر؟؟؟ چطور ممکنه؟؟

-کار دکتراست دیگه.

با ناباوری گوشیمو سمتم گرفت. ایستادم و گفتم:

-فکراتونو بکنید، اگه باز هم مایل بودید این آشنایی ادامه داشته باشه. اونوقت تشریف

بیارید. ببینید میتونید از گذشته من بگذرید یا نه.

هنوز متعجب بود. فقط سری تکان داد.

جلوتر از او از اتاق خارج شدم.

مامان برای مهمانها میوه آورده بود و سر گرمشون کرده بود. جای قبلیم نشستم. فرشید هم

همینطور. که پدرش گفت:

-چی شد پسرم؟

فرشید نگاهی به من انداخت که سرعت مسیر نگاهمو تغییر داد. بعد از مکث کوتاهی

جواب داد:

نفس حبس شدمو بیرون فرستادم و عرق پشت لبمو گرفتم. کمی به حرفها و تعارفات معمول گذشت تا اینکه عزم رفتن کردند.

با صورتی برافروخته روی مبلی روبروی باد کولر ولو شدم، که مامان بسرعت گفت:

-چی شد کمند؟ چی گفتید به هم؟

-هیچی یکم از خودمون گفتیم....قرار شد روی هم فکر کنیم.

کیمیا کنارم نشست و گفت:

-خوب نظرت چیه در موردش؟

-یه موقعیت معمولی و نسبتا خوبی داره. اخلاقشم که با یک جلسه دیدن همیشه تشخیص داد چجور آدمیه.

-نظر اون درموردت چی بود؟

-تا قبل از ندیدن عکس ۵ سال پیشم خوب بود....اما با دیدن عکسم یکم رفت تو خودش.

صدای جیغ کیمیا بالا رفت:

-عکس سابقتو بهش نشون دادی؟؟؟؟؟



-میخواین رو دستتون بمونه؟؟ این اخلاق و رفتار که یادش میدید؟... آدم باید سیاست داشته باشه. تجربه ثابت کرده هر وقت با صداقت رفتی جلو ر... شده تو زندگیت. با دیدن اون چهره قبلش مطمئن باشید ور دلتون میمونه.

بسمت اتاقش رفت و درو محکم به هم کوبید. از جام بلند شدم و با قدمهای بلند رفتم دنبالش. صدای مامانو از پشتم شنیدم:

-ولش کن کمند...اون واسه خودش یه چیزی گفت.  
-نه مامان کاریش ندارم.

در اتاقشو باز کردم و گفتم:

-جای تورو تنگ کردم خواهر جون؟...نگران موندن من روی دست مامان و بابا نباش...تو میتونی هر وقت خواستی ازدواج کنی....جوش چیو میزنی؟...واسه خواستگاراتم هر دروغی خواستی سرهم کن و کلی با سیاست رفتار کن.

در اتاقشو بستم و اومدم بیرون و اونو تو بهت حرفام باقی گذاشتم.

رو به مامان بابا گفتم:

-شب بخیر. میرم بخوابم.

مامان:

-پس شام چی؟

-میل ندارم مامان.

وارد اتاقم شدم و درو بستم. کلیدو چرخوندم و قفلش کردم. بغض راه گلومو بست.

نمیدونم چرا جدیدا اینقدر دل نازک شدم.

از حرفای کیمیا دلم گرفت.

حقیقته من همون ۵ سال پیشمه. چرا کیمیا نمیخواد اینو بفهمه؟... همیشه چهره سابق من کسر شانش بوده....

لباسامو با یه لباس راحتی تعویض کردم و با بغض تو تختم خزیدم.

با گوشیم یه آهنگو پلی کردم و تو تاریکی واسه گذشته تلخم که حالا عجیب برام زنده شده بود، اشک ریختم.

دلم به حال خودم میسوخت. چرا بعضیا باورشون نمیشه بعضی حرفاشون عجیب تلخو دل شکنه؟؟؟

به صدای خواننده گوش سپردم و اشکای گرمم سرازیر شد:

آهنگ یه ماهه با صدای مهدی احمدوند:

یه ماهه که دائم.... نگاه دل من به سمت.... یه ماهه... چه ماهه قشنگی... تو راهه.... یه عشقی باهامه.... که ماهه.

نباشی توی دنیا مگه همیشه مگه همیشه

چی همیشه که بمونی مگه همیشه مگه همیشه

تو هستی که من اینجام که نمیرم که نمیرم

چی میشه که بمونی تا نمیرم تا نمیرم

یه جایی توی دلمه که جای تویه

تبی که توی تنمه برای تویه

هنوزم من اون عاشق دیوونه ایم

که اگه اشاره کنی فدایه تویه

قراره دوباره کناره دله بی قرارم بمونه

چه عشقی چه حسی چه حالی

باهاش تو دله هر دومونه

.....

چند روز از شب خواستگاری میگذره.

با اینکه کل روزو با کیمیا تنهام ولی بازم سعی نکردم باهش حرف بزنم. مثلا با هم  
قهریم.. ههه مثل بچه ها.

اما تو دنیای الان قهر کوچیک و بزرگ نمیشناسه.

چیزی به جشن بهار و فرهاد نمونده. هنوز لباسی تهیه نکردم تا مناسب جشنشون  
باشه. دوست دارم با یه سر و وضع خوب بینشون ظاهر بشم.

باید میرفتم خرید... اما تنها که همیشه... با کیمیا هم که همیشه.. مثلا ازش دلخورم.

تصمیم گرفتم با یلدا تماس بگیرم. خیلی وقته ازش بیخبرم. اون بی معرفتم خبری ازم نگرفته.

گوشی مو برداشتم و باهش تماس گرفتم.

-سلاااام عزیززرم.

-علک سلام بی معرفت.

خندید و گفت:

-بی معرفت منم یا تو نامرد؟ رفتی و دیگه پشت سرتم نگاه نکردی.

-نه که شما با تماسها و پیامتون بنده رو خجالت زده کردین!!!!

-خخخخخ من تسلیم. از گله گذاری دست بردار. چطوری خانم خانماا؟

-بد نیستم. توچی؟

-منم خوبم چخبر؟

-خبر اینکه واسه جشن بهار دعوت شدم.

-اتفاقا میخواستم زنگ بزوم ازت بپرسم... دلم برات لک زده یه عالمه.

-بله از تعداد پی ام و تماسات مشخصه!!!

-خجالتم نده دیگه..

-چه دختر خجالتی هم هستی!!! ببینم میای بریم خرید؟

-معلومه که میام. فقط بگو کی و کجا؟

-امروز عصر چطوره؟

-عالیه. خودم میام دنبالت.

-ماشین داری مگه؟

-ماشین بابارو میارم.

-پس ۵ میبینمت.

-زود نیست؟

-نه زودتر بیا چون قبل از ۹ باید خونه باشم.

-آها. باشه پس میبینمت.

برای بیرون رفتنم بدون اطلاع به کیمیا از خونه خارج شدم. یلدا با سمند پدرش اومده بود.  
با دیدن هم کلی ماچ و بوسه راه انداختیم و بسمت مرکز خرید رفتیم.

تو کل راه هم از اتفاقات اخیر مربوط به بهزادو شهره واسش گفتم و بعد هم حضور ناگهانی  
خواستگارم. خواستگاری که از اون شب تا الان خبری ازش نشده.

یلدا از شنیدن حرفام کلی تعجب کرد و برای نقشه هایی که برای بهزاد کشیده بودم کلی  
احسنت فرستاد.

تو مرکز خرید کلی گشت زدیم تا بالاخره با پرو کردن یه لباس موفق به خریدش شدم. بعد  
از یه مقدار خرید دیگه به خونه برگشتیم. به یلدا تعارف کردم بیاد داخل ولی قبول نکرد و  
رفت.

وارد خونه شدم. لباسو داخل کمدم آویز کردم و لباسای تنمو با یه دست راحتی تعویض  
کردم و از اتاق خارج شدم تا ببینم کیمیا چیزی برای شام حاضر کرده یا نه.

امروز روز جشنه... دودل بودم که آرایشگاه برم یا نه...

غیر کیمیا کسی نمیتونست باشه بخاطر همین با تعجب نگاه کردم. آخه حدود یک هفته  
ست باهم قهریم مثلاً!!

نگام کرد منم نگاه کردم. انگار خجالت میکشید منت کشی کنه... خندم گرفت و گفتم:  
-آشتیم بابا. اونجوری نگاه نکن.

لبخند روی لباش نشست و جلو اومد. کنارم روی تخت نشست. دست دور کمرم انداخت و  
سرشو روی سینم گذاشت، منم دستمو دورش حلقه کردم و گفتم:

-دلت تنگ شده بود؟

-اوهوم.

چقدر؟

-خیلی... اولین بار بود باهام قهر کرده بودی.

-آخه ازت دلخور بودم.

-ببخشید... خودم میدونم دلخورت کردم.....میبخشی؟

-اوهوم...مگه میشه نبخشم.

بدون اونکه از بغلم بیرون بیاد گفت:

-امروز قراره کجا بری؟

-تو از کجا فهمیدی؟

-صبح داشتی به مامان میگفتی صداتو شنیدم.

-خوش بحالت...دلم واسه يه عروسی لک زده...جای منو تو پیست رقص حسابی خالی کنی.

-نه که خیلی هم بلدم!!!

-کاری نداره که...یه کمر و دستاتو تکان میدی.میشه رقص.

-تا حد کمشو که بلدم...حالا پاشو بیا موهامو سشوار بکش...آرایشم خودم یکاریش میکنم دیگه..

از بغلم بیرون اومد و گفت:

-باشه...بیا بشین برات سشوار بکشم.

روی صندلی روبروی آینه نشستم و با کیمیا هر چقدر هنر داشتیم روی من خرج کردیم.

موهامو ساده باز گذاشتم و چون مدل دار بود با کشیدن سشوار قشنگ میشد.

صورتتم آرایش ساده ای کردم.

با کمک کیمیا لباسمو پوشیدم.لباس آنچنانی و پرنسسی نبود.چون مجلس یه دوست بود و زیاد نزدیک نبود ترجیح دادم ساده باشم.

یه لباس که بلندیش تا روی زانو میرسید.قسمت بالای لباس طرح پلنگی داشت و پایین لباس کامل مشکی و چسب بود.آستین سه ربع بود که سر آستینش حالت شرشره ای آویز بود.

کفش مشکی پاشنه ۱۰ سانتی هم پوشیدم.

مانتو و شال و شلوار پوشیدم و با یه آژانس خودمو به باغ تالاری که مجلس درش برگزار میشد رسوندم.

وارد باغ شدم... همه برام ناشناس بودن. دنبال بچه ها گشتم... انگار هنوز نرسیدن. مجلس مختلط بود. صدای موزیک بلند و کلی جوون وسط مشغول رقصای عجب و جق بودند...

آخه موزیکش خارجی بود. و باید باهاش اداهای مختلفی در آورد.

منکه نمیتونم با این موزیکا برقصم.

یه خانم کنارم ایستاد و گفت:

-دخترم اتاق پرو اونجاست. میتونی لباستو عوض کنی.

لبخندی زدم و گفتم:

-چشم ممنون. شما مادر بهارید؟

-من مادر شوهرشم.

-آها مادر آقا فرهاد. خیلی خوشحالم از دیدنتون. من دوست بهار جان و آقا فرهادم.

-خیلی خوش اومدی دخترم.

-ممنونم. منتظر بقیه بچه هام. بعد واسه تعویض لباس میرم.

با ورود یه عده مهمان مادر فرهاد ازم دور شد.

مشغول دید زدن رقصنده ها بودم که کسی محکم کوبید پشتم و گفت:

-چطوری؟؟

پشتم با ضربه ای که زد حسابی سوخت. با اخم به عقب برگشتم که دیدم یلدا و فرانک با نیش باز نگام میکنند.

از جام بلند شدم و گفتم:

-وحشی..... با اون دست سنگینت کمرم نصف شد.

و تو آغوش فرانک فرو رفتم و مشغول احوال پرسى باهش شدم. یلدا با خنده منو از بغل فرانک بیرون کشید و تو بغلش گرفت و گفت:

-زود اومدی عزیزم.

-نه که شما دیر اومدین.

با هم سمت اتاقی رفتیم تا لباس عوض کنیم.

اتاق غلغله بود....بسرعت مانتو شلوارمو در آوردم و داخل نایلنی که همراهم بود گذاشتم.

و از اتاق بیرون زدم. ترجیح دادم داخل آینه هایی که روی قسمتی از دیوارها تعبیه شده بود خودمو برانداز کنم.

با اومدن یلدا و فرانک سر میزی نشستیم که بقیه بچه ها هم اومدن. شهره و چیستا با هم رسیدن.

پسرا هم همه با هم اومدن غیر از تیمام که بینشون حضور نداشت. بهزاد بدجور بهم نگاه کرد

با همه به گرمی رفتار کردم حتی با شهره... چون احساس کردم رفتارش کمی باهام فرق کرده... صورتمو بوسید و از دیدنم ابراز خوشحالی کرد.  
حسابی متعجب شدم اما بروی خودم نیاوردم.

با وجود وسایل پذیرایی همه مشغول شدن.  
نگاه بهزاد هر چند دقیقه یکبار روی من زوم میشد...  
دلیلشو نمیفهمیدم.....  
همینطور مشغول بودیم که تیام هم از راه رسید.

همه نشسته باهش دست دادند... غیر از چیستا که با دیدن تیام بسرعت ایستاد و دستشو سمت تیام دراز کرد.

تیام با همون اخماش که حسابی تو کت و شلوار تنش جذابش کرده بود دست چیستارو سرد گرفت و بسرعت پس کشید.

تنها جای خالی بین من و امیرعلی بود که همونجا نشست. از نیم رخ خیره شد به من و پرسید:

-خوبی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-اوهوم... ممنون... تو چطوری؟

-منم خوبم... کجا بودی این مدت؟

همه هواسشون به ما بود. انگار متعجب بودن از صحبت کردن تیام با من.

یلدا که کنارم بود با شنیدن سوال تیام گفت:

-مشغول رسیدگی به خواستگارش بود این مدت.

و با شیطنت خندید. تیام ابرویی بالا انداخت و گفت:

-آره؟

موندم چی باید بگم... یلدا لو داده بود درهرحال:

-آره یجورایی.

-تو که جواب مثبت ندادی؟

دیگه با این حرفش کاملا ابرو هام بالا پرید:

-فعلا نه چطور مگه؟

همونطور که نوشیدنی شو مقابل دهانش میگرفت گفت:

-خوبه.

از رفتارش سر در نیاوردم... منظورش چی بود؟؟

به نگاه خیره بچه ها چشم دوختم و گفتم:

-اتفاقی افتاده؟

هرکدومشون سرشون به کار خودشون مشغول شد و تعدادی هم به پیست رقص رفتند.

فقط من و تیام و چیستا مونده بودیم سر میز که تیام گفت:

-بریم برقصیم؟

در حال هم زدن شربت بودم....با خیال اینکه مخاطبش چیستاست سکوت کردم.صدای  
چیستا رو شنیدم که پر ذوق گفت:  
-آره بریم.

تیام خیلی خشک گفت:

-با شما نبودم.

دستمو که روی میز بود گرفت و گفت:

-بریم؟

دیگه کم مونده بود از کاراش پس بیفتم.با تته پته گفتم:

-من زیاد.....بلد....نیستم.

تو جاش ایستاد و دستمو کشید و گفت:

-مهم نیست....یادت میدم.

به ناچار بلند شدم و همراهش رفتم.

دست تو دست تیام بین رقصنده ها رفتم.اونقدر گیج بودم که نمیدونستم باید چکار کنم.یه  
موزیک لاتین بود که باید مثل اونور آبیا میرقصیدی.کاری نداشت فقط باید دست تو دست  
هم میرقصیدی.

تیام نگاهی به صورتم کرد و گفت:

- چرا متعجبی؟

- نباید باشم؟ از کارای تو دارم شاخ در میارم. چرا یه ندا نمیدی که داری نقش بازی میکنی؟

- نقش؟

- اوهوم. من متوجه شدم بخاطر حضور چیستا داری اینطور برخورد میکنی.

- آره خوب.... میخوام فیلم بازی کنم... هستی؟؟

- منکه کل زندگیم شده بازیگری.

- این فیلم یه موضوع متفاوته.

- چطور؟

- مثل فیلمای گذشته که بازی کردی نیست.... کوتاه و تموم شدنی نیست.

- منظورت چیه؟؟؟

- نگاه های بهزادو روی خودت دیدی؟

- آره... تو میدونی منظورش از این نگاهها چیه؟

- یعنی خودت نمیدونی؟

- نه.

- خوب مشخصه... میخواد بازم بهت نزدیک بشه..

- مطمئنی؟

- اوهوم.

- من ازش بیزارم.... حتی حاضر نیستم مثل قدیم بخاطر گرفتن انتقام کنارش بمونم.

- هم بهزاد و هم چیستا.... میخوان دوباره ما رو داشته باشن.

- منکه اهمیتی به خواسته بهزاد نمیدم.

مکت کوتاهی کرد و به یکباره گفت:

-به خواستگارت جواب منفی بده.

-که با بهزاد ازدواج کنم؟

-چرا بهزاد؟

-مگه منظورت همین نبود؟؟

-نه.

-پس چی؟

-با من ازدواج کن.

با تعجب صدام رفت بالا:

-چی گفتی؟؟؟؟

بخاطر صدای بلند موزیک خوشبختانه صدام به گوش کسی نرسید. تیام خودشو بیشتر بهم

نزدیک کرد و کنار گوشم گفت:

-خواستگارتو دوست داری؟

-معلومه که نه.

-پس بهش جواب منفی بده.

-اما موقعیتش مناسبه شاید کنارش خوشبخت شدم.

-موقعیت منم مناسبه. درحال حاضر ما دو نفر برای هم گزینه های مناسبی هستیم.

-چی میگی؟؟؟ چت شده... چرا اینطوری حرف میزنی؟ منظورت از این کارا چیه؟

-میخوام برای همیشه خودم و تورو از وجود موجودات منفوری مثل بهزاد و چیستا خلاص کنم. شاید کنار من به خوشبختی برسی... میدونم ما هیچ حسی به هم نداریم اما لااقل همو درک میکنیم.

از حرفاش سر در نمیارم. کلافه ام.... منظورش چیه؟؟؟

چرا میخواد باهم ازدواج کنیم؟

با عوض شدن موزیک و اومدن یه آهنگ ایرونی، همه از هم جدا شدن و تکی شروع به رقص کردن.

تیام دستمو گرفت و از بین رقصنده ها بیرونم کشید.

گوشه ای ایستادیم که گفت:

-نظرت چیه؟

-من گیج شدم.

-واسه تو چه فرقی داره با کی قراره ازدواج کنی؟ من یا اون خواستگارت... تو به هیچکدوممون

علاقه ای نداری. پس میتونی روی پیشنهادم فکر کنی...

-آخه هنوز قانع نشدم دلیل این پیشنهاد چیه؟

-دلیل خاصی نداره... فقط خلاصی از تنهایی و همینطور مزاحمت‌های چیستا. آگه بفهمه ازدواج کردم لابد دست برمیداره.

صدای دست و هیاهویی که بلند شد نشانگر ورود بهار و فرهاد بود.

همراه دیگران برای ورود عروس دوماد کف زدیم.

وقتی تو جایگاهشون نشستن ما هم بطرف میز خودمون رفتیم.

یلدا با خنده گفت:

-شما دو نفر چی شده که با هم میپیرین.

خواستم به یلدا تشر بزنم که آرام صحبت کنه تا بچه‌ها کنجکاو نشن، اما تیام رو به همه گفت:

چشای همشون قد یه نعلبکی شد. با دهان باز به تیام نگاه کردم... فکر نمی‌کردم موضوعو  
علنی کنه....

فرانک متعجب پرسید:

-گفتی کمند؟.. کمند دیگه کیه؟

تیام دستمو جلو چشای همه گرفت و گفت:

-کمند ایشونه. اسم اصلیش کمنده.

همه تو بهت و تعجب برای تغییر اسم یهوییم و همینطور پیشنهاد تیام بودن که تیام باز  
گفت:

-چرا تعجب کردید؟ خواستگاری کردن جرمه؟

نگاه همه خندون شد غیر از بهزاد و چیستا...

چیستا که با حرص نگامون میکرد و بهزاد هم رو کرد به تیام و گفت:

-چی داری میگی؟.... پس چیستا چی میشه؟.. مگه شما دو نفر همو دوست ندارید؟

تیام:

-اون یه احساس احمقانه بود که من قبلا به چیستا داشتم. خیلی وقته دیگه باهش کاری  
ندارم. اینطور که شنیدم موضوع بین تو و کمند هم فقط یه بازی بود. علاقه ای وجود نداشته  
بینتون.

بهزاد دندوناشو روی هم فشرد و گفت:

-بازی چیه؟؟...من هنوزم کمندو دوست دارم.

تیام با صدایی که یه نمه بالا رفته بود گفت:

-لطفا دیگه این حرفو نزن...کمند از حالا نامزد من بحساب میاد...خوشم نمیاد چیزی در مورد علاقه ات بهش بشنوم.

دهانم از حرفهایی که بین این دو نفر رد و بدل میشد باز مونده بود. اما از طرفی هم خوشم اومد که تیام اونطور به بهزاد توپید.

چیستا با چشای اشکی رو به تیام گفت:

-چطور میتونی اون همه خاطره رو از ذهنت دور بریزی؟

تیام اخم وحشتناکی به روی چیستا پاشید و با لحن محکمی گفت:

-خواهشا تو هیچی نگو...که خیلی چیزا دارم از کارای درخشانت بگم. این حرفو باید به خودت میزدی که منو به اون پسره سوسول فروختی...اما خوشحالم که خیلی زود شناختمت...من و کمند هر دو از خیانت متنفریم. پس زوج مناسبی برای هم میشیم...منتظر کارت دعوت برای حضور تو جشنمون باشید...به همین زودی به دستتون میرسه.

چیستا با چشای گریون صندلیشو به عقب کشید و بسمت اتاق پرو رفت....

بعد از چند دقیقه لباس پوشیده از اتاق و بعد هم باغ خارج شد.

با رقص دونفره بهار و فرهاد، نگاه‌ها بسمت‌شون چرخید.  
من اما تو فکر فرو رفته بودم...فکری که بدجور توی ذهنم رژه میرفت.  
و اون پیشنهاد یکباره تیام بود.  
چرا وقتی علاقه‌ای بین ما نیست، اصرار به این ازدواج داره؟  
چرا منو بابت این ازدواج یهویی انتخاب کرده؟  
دلایلش از این کار چیه؟  
از این همه فکر که تو ذهنم وول میخورد عصبی شدم.  
سعی کردم همشونو از سرم دور کنم.  
به قول تیام اصلا چه فرقی به حال من داره که با کی ازدواج میکنم؟  
تیام یا فرشید...یا هر کس دیگه...  
منکه فقط خواستم یه تنوع تو زندگیم ایجاد شه و از تنهایی در بیام.  
درست مثل تیام که قصدش این بود که دیگه تنها نباشه.

نگاهم رفت روی صورتش...برخلاف دیگران که مشغول دیدن رقص دونفره بهار و فرهاد بودن..... تیام به لیوان مقابلهش چشم دوخته بود و عمیقا در فکر فرو رفته بود...درست

عمیقا نگاهش کردم تا با دلم روراست باشم....  
یه صورت نسبتا کشیده که همیشه اخمو و جدی بود.  
جذبه خاصی داشت....جذاب و خواستنی بود.  
چشای مشکی نافذی که تا قلب آدمو به تلاطم می انداخت.من چرا باید این مردو نخوام....  
اون که همه چیز داره....  
موقعیتش حتی از فرشید هم بهتره....  
تازه کاملا با گذشته من آشناست...

با ضربه ای که به بازوم خورد از تیام چشم برداشتم و به یلدا که منتظر نگاهم میکرد گفتم:  
-چیزی شده؟

-هواست کجاست؟...میگم بریم برقصیم...همه رفتن وسط.

تازه متوجه میز خالی شدم...یلدا درست میگفت...

بچه ها با بهار و فرهاد داشتند میرقصیدند.

فقط من و تیام و یلدا سر میز بودیم.

در جواب یلدا گفتم:

-تو برو من که بلد نیستم.

یلدا شونه ای بالا انداخت و از ما دور شد.

تیام با چهره گرفته اش از اون فاصله نزدیک به من خیره شد...

نمیدونم چرا برای اولین بار ازش خجالت کشیدم.

گونه هام داغ شد. و نگاهم مثل همیشه تو چشاش ثابت نمود بلکه به کراواتش زول زدم و منتظر شدم تا حرفی بزنه....

صداشو صاف کرد و گفت:

-با خانوادت صحبت کن. اگه قبول کردن من میام برای خواستگاری.

چرا داغ شدم.....چرا دستام یخ و خیسه....چرا نمیتونم مثل گذشته زول بزوم تو چشاش....

اینا بخاطر تغییر موقعیتهامونه....تیام قبلا خواستگارم نبود و من تو روش می ایستادم و جوابشو میدادم..

اما حالا با این وضعیت و شخصیت جدید....ازش خجالت میکشم.

دستای سردمو گرفت و تا خواست حرفی بزنه متعجب گفت:

-تو چرا اینقدر یخی؟

و بسرعت دست روی گونه های داغ و آتیشینم گذاشت.

از تضاد این دماهای مختلف بدنم....با تعجب پرسید:

بی اونکه به صورتش نگاه کنم بسرعت جواب دادم:

-اوهوم.

مکت کوتاهی کرد و گفت:

-چرا نگام نمیکنی؟

نمیخواستم از خجالتم بویی ببره...از طرفی هم دوست نداشتم به صورتش زول  
بزنم....بخاطر همین به رقص بچه ها خیره شدم و گفتم:

-خوب داشتی میگفتی...

همینطور به نیم رخ صورتم زول زده بود.

یهو دستشو به صورتم گذاشت و صورتمو بسمت خودش چرخوند.تا مقابل صورتش قرار  
گرفتم...نگاهم به پایین سر خورد...تا با نگاهش برخوردی نداشته باشم.

با لحن آرومی گفت:

-ازم خجالت میکشی؟

-دست خودم نیست.همش تقصیر تویی.

-چرا من؟

-این چه موضوعی بود امشب مطرح کردی؟جشن برام کوفت شد.

-خوب میتونی جواب منفی به خواسته ام بدی.من اجبارت نمیکنم که حتما باید با من ازدواج  
کنی.

-پیش بچه ها رسماً منو نامزدت دونستی...اونوقت میگی مجبورم نکردی؟

-خوب من فکر میکنم....از تمام دخترای اطرافم تو....گزینه بهتری هستی...هم تو و هم من از گذشته و حال هم باخبریم....هر دو زخم خوردیم از عشق قدیممون....هر دو تنهاییم...هر دو از خیانت نفرت داریم.

من و تو فقط کنار هم میمونیم تا طرف مقابلو از تنهایی در بیاریم.همین.

-الان میشه به من نگاه نکنی...

-چرا؟

-گرمم شد...دارم میپزم.

-این حسو وقتی آدم پیدا میکنه که شخصی که دوسش داره بهش نگاه کنه...نکنه تو منو دوس داری هان؟

با این حرفش..مثل گذشته تو چشاش خیره شدم و گفتم:

-من زمانی که خجالت میکشم این حس بهم دست میده. اگه اینطوره پس اون خواستگارم دوست داشتم که تو اتاق که تنها بودیم داغ شدم نه؟

اخم وحشتناکی کرد و گفت:

-بار آخرت باشه کنار من از مرد دیگه ای حرف میزنی.فهمیدی؟؟؟

از طرز صحبتش دهانم باز و چشمم گرد شد.

چقدر غیرتی شد.....

نگاهشو به میز مقابلمون دوخت و همینطور اخمو باقی موند.

فکر نمی‌کردم با صحبت‌م اینطور جوش بیاره. از لحن خودش استفاده کردم و با شیطنت  
گفتم:

-کسی حس غیرت بهش دست میده که طرف مقابلشو دوست داشته باشه.... نکنه تو منو  
دوست داری هان؟

با همون نگاه جدیش بسمتم برگشت و گفت:

-مردا تا کسی رو ناموسشون بدونن این حس بهشون دست میده. من خیلی تو این موارد  
حساسم...دیگه از یه مرد پیش من حرف نزن...من زخم خورده خیانتتم....دوست ندارم باز  
تکرار شه.

اخم کردم و گفتم:

-من فقط داشتم قانعت میکردم. خودمم از این رابطه ها متنفرم.

صورتمو بسمت مخالفش چرخوندم و دیگه نگاهش نکردم.

بچه ها خسته از رقص روی صندلی ها نشستند.

دیگه وقت شام بود.

غذاها روی میزها چیده شدند. امیرعلی به تیام گفت:

-هنوز خواستگاری نرفته زدین به تیپ و تار هم؟؟

تیام دستمو گرفت و گفت:

-کی همچین حرفی زده. ما مشکلی با هم نداریم.

امیرعلی:

-پس چرا اخمای این کمند خانمت تو همه؟

تیام به صورتم نگاه کرد و با لبخند گفت:

-کمال همنشین درش اثر کرده... با اخمای من اینم رفته تو لک.

بعد دستشو دور کمرم انداخت و گفت:

-از چیزی ناراحتی عزیزم؟

برای گفتن کلمه عزیزم تعجب نکردم. چون قبلا گفته بود به همه میگه عزیزم. دیدم جلوی بچه ها داره آبرو داری میکنه... پس لبخند کمرنگی زدم و گفتم:  
-نه... داشتم فکر میکردم.

یلدا:

-عزیزم. اینجا جای فکر کردن نیست. اینجا تا میتونی از وجود نامزد یهویییت لذت ببر که دو روز دیگه حسرت این لحظه هارو میخوری.  
لبخندی به روش زدم و گفتم:  
-چشششششم.

بعد از شام، برای خداحافظی و دادن کادو سراغ بهار و فرهاد رفتیم.  
تیام دست دور کمرم انداخت و گفت:  
-من میرسونمت.

از خدا خواسته گفتم:  
-باشه پس برم لباس بپوشم.

سری تکان داد و من بطرف پرو رفتم.  
یلدا دنبالم دوید و گفت:

-جون من کمند.... اینم نقشه ست؟  
-کدوم؟

-اینو باید از تیام پرسی. خودمم غافلگیر شدم.

-وای دختر یعنی جدی جدی ازت خواستگاری کرد؟

-خودش که اینطور میگه.

-عجب غیر قابل پیش بینیه این تیام.

سری تکان دادم و مشغول پوشیدن لباسام شدم و گفتم:

-چرا چندتا از بچه ها نبودن؟ شهاب. شادی. سودابه.

-خبر ندارم. شاید نتونستن بیان.

شونه ای بالا انداختم و بعد از اتمام کارم به همراه یلدا از پرو بیرون اومدیم و سمت بچه ها رفتیم.

بعد از خداحافظی از بچه ها همراه تیام بسمت ماشینش رفتیم.

در جلو رو برام باز کرد و بسمت دیگه ماشین رفت تا خودش سوار شه. از حرکتش خوشم اومد.

سوار شدم و کیفمو روی پام گذاشتم. استارت زد و به راه افتاد. خیلی آهسته میرفت و این

449 منو کنجکاو کرد. بخاطر همین پرسیدم:

-چرا اینقدر یواش میری؟

-دوست ندارم برسم خونه.

با چشای گرد شده گفتم:

-چرا؟

-تنهایی عذابم میده. من خیلی تنها بودنو تحمل کردم. دیگه نمیتونم. دلم یه همدم میخواد. تو میتونی همدم خوبی برام باشی؟

در حالی که قلبم تو سینه تند تند میکوبید گفتم:

-نمیدونم.

-اگه منو قبول کردی. قول میدم زندگی خوبی برای جفتمون بسازم. من دلم عشق میخواد... وابستگی میخواد... دلم کسی رو میخواد که وقتی از کارم برمیگردم خونه... مشتاقانه منتظرم باشه... تو میتونی کاری کنی که من به این آرامش برسم؟

با صدای لرزانی گفتم:

-سعی میکنم.

-دلم میخواد شبا تو آغوشی بخوابم که فقط متعلق به خودم باشه... نه اینکه آغوشش بوی هر کسی رو بده... دلم یه عشق آروم میخواد... من خیلی تنهام کمند... میتونی تنهاییمو پر کنی؟

داشت حرفای دل منو میزد... منم دلم یکی با همین خصوصیات میخواست... منم تنها بودم... حتی با حضور مامان بابا و کیمیا... تنهایی من توی اون اتاقم بود... و تنهایی تیم تو کل اون خونه بزرگ....

با صدایی پر بغض گفتم:

- حرفای دل منو زدی... منم یکیو میخوام با همین خصوصیات.

به نیم رخش زول زدم و گفتم:

- تو چی؟ تو میتونی تکیه گاهم باشی؟... میتونی مردی باشی که بهم محبت کنی؟... میتونم بهت اطمینان کنم و طعم یه زندگی بی دغدغه رو بچشم؟

دستمو گرفت و گفت:

- من تمام سعیمو میکنم تا بشم همون چیزی که دلت میخواد....

به صورتم نگاه کرد و در حالی که دستمالی مقابلم میگرفت ادامه داد:

- حالا گریه برای چیه؟

دستمالو ازش گرفتم به چشمام کشیدم و جواب دادم:

- به حال خودمون اشک میریزم. اینکه تنهاییم... اینکه قراره بدون عشق با هم زندگی کنیم... بنظر تو کار عاقلانه ایه؟

به صورتش که حالا رو به من بود نگاه کردم که دیدم. لباشو بهم فشرده و انگار داره خندشو

-کار عاقلانه اینه که بهتره فعلا صورت سیاهتو تمیز کنی.

ابروهام بالا رفت و گفتم:

-چی؟

چراق بالای سرمونو زد و آینه مقابلمو پایین داد تا بتونم صورتمو تماشا کنم. به صورت سیاه شده و مزحک خودم خیره شدم.

دستمالو زیر چشم کشیدم تا سیاهیش گرفته بشه و همونطور گفتم:

-این دومین باره پیش تو به این وضع میفتم.

لبخند کوتاهی زد و گفت:

-آره. میخوای بازم بیای خونه من صوررتو بشوری؟

-نه نه... تمیز شد.

سرعتشو بیشتر کرد و گفت:

-خانوادت بخاطر دیر رسیدنت بازخواستت نکنند..

-نه میدونن که جشن دعوت بودم.

-کی باهشون حرف میزنی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-نمیدونم.

-هرچه زودتر حرف بزن.بذار زودتر تکلیفمون مشخص شه.

علت عجله شو نمیفمیدم.ولی حرفی هم نزدم.

با رسیدن جلوی خونه، دستشو بطرفم گرفت و گفت:

-شب بخیر.خبر یادت نره.

دستشو فشردم و گفتم:

-باشه.شب تو هم بخیر.

از ماشینش پایین اومدم و منتظر موندم تا بره که اشاره کرد، من اول برم داخل.سری تکان دادم و کلید داخل قفل چرخوندم و وارد خونه شدم.قبل از بستن در دستی براش تکان دادم..که بوق زد و براه افتاد.

آهسته وارد خونه شدم.چراغای خونه خاموش بود.نباید مزاحم خوابشون میشدم.کفشامو داخل جاکفشی جا دادم و پاورچین بسمت اتاقم رفتم.

وارد شدم و درو بستم.

چراغو روشن کردم و کیفمو روی تخت انداختم.

لباسامو با یه دست راحتی عوض کردم و از اتاق خارج شدم...باید دوش میگرفتم.بخاطر گرما و استرس امشب حسابی عرق کرده بودم....مسواکمو هم داخل حمام زدم و بعد از دوش گرفتن در حالی که حوله پوش بودم بیرون اومدم.

مقابل آینه با سشوار موهای مرطوبمو خشک کردم و بعد از زدن کرم مرطوب کننده به درون تختم خزیدم.

گوشیمو کنار بالشتم گذاشتم و بعد از خمیازه ای طولانی...چشای خستمو روی هم گذاشتم.

درحالی که رقص دونفره امشبو که همراه تیام انجام داده بودم مرور میکردم، چشمم گرم شد و بخواب فرو رفتم.

صدای صحبت مامان و بابا به ضعیفی تو گوشم پیچید...نمیدونم دارم خواب میبینم یا بیدارم. با گجی گوش دادم:

بابا:

-فرشید بود. میگفت اگه بشه امشب با خانواده اش بیان برای آشنایی بیشتر.

مامان:

-شما چی گفتی؟

بابا:

-گفتم بیان دیگه.

مامان:

-آخه چرا از من نظر نمیپرسی و دعوت میکنی که بیان؟ حالا چرا امشب؟ نمیشد زودتر خبر بدن؟... وایای کلی کار ریخته سرم.

بابا:

-خانم غصه نداره که. دخترا کمک میکنن.

خواب کاملا از سرم پرید. بسرعت تو جام نشستم و صدا زدم:

-مااااااان؟؟؟

باید مطمئن میشدم تو بیداری این چیزارو شنیدم یا نه.

-چیه کمند؟؟ چرا داد میزنی..ترسوندی منو.

بی توجه به حرف مامان پرسیدم:

-امشب قراره کسی بیاد؟

-آره خوب.فرشید و خانواده اش.

-خیال کردم پشیمون شدن.

-حالا که میبینی دوباره میخوان بیان.

نفسمو کلافه بیرون دادم که مامان گفت:

-از اومدنشون ناراحتی؟

-آره.به بابا بگین زنگ بزنه که نیان.

-وا...چرا؟

-دیگه نمیخوام بیان.

-زشته.یعنی چی که نمیخوای؟

-آخه...آخه یه موضوعی پیش اومده.

-چه موضوعی؟

-یکی قراره.....قراره.....

یهو کیمیا مثل عجل معلق وارد اتاق شد و گفت:

-مامان؟.....بابا راست میگه؟..قراره فرشید اینا بازم بیان؟

مامان بسمت کیمیا برگشت و گفت:

-آره راست میگه...حالا تو چرا نیشِت تا بنا گوش بازه؟... کمند باید خوشحال باشه که ظاهرا نیست.

کیمیا مقابلم ایستاد و گفت:

-آره؟ خوشحال نیستی؟

-من فکرامو کردم.به هم نمیخوریم.بگید نیان.

مامان:

-حالا که بابات اجازه اومدنشونو داده.نمیشه که بگیم نیان....حالا اونطور کز نکن گوشه تختت...شب خودت با پسره صحبت کن.

بعد از رفتن مامان، کیمیا کنارم نشست و گفت:

-چرا نمیخوای بیان؟

-بنظرم به درد هم نمیخوریم.

-چه یهویی به این نتیجه رسیدی!!!!

گوشیم زنگ خورد.نگاه کردم.... تیام بود.

قلبم اومد تو دهنم...

کیمیا گردن کج کرد و پرسید:

گوشی مو ازش فاصله دادم و گفتم:

-چند دقیقه تنهام بذار کیمیا.

شیطون نگام کرد و پرسید:

-کیه که زنگ میزنه؟

-کیمیا برو بیرون... الان قطع میشه.

شونه ای بالا انداخت و از اتاق خارج شد و درو بست.

تا تماس قطع نشده باید جواب میدادم.

پس بسرعت تماسو وصل کردم:

-بله؟

-سلام. خواب بودی؟

صدای گرفته مو صاف کردم و گفتم:

-اوهوم....خوبی؟

-خوبم. تو چطوری؟....موضوعو گفتمی به خانواده ات؟

-نه هنوز.

-چرا؟

-آخه قراره اون یکی خواستگارم بیاد.

یهو ساکت شد و هیچ حرفی نزد. با تعجب گفتم:

-الو؟

صدای نفسهای تندش از پشت خطا به گوشم میرسید. لابد باز با شنیدن اسم خواستگار رگ  
غیرتش قلنبه شده.

لب گزیدم و با ترس گفتم:

-خوب خودت پرسیدی، منم جواب دادم....باز دور برنداری که جلوی من از مرد دیگه ای  
حرف نزن!!! تقصیر خودت شد.

فقط گفت:

-کاری نداری؟

ناچار گفتم:

تماسو قطع کرد. شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-عجب اخلاقی داره. از پشت گوشی هم آدم میترسه باهاش از یه مرد حرف بزنه.

اما من دوست دارم. دوست دارم یه نفر روی کارا و حرفام حساسیت بخرج بده.

از اتاقم بیرون اومدم تا به جمع خانوادم پیوندم.

امروز جمعه بود و مامان و بابا خونه بودن.

همراه مامان به کارای خونه رسیدیم و برای ورود فرشید و خانواده اش آماده شدیم.

باز وقت انتخاب لباس بود. اینبار چون قرار نبود بعنوان یه خواستگار نگاهشون کنم، تصمیم داشتم دیگه سفید نپوشم و به اصرارهای کیمیا توجهی نکردم.

یه تونیک نقره ای به همراه شال و شلوار مشکی. صندل نقره ای رنگی هم پوشیدم تا با تونیکم همخوانی داشته باشه.

از اتاق خارج شدم و به آشپزخونه رفتم.

کمی میوه داخل ظرف گذاشتم و روی صندلی نشستم و مشغول خوردن شدم.

مامان و کیمیا با تعجب نگاه کردن.

کیمیا:

-چقدر ریلکسی تو... نه به شب اول که داشتی از استرس پس میفتادی نه به حالا.

-شب اول دیدار اولیه بود. حالا موضوع فرق کرده.

مامان کنارم نشست و همونطور که تکه ای خیار از ظرفم برمیداشت گفت:

بہتر بود میگفتم و خودمو خلاص میکردم:  
-راستش....یہ نفر دیشب ازم خواستگاری کرد.

چشای جفتشون گرد شد.ادامہ دادم:

-البته غریبہ نیستااااا.یکی از بچہ های گروهہ مونہ.دیشب یہویی درخواست ازدواج داد....وقتی باہش حرف زدم،...دیدم خیلی ملاک ہامون بہ ہم نزدیکہ.ازم خواست با شما و بابا صحبت کنم تا اجازہ بدید برای خواستگاری بیاد.البته اینم بگم کہ....ہیچکسی رو ندارہ.تنہا زندگی میکنہ...اسمشم تیامہ.

کیمیا با تعجب گفت:

-تیام؟؟؟ہمون پسر اخمویہ؟

-اوهوم.

-وااااای مامان خیلی خوشگلہ...ولی بہ ہمون اندازہ ہم بد عنقہ.

مامان نگاہش متعجب بین من و کیمیا رد و بدل کرد.

در آخر گفت:

-تو، توی گروه دوستات پسر ہم بودہ و ما بی خبر بودیم؟

لب گزیدم و گفتم:

-پسرای خوبی اند مامان.از اون آدمای نیستن.

-چشمم روشن.میدونی بابات بفہمہ چی میشہ؟

بعد رو کرد به کیمیا و گفت:

-تو چی؟... تو چشم سفید از کمند شیطننت بیشتره.

کیمیا با لب و لوجه آویزون گفت:

-ا مامان... به من چکار داری..

لبمو دندون گرفتم تا به قیافه کیمیا نخندم و رو به مامان گفتم:

-بابا نباید بفهمه دیگه. شما بگید دیشب منو تو جشن بهار دیده.

مامان:

-از دست شما جوونای امروزی... نغری یه گوشیه موبایل دستتونه... با هم چت میکنید و لاو

میترکونید... بعد ۲ روز آشنایی هم میفهمین خیلی با هم تفاهم دارین... اینم شد

انتخاب؟.. ۲ روز دیگه زندگیتون به گند کشیده میشه.

-نه مامان تیام مرد خوبیه. حالا با بابا صحبت کن. وقتی بیاد خودتون متوجه میشید چه

خصوصیاتی داره.

صدای زنگ در باعث شد مامان بسرعت بگه:

--فعلا فکرتو مشغول فرشید کن. با باباتم بعد حرف میزنیم.

-باشه.

هر سه از آشپزخونه خارج شدیم.

بابا برای باز کردن در رفته بود.

منتظر موندیم تا وارد بشن. این بار دو نفر بهشون اضافه شده بودند.

که احتمالاً زن داداش و شوهر خواهرش بودند.

مثل دفعه قبل به گرمی باهشون احوال پرسى و خوش آمد گفتیم.

فرشید اینبار آراسته تر از بار قبل و کت پوشیده اومده بود. دسته گل زیبایی به دستم داد و لبخند زد.

لبخند زورکی تحویلش دادم و دسته گلو گرفتم و داخل گلدون گذاشتم.

انگار خجالت خانواده اش ریخته بود چون خیلی با مامان و بابا گرم گرفته بودند.

وارد آشپزخونه شدم و به کمک کیمیا وسایل پذیرایی رو آماده کردم.

سینی نوشیدنی رو بینشون پخش کردم و در آخر کنار بابا نشستم.

پدر فرشید شروع کرد به صحبت:

-راستش فرشید جان فکراشو کرد و به این نتیجه رسید که کمند خانم برای زندگی مشترک مناسبه و این شد که خدمت رسیدیم.

بابا:

-بله لطف کردید. خیلی خوش اومدید....چی بگم جناب وفایی این حرفا رو باید خودشون بزنن و سنگاشونو وا بکنن تا اگه موافق بودن ما دهنمونو شیرین کنیم.

پدر فرشید:

-بله درست میفرمایید، حالا اگه اجازه بفرمایید برای صحبت آخرشون برن تا تکلیف ما هم مشخص بشه.

بابا:

-بله خواهش میکنم....کمند جان پاشو دخترم. برید حرفای آخرتونو بزنید.

نگاهی به مامان کردم تا شاید حرفی بزنه که اشاره کرد بریم حرفامونو بزنیم.

با بی میلی بلند شدم مثل دفعه پیش به اتاقم رفتم.

اینبار فرشید کنارم روی تخت نشست و من معذب از حضورش کمی فاصله گرفتم، که گفت:

-من امشب اومدم تا حرفای شما رو بشنوم....فکرامو هم کردم....من به گذشته شما کاری ندارم.

وای نمیدونستم چطور بهش موضوعو بگم...خجالتو باید بذارم کنار. تعجب میکنم این اواخر چرا خجالتی شدم!!!

لب باز کردم و گفتم:

-فکر نمیکنید خیلی دیر اومدید؟ حدود ۱۰ روز از اون جلسه میگذره. من خیال کردم شما پیشمون شدید.

-اما من فکرامو کردم.دیدم نمیتونم به پیشنهاد شما جواب مثبت بدم.پس نیازی هم نیست راجع به گذشته من چیزی بدونید.

لبخند از روی لبش رفت و بجاش اخم کرد و گفت:

-منظورتون چیه؟؟چی باعث شده تا نظرتون تغییر کنه؟

-منکه قرار نبود به شما جواب مثبت تحویل بدم.فقط قرار شد روی هم فکر کنیم....من ترجیح میدم با کسی ازدواج کنم که به خوبی درکم کنه.

-خوب از کجا میدونید من نمیتونم درکتون کنم؟

-از بابت تاخیرتون.لابد خیلی سخت تونستید با چهره قلم کنار بیاید که اینقدر دیر اقدام کردید.

-گفتم که زمان لازم بود.

-من دیگه لزومی نمیبینم توی اتاق بمونیم.من جوابمو به شما اعلام کردم.

-پدرم از موضوع بی خبرن.

نفسشو با عصبانیت بیرون فرستاد و در حالی که صورتش قرمز شده بود از جاش بلند شد و سپس از اتاق خارج شد.

صداشو از داخل نشیمن شنیدم که خطاب به خانوادش گفت:

-بهتره بریم.ظاهرا کمند خانم جوابش منغیه.

از چیزی که شنیدم لب گزیدم و سر جام میخ شدم.

جرات بیرون رفتن از اتاقو نداشتم.

نمیتونستم تو روی خانوادش نگاه کنم.خجالت و شرم مانع میشد.

صدای مادرش به گوشم رسید:

-وا اگه جواب منفی بوده چرا نگفتید تا ما مزاحم نشیم؟

بابا با صدایی که نشون میداد حسابی هول شده گفت:

-والا خود ما هم بی اطلاع بودیم.

دستام از استرس عرق کرده بود و میلرزید.

فرشید:

-بله.کمند خانم گفتن که شما بی اطلاع بودید.ظاهرا خودشون این تصمیم ناگهانی رو

صدای خداحافظی آروم و ناراحت خانواده فرشید و بعد کمی پچ پچ به گوشم رسید و در آخر  
خونه در سکوت بدی فرو رفت.

صورتتم گر گرفته بود. سرمو تو دستام گرفتم و همونطور باقی موندم.

یهو صدای بابارو از بالای سرم شنیدم:

-کمند این چه کاری بود که کردی؟ آبروی منو پیش فرشید و خانوادش بردی. نباید با من  
هماهنگ میکردی؟

قبل از اینکه واسه جواب دادن به بابا فکری بکنم مامان به دادم رسید و گفت:

-به من گفته بود موضوعو. البته بعد از اجازه تو به فرشید برای اومدنشون. منم گفتم زشته  
حالا زنگ بزنی و بخوایم که نیان.....این شد یه درس عبرت واسه شما که دیگه بدون  
هماهنگی با من مهمون دعوت نکنی.

بابا با اخم هایی در هم رو به مامان کرد و گفت:

-یعنی چه خانم؟... جای اینکه دختر تو سرزنش کنی اومدی به من تشر میزنی؟

مامان:

-خوب حق دارم. چرا بدون هماهنگی قرار مدار میزاری؟ من مطلع بودم کمند قراره جواب منفی بده. اتفاقا اصرار کرد به تو هم بگم. تقصیر کمند نیست که بازخواستش میکنی. من وقت نکردم چیزی بهت بگم. حالام که چیزی نشده. خواستگار همینه دیگه... یا جواب مثبت میشنوه یا منفی.... چون همکار جنابعالی بوده دلیل نمیشه این دختر جواب مثبت بده تا آبروی شما حفظ بشه که. حالام بیا بیرون از اتاقش.... میبینی که خودشم رنگ به رو نداره. خودشم خجالت زده ست.

از حمایت مامان واقعا ممنون بودم.

بابا با اعصاب خردی سری تکان داد و غر غر کنان از اتاقم خارج شد که زنگ در به صدا در اومد.

بی توجه به اینکه چه کسی ممکنه پشت در باشه، با همون لباسها روی تختم ولو شدم و به آبروریزی که به بار آورده بودم فکر کردم. خیلی بد شد. بابا خجالت زده شد پیش همکارش. صدای سلام و احوال پرسی از داخل سالن به گوشم رسید. یعنی کی میتونه باشه؟ تو همین افکار بودم که صدای آشنایی به گوشم خورد:

-کمند خانم تشریف ندارند؟....

این صدا..... این صدا.....

با عجله بلند شدم و به نشیمن رفتم. با دیدنش دهانم باز موند. اون اینجا چیکار میکرد؟؟؟

چشمش به من افتاد با لبخند کمرنگی که به ندرت روی لبش نقش میبست جلو اومد و سبد گلی زیبا به دستم داد و گفت:

\_سلام. اومدم کار تو رو راحت کنم.

با تته پته گفتم:

\_تو.....تو..... نباید میومدی!!!

صدای مامان منو به خودم آورد:

\_کمند؟ معرفی نمیکنی؟؟

جای من تیام جواب داد:

\_معذرت میخوام که سرزده اومدم. من تیام شکوهی هستم. اگه اجازه بدید برای امر خیر خدمت رسیدم.

دهان مامان و بابا از تعجب باز مونده بود. اومدن ناگهانی تیام همه ی مارو شوکه کرده بود.

کیمیا زودتر از ما به خودش اومد و گفت:

\_حالا چرا ایستادید بفرمایید بنشینید.

تیام رفت تو جلد اخمو بودنش و روی یک مبل تک نفره نشست.

مامان و باباهم با کنجکاوی نشستند.

سبد گلی که دستم بود رو روی این گذاشتم و برای آوردن نوشیدنی به آشپزخونه رفتم.....

سکوت بدی توی خونه حکم فرما بود. که تیام بعد چند دقیقه این سکوتو شکست :

\_میدونم شکه شدید. اما من تا فهمیدم قراره برای کمند خواستگار بیاد آماده شدم و

اومدم.نباید اجازه میدادم کمند به خواستگارش جواب مثبت بده.

اوضاع بدی بود.

مامان از تیام یه چیزایی میدونست اما بابا با اخمای درهم به تیام زول زده بود و بی خبر از

هنوز عصبانیتش بابت جواب منفی من نخواستیده بود که سر و کله ی تیام پیدا شد.  
سینی حاوی شربتو به نشیمن بردم و به همه تعارف کردم و خودمم نشستم.

بابا رو به تیام گفت :

-شما از کجا با کمند آشنا شدی؟؟

قبل از اینکه تیام سوتی بده خودم گفتم :

- دیشب منو توی جشن دوستم بهار دیده.

ابروهای بابا بالا پرید و گفت :

\_ با یکبار دیدن عاشقت شده و بسرعت اومده خواستگاری؟؟؟

موندم چی بگم..... کمی من من کردم. که تیام با خونسردی گفت:

-نه من ..... نه کمند.... هیچکدوم عاشق هم نیستیم. فقط بعد از کمی صحبت متوجه  
تفاهمامون شدیم. من اجازه خواستم خدمت شما برسم که ایشون گفتند قراره برایشون  
خواستگار دیگه ای بیاد. بخاطر همین عجله کردم.....

بابا نگاهی به من انداخت و گفت:

\_پس علت رد کردن فرشید، وجود این آقا بود آره؟؟

\_بابا، من فقط فکر کردم با ایشون بیشتر تفاهم دارم. این فقط یه خواستگاریه ساده ست  
بابا. شما میتونید مخالفت کنید.

تیام بسرعت به من نگاه کرد و گفت:

-من تمام سعیمو میکنم تا با جواب مثبت از در خونتون خارج بشم.

بعد رو کرد به مامان و بابا و گفت:

\_ من خانواده ای نداشتم تا همراه خودم بیارم . چند سال پیش پدر و مادرمو از دست دادم.  
تنها زندگی میکنم. میتونید راجع به من تحقیق کنید. من به خودم اطمینان دارم. مگه شما  
آرزوی خوشبختی برای دختراتونو ندارید؟؟؟ من قول میدم کمندو خوشبخت کنم. فقط  
لطفا بعد از تحقیق جواب آخرو به من بدید. میخوام بعد از سالها دوری، طعم یه زندگی  
آرومو بچشم.

نگاه مامان به تیام سوزناک بود.

بابا هم انگار کمی نرم شده بود که گفت :

-شما درست میگی ما خوشبختی بچه ها رو میخوایم. اما اینطوری که همیشه. بدون  
هماهنگی و آشنایی قبلی، من نمیتونم حالا جوابی بهتون بدم.

تیام:

\_مشکلی نیست من منتظر میمونم.

بعد از رفتن تیام به اتاقم رفتم. صدای گوشیم بلند شد نگاه کردم از دیدن اسم بهزاد، چند بار  
پلک زدم و متعجب زمزمه کردم:

\_بهزاد با من چیکار داره؟؟

گوشیمو دستم گرفتم و مردد به اسمش زول زدم.

نمیدونستم باید جواب بدم یا نه.

دلمو زدم به دریا و برای تخلیه ی کنجکاویم جواب دادم:

\_بله؟؟؟

\_کمند..... سلام.

\_سلام . چرا زنگ زدی؟؟

\_ میخواستم باهات صحبت کنم.

\_ چه صحبتی؟؟

\_ کمند منو تو باهم دوست بودیم. یادت که نرفته؟ اون همه ابراز احساسات، اون همه حرفهای قشنگ.... درسته که تو گذشته عذابت دادم ، اما حالا میخوامت. باور کن نه از اون پنج تا زن خبریه تو زندگیم، نه از شهره و نه از هیچکس دیگه، من فقط میخوام با تو باشم. چطور میتونی بدون هیچ عشق و احساسی با تیام ازدواج کنی؟

حرفشو قطع کردم و گفتم :

\_ درسته به تیام حسی ندارم. اما به تو هم ندارم. البته چرا نفرت هم یه احساس محسوب

میشه که به تو دارم. هدفتم از این تماس چیه بهزاد؟؟ لطفا دیگه هیچوقت با من تماس

نگیر . مگه زمانی که بخوای ازم به خاطر تمام بدیات طلب بخشش کنی.

تماسو قطع کردم اما دوباره زنگ خورد. با حرص خواستم ردی بدم که چشمم به اسم تيام افتاد.

جواب دادم:

\_ الو تيام؟

\_ كمند؟ با كى حرف ميزدى؟

نميدونستم بگم با بهزاد يا نه. آخه از حساسيت زيادش خبر داشتم. اما خوب چيزى بهتر از صداقت نيست، پس گفتم:

-ميگم ولى قول بده عصبى نشى .

صداش پر حرص به گوشم رسيد:

-پس كسى كه باهاش حرف ميزدى يه مرد بوده!!!

\_ درسته.مرد كه نه ..... يه نامرد بود.

\_ كى؟خواستگارت؟

\_ نه. بهزاد.

يهو فرياد زد:

-اون لعنتى چطور هنوز به تو زنگ ميزنه؟ همين ديشب بهش اخطار دادم دست از سرت برداره. عوضيه هوس باز. آدمش ميكنم.

\_ تیام خواهش میکنم آرام باش . اگه بخوای به خاطر این جور مسایل اینقدر عصبی بشی  
من دیگه نمیتوتم حقیقتو بهت بگم و مجبورم دروغ بگم تا تو عصبی نشی.

در حالی که از عصبانیت نفس نفس میزد گفت:

\_ تو باید بگی..... همه چیزو. فهمیدی کمند؟ من از دروغ و خیانت متنفرم.

\_ باشه میگم. فقط آرام باش. حالا بگو کاری داشتی که زنگ زدی؟

-همینجوری زنگ زدم. مثلا قراره چند وقت دیگه با هم ازدواج کنیم. حق ندارم زنگ بزنی؟

-این چه حرفیه. فقط تعجب کردم تا رفتی تماس گرفتی.

-سعی کن پدر و مادرتو راضی کنی... خوب دیگه مزاحمت نمیشم. در ضمن بزودی یه سیم

کارت دیگه برات میگیرم. خوشم نیاد کسی مزاحمت بشه. شب خوش.

-شب بخیر.

با بهت تماسو قطع کردم. دلیل این حساسیت تیامو برای منی که هیچ علاقه ای بهم نداره  
رو نمیفهمم.

لباس راحتیمو پوشیدم و برای خواب آماده شدم.

به سقف اتاق خیره شدم...دلیل اومدن ناگهانیش چی بود؟

یعنی واقعا برای خواستگارا بود؟

تیام خیلی عجیب شده...درک کارای ناگهانیش برام سخته...

بابا برای تحقیق یه نفرو فرستاده بود.

جالب اینجا بود که همه ازش تعریف کرده بودند و هیچ خطایی هم ازش ندیده بودند.

بابا و همینطور مامان، از شنیدن این حرفها قبول کردند تا برای خواستگاری اصلی بیاد.

بابا به تیام زنگ زد و گفت میتونه امشب بیاد تا بیشتر آشنا بشیم.

ساعت هشت شب بود که تیام زیبا و آراسته از راه رسید.

باز هم سبد گل و شیرینی به دستم داد و مودب روی یکی از مبلها جای گرفت.

مشغول صحبت با بابا شد.

جالب اینجاست که بابا خواست تنها با تیام صحبت کنه.

پس ما داخل آشپزخونه نشستیم ، تا حرفاشون تموم بشه.

همراه مامان و کیمیا دور میز چهار نفره ی آشپزخونه نشسته بودیم و من از شدت هیجان با

انگشتم بازی میکردم که صدای بابا رو شنیدم:

\_ کمند جان . بیا بابا.

به مامان و کیمیا نگاه کردم.

مامان لبخندی تحویلیم داد و گفت:

\_ نترس. برو ببین پدرت چیکار داره.

از جام بلند شدم و لباسمو مرتب کردم و به نشیمن رفتم:

\_ بله بابا؟

بابا :

-با هم حرفاتونو بزنیید. اگه به توافق رسیدید. ما رو خبر کنید.

و خودش به آشپزخونه رفت و ما رو تنها گذاشت.

روبروی تیام نشستم که گفت:

\_ چرا رنگت پریده؟

\_ هان؟ .... هیچی از هیجانه.

نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

\_ چیزی برای گفتن نداری؟

\_ دارم.

\_ پس میشنوم.

\_ بهم بگو دلیل حساسیت بیش از حدت چیه؟

\_ اینو که قبلا هم توضیح دادم. به خاطر اینکه دوست ندارم بجز من همسرم با کسی رابطه داشته باشه. من حتی با کوچکترین تماس با غریبه بیزارم. حتی دوست ندارم بهشون دست بدی.

\_ تو که اینقدر حساسیت نشون میدی.... واسه رفتارای خودتم حد و مرز قاعلی؟

\_ بله. مطمئن باش من همونطور که دوست دارم تو باشی خودمم به همون اندازه اجازه ندارم فراتر پیش برم. اینطور رفتارها باید دو طرفه باشه.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_ زیادیشم خوب نیست. دل آدمو میزنه.

\_ برای من شیرینه.

\_ اما ممکنه روزی به تلخی ته خیار برسه. نباید همسرتو محدود کنی...

\_ من همینم. میخوای اسمشو غیرت بذاری یا حساسیت یا شکاکی... ولی من اینم، تغییری هم در من نیست.

\_ من نمیتونم بهت قول بدم، با این کارات ساکت بمونم. من دختر نسبتا آزادی بودم. محدود شدنم توسط تو برام سخت خواهد بود.

\_ محدود شدن از نظر تو چیه؟ منکه نگفتم پاتو از خونه نذار بیرون، نگفتم روسریتو بکش جلو، نگفتم چادر بذار سرت. نگفتم آرایش نکن، نگفتم لباس تنگ و بدن نما نپوش. فقط گفتم دلم نمیخواد با مردی بجز من و پدرت گرم بگیری. این چیز زیادیه کمند؟

نگاهمو پایین انداختم و گفتم:

\_ چیز زیادی نیست. اما اگه روزی کسی قصد داشت. بین مارو به هم بزنه و برای من پاپوش درست کنه اونوقت تو به حدی عصبی میشی و خون جلوی چشاتو میگیره که بی توجه به راست یا دروغ بودن اون موضوع ممکنه منو به باد کتک و ناسزا بگیری. حساسیت زیاد خوب نیست تیام.

\_ تو موضوعو به جای دیگه ای کشوندی کمند، اون مورد اسمش دهان بینیه. کسی که با هر حرفی دچار سوءظن میشه و باورش میشه زنش اون کارو کرده. من آدم دهن بینی نیستم که با هر حرفی رو سر تو هوار بشم. درضمن نه اهل کتک زدنم نه ناسزا. درسته وقتی عصبیم صدامو میبرم بالا. ولی فحاشی نمیکنم. فقط با بلندی صدام قصد تخلیه کردن خودمو دارم. من برای هر حرفی که بشنوم اول تحقیق میکنم و یا از شخص مقابلم مدرک میخوام بعد عکس العمل نشون میدم.

حرفاش به دلم می نشست، حتی غیرت زیادش هم برام خوشایند بود. من یه همچین مردی رو برای زندگی نمیخواستم. همیشه از افراد جدی و با جذبه خوشم میومد. اما چون با تیام لج بودم اونو مثل سگی میدونستم که همش پاچه میگیره. البته بلا تشبیه. یا یه شخصیت بد عنق و مزخرف ولی حالا برام شخصیت شیرینی داشت. حرفاش دلمو قرص میکرد.

تیام بسمتم خم شد، در حالی که آرنج دستاشو به پاش تکیه داده بود رو بهم گفت:

-کجا رفتی؟ هواست اینجاست؟

چندبار سر تکان دادم و گفتم:

-اوهوم. داشتم به حرفات فکر میکردم... تو قانعم کردی. فقط امیدوارم به مشکل نخوریم.

لبخند کمرنگی زدو گفت:

-دختر خوبی باشی به مشکل نمیخوریم.

-و البته تو هم پسر خوبی باشی همینطوره.

-همه چیز به تو بستگی داره. منکه وجودم طلاست، تو زندگیمون متوجه میشی. هر دختری

آرزوی چنین مردی رو داره.

-چقدر از خودت تعریف میکنی!!!

چهره جدی به خودش گرفت گفت:

-تعریف نیست. حقیقته. حالا میبینی.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-چیز دیگه ای هم مونده تا بدونم؟

تیام با چشمهای ریز شده نگاهم کرد و گفت:

-یه چیزی مونده اما فکر میکنم خودت بهتر از من بدونی.

-چی؟

-اینکه دوس دارم تو محیط خونه هرچقدر میتونی آراسته باشی. درضمن بوی عطرتو دوست دارم. همیشه از همین بزن.

قلبم یهو فرو ریخت. گونه هام گر گرفت و عرق روی پیشونیم نشست.

از حرفش حسابی خجالتزده شدم. قلبم بشدت میکوبید بطوری که حتی فکر میکردم صداش به گوش تیام هم میرسه. صدای بم و مردانه اش باز به گوشم خورد:

-یه چیز دیگه که جدیداً تو اخلاقت کشف کردم، خجالتته... که خیلی دوس دارم. وقتی گونه هات از شرم به سرخی میزنه واقعا قشنگه. ایم شرم و حیا دوست داشتنی ترت میکنه.

وای خدا دیگه حتی نمیتونستم سرمو بالا بگیرم.

آخه الان وقت این حرفاست؟

تک خنده ای کرد و گفت:

-کافیه دیگه...تا این حد هم خجالتی بودن خوب نیست...پس کجاست اون کمند زبون دراز  
و سرکش؟

بدون اینکه نگاه کنم جواب دادم:

-خودمم نمیدونم چم شده....

نرم خندید و گفت:

-بهبتره صحبتامونو تموم کنیم.بیچاره خانواده ات منتظرن.

از جام بلند شدم که نگاه تیام از پایین تا بالا به قد و قامتم خیره شد.از خجالت ذوب  
شدم.اما بروی خودم نیاوردم و به آشپزخونه رفتم.

با همون گونه های گلگون شدم گفتم:

\_ ما حرفامون تموم شد.

مامان و کیمیا ایستادند و با هم گفتند:

\_ پس مبارکه.

لبخند شرمگینی زدم که از هر دو طرف به آغوش کشیده شدم.

\_ حالا ولش کنید بریم سر وقت دوماد آینده ببینیم برنامهش چیه.

همه از آشپزخونه بیرون اومدیم که تیام به احتراممون سر جاش ایستاد و لبخند مهربونی که تا بحال ازش ندیده بودم زد.

بابا و مامان تعارف کردند تا بشینه که نشست.

بابا رو به تیام گفت:

\_ خب آقا تیام حرفاتونو زدید؟

\_ بله. من که نظرم همچنان مثبته. میمونه جواب کمند خانوم.

مامان رو به من گفت:

\_ با این وصلت موافقی مامان؟؟

لبمو به دندون گرفتم و درحالی که حرصی بودم از این استرس و خجالت لعنتی به آهستگی گفتم:

\_ بله.

صدای کف زدن مامان و کیمیا بلند شد و کیمیا دوباره به آغوشم کشید و منو شالاپ شالاپ بوسید.

با خنده از خودم دورش کردم و دستی روی گونه های داغم کشیدم و گرما و رطوبتشو گرفتم.

تیام به حرف اومد و گفت:

\_ شرمنده اگه من در حضور شما بزرگترا صحبت میکنم. مجبورم چون بزرگتری ندارم. اما خواستم بگم که من ترجیح میدم مراسم عقد و عروسی با هم برگزار بشه. چون من تنهام و هم خونه و وسایل و تجهیزات همه چیز آماده ست، کمند نیازی به چیزی جز وسایل شخصی نداره. پس دلیلی نمیبینم مدتی رو عقد بمونیم. بازم نظر شما برای من با ارزشه. شما چی میگی؟؟

بابا و مامان نگاهی به هم کردند که مامان گفت:

\_ بدون جهیزیه که همیشه پسرم.

تیام:

\_ نه نه من بدون تعارف گفتم، اونجا متعلق به کمنده. واقعا نیازی به اساس و وسایل نیست. کمند فقط به رخت و لباس احتیاج داره که خب میگیریم برایش. نیازی نیست بیخودی خودتونو به زحمت بندازید. از وجود وسایل هم خیالتون راحت همه نو و جدیده.

بابا:

\_ ما به جاش مبلغ جهیزیه رو به خود کمند میدیم تا یه پس انداز باشه واسه آینده تون.  
خب پسرم حالا که تو میخوای عروسی و عقد با هم انجام بشه بهتره یه محرمیت بینتون  
خونده بشه تا هم شما راحت باشید و هم ما.

تیام :

\_ موافقم.

بابا:

\_ انتخاب تاریخ جشن هم با خودتون .

تیام موبایلشو بیرون آورد و گفت:

\_ دلیلی نمیبینم به تاخیر بندازم، پس دو هفته ی دیگه چگونه؟ آخر هفته روز مناسبه،  
نظر شما چیه؟

خودمم دهنم باز مونده بود، از سرعت زیاد این مراسم. ولی بابا خیلی ریلکس به تیام موافقتشو اعلام کرد.

قرار شد همین حالا بابا به یکی از دوستاش زنگ بزنه تا برای محرم کردن ما بیاد. اونقدر نا باور بودم که نمیتونستم عکس العملی انجام بدم.

اصلا نفهمیدم کی دوست بابا اومد و کی من و تیام صیغه ی هم شدیم.

قرار شد فردا همراه تیام برای خرید و کارهای مراسم بریم.

شب وقت رفتن، تیام از همه خداحافظی کرد.

من تا جلوی در همراهیش کردم، کفششو پوشید و گفت:

\_ فردا ساعت نه آماده باش، میام دنبالت.

\_ باشه.

\_ کاری نداری؟

\_ نه خوب بخوابی، مراقب خودت باش.

به طرز خاصی نگام کرد و گفت :

\_ تو هم همینطور خدافظا.

\_ خدافظا.

منتظر شدم تا سوار ماشینش شد، استارت زد و به راه افتاد.

تک بوقی برام زد و من دست تکان دادم و داخل خونه شدم.

دوست بابا قبل از تیام رفته بود.

هوای گرم تابستون بد جور اذیتم میکرد. خیلی گرم بود.

وارد خونه شدم.

کیمیا بازم شیطنتش گل کرده بود و گفت:

\_به به عروس خانوم..... شادوماد رو راهی کردی؟

با اخم و خنده گفتم:

\_نوبت شما هم میرسه.کیمیا خانم.

همونطور که بسمت حمام میرفتم صدای خندیدنش به گوشم رسید.یه دوش گرفتم و برای خواب به اتاقم رفتم.

روی تختم نشستم و همونطور که موهای مرطوبم اطرافم پراکنده بود؛ به اتفاقات عجیب و با عجله ی امشب فکر کردم.

یعنی الآن من همسر تیام محسوب میشم؟؟

قلبم با این فکر با عجله شروع به تپش کرد. دستمو روی قلبم گذاشتم و زمزمه کردم:

\_باورش سخته... یعنی دوهفته دیگه.... عروسیه منه؟ اونم با تیام؟...

قبل از ساعت ۹ بیدار شدم.بعد از خوردن صبحونه آماده شدم و منتظر موندم تا تیام برسه  
با صدای زنگ در از کیمیا خدافلی کردم و بیرون رفتم.

تیام با دیدنم از ماشینش پایین اومد، نور خورشید مستقیم توی صورتش افتاده بود و  
اخماش بیش از حد توی هم فرو رفته بود جلو اومد که گفتم:

\_صبح بخیر خوبی؟

\_سلام خوبم تو چطوری؟ دیشب تونستی خوب بخوابی؟

همونطور که درو برام باز میکرد ادامه داد:

\_یا مثل من بی خواب شده بودی؟

نشستم و گفتم:

\_هردو، هم بی خوابی کشیدم هم وقتی خوابم برد خوب خوابیدم.

درو بست و ماشینو دور زد و خودش کنارم نشست و همونطور که ماشینو راه مینداخت  
گفت:

\_من تا خود صبح چشم رو هم نذاشتم.

\_علت بیخوابیت چی بود؟ استرس؟

\_نمیدونم مثل تازه دومادا بودم دیگه.

\_خوب تازه دومادا چه احساسی دارن؟

\_یه حس شوک و ناباوری.... حس.....اووووووم واقعا نمیدونم چطور تشبیهش کنم...ولی  
بیشتر فکرم واسه آینده بود.

هردو سکوت کردیم مقداری از راهو رفته بودیم که گفت:

\_اول برای شما یه سیم کارت میگیریم که از این به بعد مزاحمی مثل بهزاد نداشته باشی.

بعد برای سفارش کارت دعوت میریم. اگه وقت شد یه سر تا مزون میزنیم بعدم نهارو

بیرون میخوریم. عصر هم برای وقت آرایشگاهت میریم. چطوره؟

یعنی کل کارا امروز تموم میشه؟

کل کارا که نه. البته از همه مهم تر سالنه که با یکی از دوستانم هماهنگ کردم تا یه مکان مناسبو برامون پیدا کنه تا فردا بریم ببینیم و اگه پسند کردیم واسه تاریخ مورد نظر رزروش کنیم.

پس فکر همه جاشو کردی؟

بله پس خیال کردی دیشب چرا بی خواب شده بودم؟ زندگی مشترک پر از دردسره خانم.

خوب خودت عجله داری میتونستیم مجلسو برای چند ماه آینده بذاریم.

نه اصلا از اول هم دوست نداشتم دوران عقدو. وقتی یه خونه برای زندگی حاضر و آماده ست چرا باید دور از هم باشیم؟

متعجب نگاش کردم و گفتم:

طوری حرف میزنی انگار ما دو نفر کلی عاشق و معشوق هم هستیم....اتفاقا به نظر من دوران عقد برای مادو نفر لازمه.... میتونیم بیشتر همو بشناسیم و آمادگی لازمو برای عروسی پیدا کنیم.....

\_ ما فقط مثل دوتا همخونه کنار هم قراره زندگی کنیم. دلیلی نداره اینقدر وسواس به خرج بدی.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_ منکه حریف زبون تو نمیشم هر کاری دوست داری انجام بده.

لبخند ملایمی تحویل داد و به جاده مقابلش چشم دوخت.

همونطور که تیام گفته بود اول برای خرید سیم کارت رفتیم.

بعد هم برای سفارش کارت های دعوت، بعد از انتخاب کارت دعوت ، به آدرس مزونی رفتیم که تیام معرفی کرد.

سرش از این کارا در میاد، ناسلامتی طراح لباسه، و گفت اینجا لباسهای زیبایی داره. وارد مزون شدیم.

خانم و آقای که صاحب اونجا بودند، کلی با ما خوب برخورد کردند و خوش آمد گفتند.

تیام برای اولین بار در حین راه رفتن دستمو گرفت و بین لباس های عروس قدم زنان رفتیم.  
انگار داشت دنبال چیزی میگشت.

چون دستمو کشید و به سمت ماکسی مورد نظرش برد و گفت:

\_ از این خوست میاد؟ طراحش منماااا.

به لباسی که روبروم بود نگاه کردم. از پایین به بالا از نظر گذروندمش.  
لبخندی از زیبایی خاصش روی لبام نشست و رو به تیام گفتم:

\_ خیلی خوشگله، میشه امتحانش کنم؟؟

تیام در حالی که با ریز بینی به حرکات ذوق زده ام نگاه میکرد، گفت:

\_ البته که میشه.

بعد رو به خانمی که اونجا بود گفت:

\_ میشه این لباسو برای خانمم بیارید؟؟

از شنیدن کلمه ی خانمم دلم یه جوری شد. اما توجهی نکردم و همراه اون خانم بسمت اتاق پرو رفتم.

با کمک خانم لباسو تنم کردم. کفش های پاشنه بلندی هم مقابلم گذاشت تا لباس به خوبی جلوه کنه.

کفشها رو پوشیدم و مقابل آینه ایستادم. با لبخند خودمو تماشا میکردم که چهره تیام هم داخل آینه ی مقابلم نقش بست.

پشت لباس دنباله دار و از کمر به بالا هم کامل باز بود.

خجالت میکشیدم اینطور داشت براندازم میکرد. اما بهم محرم بود.

نگاهش توی چشم هام قفل شد و پرسید:

\_ چگونه؟؟

\_ تو بگو.

\_ آدم که از کار خودش تعریف نمیکنه.

حسی درونم شروع به قلقلک دادن شیطنتم کرد، بخاطر همین گفتم:

\_ از کار خودت تعریف نکن به جاش از من تعریف کن.

ابروهاس بالا رفت و با حیرت گفت:

\_ از تو؟؟؟

\_ اوهوم، ناسلامتی شوهرمی ها!!!!!! نمیخوای چیزی بگی؟

بازومو گرفت و بسمت خودش گردوند و تو چشم نگاه کرد و گفت:

\_ اووووووم..... بذار فکر کنم..... خوب ..... یه دختر شیطان در حالی که از خجالت هم سرخ شده، ولی بازم زبون درازی میکنه..... و میخواد ازش تعریف کنم، چیزی ندارم بگم..... جز اینکه این لباس تو تن تویه که قشنگ جلوه میکنه.

لبخند عمیق تر شد و به چشای کشیده اش خیره شدم.

صدای اون خانم توجهمو جلب کرد:

\_ مورد پسند واقع شد؟ البته این بهترین کار همسرتونه، باید خوشتون اومده باشه. اینطور نیست؟

\_ چون طراحش همسر مه این لباس، زیبا تو تنم جلوه می‌کنه. همینو برام بذارید.... می‌خوامش.

تعجب و لبخند تو صورت تیام نقش بست.

چشمکی تحویلش دادم و گفتم:

\_ برای جبران بود.

\_ پس پسندیدی؟؟

\_ او هم خیلی قشنگه.

\_ پس درش بیار.

بعد رو به خانمه گفت:

\_ لطفا کمکش کنید.

خانم:

\_چشم حتما.

تیام از پرو خارج شد، به کمک خانمه لباسو از تنم بیرون کشیدم و لباسای خودمو پوشیدم و از اتاق خارج شدم.

تیام مشغول پرداخت مبلغ لباس بود که کنارش ایستادم.

از مزون خارج شدیم. دیگه ظهر شده بود. دلم از گرسنگی داشت ضعف میرفت.

تیام حرف دلمو زد و گفت:

\_گرسنه ای؟؟\_

\_اوهوم.\_

\_پس بریم یه چیز بخوریم.\_

تو فضای رستوران نشسته بودیم و منتظر آوردن غذا که تیام پرسید:

\_ جایی رو برای آرایشگاه سراغ داری؟؟

\_ اووووووووم..... باورت میشه تابحال پامو تو آرایشگاه گذاشتم؟

\_ مگه میشه یه خانم آرایشگاه نرفته باشه تو عمرش؟؟

\_ اوهوم میشه. قبل از عملم که اصلا نمیرفتم، چون با وجود آرایش کردن حسابی بد ریخت میشدم. ۵ سال آزرگار هم صورتم حین ترمیم و عمل های مختلف بوده و یکسره تو مطب دکتر و بیمارستان بودم. بعد از اونم باز نرفتم. شب جشن بهار، هم دو دل بودم واسه رفتن به آرایشگاه که کیمیا کارمو راحت کرد و تو آماده شدن کمکم کرد.

تیام همونطور که به صورتم نگاه میکرد گفت:

\_ جالبه. تو خیلی با دیگران متفاوتی، خانمای دیگه یکسره پاشون داخل آرایشگاه های مختلفه.

حدس میزدم منظورش به چیستا باشه.

آخه خیلی به خودش میرسید.

پرسیدم:

\_حالا تو اینطوری دوست داری یا نه؟؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

\_اینکه به خودت بررسی خوبه. حالا یا خودت یا آرایشگر. این دیگه به خودت بستگی داره.

سری تکان دادم.

غذاها روی میز چیده شد و باعث شد بدون صحبت مشغول رسیدگی به گرسنگی مون بشیم.

اون روز به چند تا سال آرایشگاه هم سر زدیم و بعد از دیدن کاراشون بالاخره یکی شونو برای تاریخ مراسم وقت گرفتم.

عصر بود که تیام منو به خونه رسوند.

ازش خدافظی کردم و وارد خونه شدم.

خسته و بی حوصله از راه رفتن و گرما خودمو به حمام رسوندم وبعد از دوش گرفتن برای استراحت وارد اتاقم شدم.

لحظه ای نبود که بیکار باشم.

فردای اون روز برای دیدن سالن جشن رفتیم.

بعد از پسند و کارهای رزرو، برای گرفتن کارتهای دعوت رفتیم.

نوشتن اسامی مهمون ها پشت کارت دعوت رو به عهده ی کیمیا گذاشتم.

برای خرید لباس و کت و شلوار برای تیام.و همینطور برای خرید چند دست لباس برای من به بازار رفتیم.

بعد هم خرید حلقه و پخش کارت دعوت و خلاصه چند روز پشت سر هم در حال رفت و آمد و انجام کارها بودیم.

بچه ها بعد از رسیدن کارت دعوت به دستشون از عجله مون حسابی جا خوردند و فکر نمیکردند به این زودی حرف تیام به حقیقت تبدیل بشه.

این دو هفته هم با تمام خستگی هاش به پایان رسید و امروز روز جشن ازدواج منو تیامه. هنوز ناباورم.

هنوز تو بهت و تعجبم، از این جشن و ازدواج یهویی.....

صبح که بیدار شدم به حمام رفتم، یه حمام حسابی، ساعت ۱۰ بود که تیام دنبالم اومد.

از مامان و بابا و کیمیا و مهمانهایی که برای جشنمون از کانادا اومده بودند خدافظی کردم و همراه تیام به سالن آرایشگاه رفتیم.

زیر دست آرایشگر اشکم در اومد . تمیز کردن ابروها و صورتم واقعا عذاب آور بود .

آرایش و شینیون موهام شروع شد.

لباسو که تنم کردم جلوی آینه رفتم و به سرتاپام با اشتیاق نگاه کردم.

چقدر لحظه ی دوست داشتنیه، داخل این لباس بودن و نام عروس روی اسمت قرار گرفتن.  
هر دختری از دیدن خودش تو این موقعیت سیر نمیشه.

اما با اومدن تیام و صدا زدن آرایشگر، دل از آینه ی مقابلم کندم و با پوشیدن شنل ، از آرایشگاه بیرون رفتم.

خانمی که برای فیلمبرداری اومده بود بهم چند تا کارو گفت که قبل از رسیدن تیام انجام دادم .

همین که تیام اومد نگاهم به سمتش چرخید.....

اونقدررررررر جذاب و متین شده بود که خیره به تیپ و ظاهرش شدم.و بی توجه به فیلمبردار هر دو به هم نزدیک شدیم.

\_ همو ببوسید و به سمت دوربین بوسه بفرستید.

ای وایای، من از خجالت آب میشم تیامو ببوسم که، همینطور داشتم استخاره میگرفتم که تیام بازو هامو گرفت و به صورتم خیره شد.

صورتشو جلو آورد که از ترسم چشمو بستم. روی گونم بوسه ی نرمی کاشت که از حرارتش داغ شدم.

بدنم گر گرفت از خجالت. کاش میشد دیگه چشمو باز نکنم.

تیام دستمو گرفت که چشم باز کردم .

صدای فیلمبردار باز بلند شد:

\_ عالی بود. یه بوسه سمت دوربین بفرستید بعد برید سمت ماشین.

سعی کردم گند نزنم به فیلم عروسیمون پس با لبخند دستمو جلوی لبام گرفتم بوسه زدم و دستمو بسمت دوربین جلو بردم.

تیام هم فقط ایستاد به تماشای من.

متعجب نگاهش کردم، که فیلمبردار گفت:

\_ آقا دوماد شما چرا ایستادی؟؟

تیام با لحن جدی گفت:

\_ این جلف باز یا چیه خانم؟؟ خودم میدونم چطور فیلم عروسیمو قشنگ کنم. عروس بوسه فرستاد کافیه دیگه.

دستمو بدست گرفت و آرام بسمت ماشین براه افتاد.

دامن لباسمو با اون یکی دستم کمی بالا گرفتم، دسته گل هم دستم بود و کلی برام سخت.

خواستم دستمو از دست تیام بیرون بکشم که دیدم خیلی زشت میشه.

پس بیخیالش شدم و تا جلوی ماشین رفتیم.

تیام درو برام باز کرد و کمکم کرد بشینم.

دسته گلو روی دامنم گذاشتم و شنلمو کمی عقب کشیدم، چون هی میومد جلو و دیدم رو میگرفت.

فیلمبردار هم سوار ماشین خودشون شد و همینطور از ما فیلم میگرفت.

باید میرفتیم آتلیه برای عکس انداختن.

رو کردم به تیام و گفتم:

\_چطور شدم؟؟\_

همونطور که هواسش به رانندگیش بود، نگاهی بهم انداخت و لبخندی زد و گفت:

\_قشنگ شدی.\_

\_همین؟؟\_

\_خوب همین کلمه گویای همه ی اوصاف بود دیگه.\_

\_تو چرا انقدر خشکی تیام؟؟\_

\_باید تر باشم؟؟\_

خندیدم و گفتم:

\_زیادی مغروری. این اصلا خوب نیست. با فیلمبردار هم طوری حرف زدی بیچاره کم آورد.\_

\_ خوب رو بهشون بدی، میگن برای مراسم هجله هم میایم.

گوشه لبمو از حرفش به دندان گرفتم و به آهستگی گفتم:

\_ بی ادب.

در حالی که صداش پر خنده بود گفتم:

\_ حقیقته خب. حالا ببین توی آتلیه چقدر اذیتمون کنند.

\_ اذیت میشی با این کارا؟؟

\_ جلوی دیگران بله.

باز داغ شدم و گفتم:

\_ تیام تحمل کن، بذار فیلم و عکسامون قشنگ در بیان.

\_ چشم متحمل میشم. فقط ببینم واسه شب هم همین نظرو داری؟؟

دسته گلو جلوی صورتم گرفتم از شرم نالیدم:

\_ تیام بس کن. میدونی خجالت میکشم بیشتر اذیتم میکنی.....

از ته دل خندید. که باعث شد از گوشه ی گل بسمتش نگاه کنم و بگم:

\_ چه عجب صدای خنده ی تورو شنیدم!!!!

\_ تو هم جای من بودی اینطور به حرکات خودت میخندیدی.

با رسیدن به آتلیه نفس راحتی کشیدم.

تیام پیاده شد و بسمت من اومد و درو برام باز کرد و کمکم کرد.....

وارد آتلیه شدیم.

خانمی که مخصوص گرفتن عکسهای ما بود ، پشت سر هم ژستا رو تعیین میکرد و چیلیک  
چیلیک عکس می نداشت.

تیام راست میگفت، هر حرکتی رو باید انجام بدی تا راضی بشن، ژست بوسه، آغوش، نگاه تو  
چشم هم، ژست با دست گل، ژست تکی، ژست در حال گرفتن تور روی سرت، ژست در حالی  
که لباستو بالا گرفتی و یه پات کلا بیرون از لباسه، ژست با گوی پر نوری که نقش ماه رو  
داشت، نگاه از داخل آینه به دوربین،

عکس با ویلون و گیتار و پیانو.....عکس با میز بیلپارد و مثلا جام شراب...

عکس در حالی که روی دست دوماد ولو شدی و یکی از پاهات تو دست دوماده....

والله اعلم  
وای کلافه شدم.هی سرخ و سفید شدم از دست این ژستای خاک برسری..  
تیام هم از تغییر رنگ من هی جلوی خودشو میگرفت که نخنده.  
بالاخره با اتمام عکسا از آتلیه خارج شدیم و بسمت ماشین رفتیم.

داخل ماشین نشستیم که باز تیام نیشش شل شد.  
عجیبه ها..... نه به اون اخم و جدیتش، نه به حالا و خنده هاش.

با تعجب پرسیدم:

\_ تو امروز حالت خوبه؟؟؟؟

لبخندشو خورد و گفت:

\_ خودمم باورم نمیشه اینقدر خندیده باشم. اگه قیافه ی خودتو میدیدی.....

\_ خوبه حالا... برو که دیر شد.

براه افتاد اما هنوز نیمچه لبخندی روی لباش بود.

با رسیدن جلوی سالن پیاده شدیم که یه عده مقابلمون سبز شدند و شروع به دست و جیغ و کل کشیدن کردند.

دود اسپند و کشته شدن یه گوسفند بیچاره.

با همراهی بقیه وارد تالار شدیم.

عجب جمعیتی.....

همه برای ورودمون کف می زدند.

بعد از خوش آمدگویی و..... به جایگاهمون می رفتیم.

تیام شنلمو برداشت و روی میز مقابلمون گذاشت.

لختی لباس و پدیدار شدن موهام و باز نگاه خیره ی تیام،،،

باعث شد بازم گر بگیرم، صدای بلند موزیک و رقص چند تا جوون باعث شد هواسمو بهشون بدم تا از خجالت رها بشم.

کیمیا با لباس زیبایی که به تن داشت جلو اومد، توی جام ایستادم و به آغوش کشیدمش.

زیر گوشم گفت:

\_ چقدر قشنگ شدی.

\_ تو هم همینطور.

کیمیا ازم جدا شد و رو به تیام گفت:

\_ تبریک میگم.

تیام کنارم ایستاد و رو به کیمیا گفت:

\_ ممنونم.

با اومدن عاقد، موزیک قطع شد و مراسم عقد ما هم آغاز شد.

به اتاق عقد رفتیم.

چند نفر از نزدیکان و مامان بابا و کیمیا همراهمون بودند.

عاقد پس از خوندن خطبه عقد پرسید:

\_ عروس خانم وکیلیم؟؟؟

نگاهم معطوف آیه های قرآن بود که ازش دل کندم و رو به آینه مقابلم که تصویر تیام

روش قرار داشت جواب دادم:

\_ با اجازه ی پدر و مادرم. بله.

صدای کل کشیدن دخترا بالا گرفت.

عاقده از تیام هم پرسید و تیام بله داد.

حلقه‌ها رو به دست هم انداختیم.

همه برای تبریک جلو اومدند و بعد از کلی مبارک باد و کادو دادنا، به سالن اصلی برگشتیم.

همه مشغول رقص و پایکوبی بودن که ارکستر با دیدنمون گفت:

\_ به افتخار عروس خانوم و شادوماد.

صدای کف زدن بالا گرفت .

موزیک ملایمی نواخته شد که فیلمبردار اشاره کرد برای رقص جلو بیایم.

دست تو دست تیام برای رقص جلو رفتم و هماهنگ با موزیک شروع به رقص کردیم.

تیام خیلی بیشتر از من وارد بود.

همه جا در تاریکی فرو رفته بود، غیر از قسمت ما که در حال رقص بودیم.

تیام دست دور کمرم انداخت و گفت:

\_ این آخرین باریه که داری جلوی یه عده مرد میرقصیااا.

\_ چرا؟؟؟؟

\_ چون خوشم نمیاد، رقص خانمو کسی ببینه.

\_ حالا نه که خیلی تو رقص مهارت دارم!!!!!!

\_ به هر حال، همین تگون دادنا هم رقص به حساب میاد. فقط چون شب عروسیه این اجازه رو داری.

به روش لبخند زدم و سری تکان دادم که گفت:

\_ بچه ها اومدن.

نگاهم به اطراف چرخید که دیدمشون. جالبه، حتی چیستا و بهزاد هم اومده بودند.

همشون دور یک میز نشستند و به ما چشم دوختند.

رو به تیام گفتم:

\_ چیستا هم اومده.

که گفت:

\_ و همینطور بهزاد.

متعجب نگاهش کردم که باز گفت:

\_ با بهزاد حق نداری حرف بزنی. فهمیدی؟؟؟

چشام گرد شد و گفتم:

\_ اگه تبریک گفت که همیشه جوابشو ندم.

\_ فقط در همون حد، در ضمن ممکنه کسی بخواد باهت برقصه. قبول نمیکنی فهمیدی??

\_ آخه..... آخه.....

\_ آخه نداره کمند، به حرفم گوش کن.

\_ فکر نمیکنی زشته درخواستشونو رد کنم؟؟؟

\_ زشت اینه که با زن مردم میخوان برقصند.

نفسمو کلافه بیرون فرستادم که گفت:

\_ باشه کمند؟؟؟

با حرص گفتم:

\_ خیلی خوب انقدر غر نزن ، دارن فیلم میگیرن.

پیشونیشو به سرم چسبوند و گفت:

\_ من غر میزنم؟؟

\_ آره..... سرمو خوردی.

\_ کمند یادت نره چی گفتما.

\_ وای تیمم بس کن. پیشونیتم بردار از روی موهام.

\_ این ژستو گرفتم تا خیال کنند داریم زمزمه ی عاشقانه سر میدیم.

\_ ههه از حرص خوردن من و چهره ی جدی تو همه چیز مشخصه.

با پایان موزیک از حرکت ایستادیم.

تیام هم لباسو چسبوند به پیشونیمو زمزمه کرد:

\_ اینم واسه ی مهر تایید زدن به زمزمه های عاشقونه مون.

نیشخندی زدم و عقب رفتم و با لبخند به چهره ی تیام نگاه کردم.

دستمو گرفت و به جایگاه برگشتیم.

همین که نشستیم بچه ها به سمتمون اومدن.

ایستادیم و با تک تکشون دست دادیم و به تبریکاشون جواب دادیم.

بهزاد چشم ازم بر نمیداشت و عجیب زیر نظرم گرفته بود.

چیستا اما با دلخوری به تیام نگاه میکرد و خیلی سرد به من تبریک گفت.

باقی بچه ها خیلی از پیوند ما ابراز خوشحالی کردند و رفتند سر میزشون.

باز رقص و شلوغی دیگران، آغاز شده بود.

شهاب، عجیب اطراف کیمیا میپلکید، طفلی اونم شانسی نداره انگار.

با صدای تیام به خودم اومدم که گفت:

سمتش برگشتم و نگاهش کردم.

نگاش یه جای دیگه بود.

رد نگاهشو دنبال کردم و رسیدم به میز بچه ها، چشم تو چشم بهزاد بود.

متعجب گفتم:

\_ چیشده تیام؟؟؟

دستاشو مشت کرد و گفت:

\_ خیلی دوست دارم ، یه مشت بذارم پای چشم این عوضی.

خودمو زدم به اون راه و گفتم:

\_ منظورت کیه؟؟

\_ همین بهزاد نامرد. ببین داره با نگاهش چه طور تو رو بر انداز میکنه. لابد یاد زمانی که باهاتش بودی افتاده.

\_ تیام این چه حرفیه. اصلا بذار به هرچی دلش خواست فکر کنه. محلش نذار. خودش روش کم میشه.

یهو بهم نگاه کرد و گفت:

کلافه از این حساسیت بیش از حدش گفتم:

\_ تیام، آخه ما از کجا بدونیم اون به چی فکر میکنه.

خواست جوابمو بده که کیمیا و یلدا جلو اومدند و گفتند:

\_ به جای دل و قلوه دادن بیابین با ما برقصین ، رقص که بدون عروس و دوماذ مزه نمیده.

از خدا خواسته بلند شدم و دست تیام هم همراه خودم کشیدم.

بین بچه ها میرقصیدیم که با اومدن چند تا از دوستان تیام، تیام ازم جدا شد و بسمتشون رفت.

همراه یلدا و فرانک میرقصیدم که بازوم کشیده شد.

برگشتم که بهزادو دیدم:

\_ عروس خانوم افتخار بده با خاطر خواه قدیمیت هم یه دور برقصی.

قبل از اینکه از بهت بیروت پیام دستمو گرفت و شروع کرد به رقصیدن.

با ترس و دلهره به تیام نگاه میکردم که پشتش به ما بود و در حال صحبت و بگو بخند با دوستاش بود ، دستمو سعی کردم از دست بهزاد بیرون بکشم که گفت:



تیام دندوناشو روی هم فشرد و بستم او مد. دستمو گرفت و مشغول رقص شدیم. اما چه رقصی. اونقدر هر دو بی حال میرقصیدیم که انگار انرژیمون تموم شده بود.

تیام با حرص گفت:

\_ دو دقیقه تنهات گذاشتم!!!!!!.

با بغض گفتم:

\_ تقصیر من چیه آخه??

\_ خب حالا بغض نکن. الآن چه وقت گریست?? آبرومون میره..... مردک پر هوس سریع جای خالی آدمو پر میکنه.

\_ تیام بریم بشینیم حوصله ندارم.

\_ یعنی چی.... درست برقص ببینم. الآن وقت بی حوصلگی نیست.

\_ نمیتونم فشارم افتاده.

دستمو گرفت و بسمت خدمه ای که سینی نوشیدنی به دست داشت رفت و لیوانی برداشت و مقابلم گرفت.

از تشنگی و استرس دهنم خشک شده بود. با ولع کل محتویاتشو سر کشیدم و لیوانو داخل سینی گذاشتم.

تیام پرسید:

\_بهتری؟

سری تکان دادم که باز گفت:

\_حوصله داری برقصی یا نه؟

\_نه من میشینم تو برو با بقیه برقص.

همراهم سمت جایگاه اومد و گفت:

\_بدون تو برم اون وسط بگم چند منه.

نیشخندی زدم و روی مبل مخصوصمون جای گرفتم. کنارم نشست و گفت:

\_چی میگفت بهت؟

\_چرتو پرت.

\_دقیقا چه جور چرتو پرتی،؟

\_تو که اونقدر حساسی چرا میپرسی آخه؟

\_میخوام بدونم.

\_چیزی نگفت فقط خواست واسه آخرین بار از وجودم لذت ببره..... همین.

یهو چشاش گرد و دندوناش به هم فشرده شد و گفت:

\_همین؟؟؟؟؟ این چیز کمیه کمند؟ باید میزدی تو دهنش تا دیگه از این قلطا نکنه.

\_میخوای سوژه خاص و عام بشم؟ اونم شب عروسیم؟ بزخم تو دهنش که چی بشه آخه؟  
جز اینکه کلی جلب توجه میکنم.

فقط دستهای مشت شده شو روی پاش کوبید و حرفی نزد.

اینم از عروسیه من .....شد پر از حرص و عصبانیت .....چرا این شب قشنگ که خاطره  
اش تا پایان عمر توی ذهنت هست باید اینطور تلخ بشه آخه.چرا؟

داشت اشکم در میومد که اعلام شد وقت سرو غذاست.

مهمانها بسمت میز بزرگی که به صورت سلف سرویس چیده شده بود رفتند و هرکس مشغول کشیدن غذا برای خودش شد. نم اشکی که گوشه چشمم بود رو گرفتم که تیام نگاهش بهم افتاد و گفت:

\_ گریه میکنی؟

\_ گریه نکنم؟؟؟ شب عروسیم با وجود بهزاد و حرفهای تو به گند کشیده شد.

\_ منم به اندازه تو ناراحتم.

پر حرص بسمتش نگاه کردم و گفتم:

\_ همه ی اینا بخاطر اصرارای تویه. منکه گفتم لزومی نداره بهزاد و چیستارو به مجلسمون دعوت کنیم. اما تو اصرار داشتی که باید باشن. خوب حالا چی شد مثلاً؟؟ جز اینکه کلی جز و ولز زدیم برای وجودشون.

خیلی جدی و پر اخم داشت نگام میکرد که گفتم:

\_ جواب بده دیگه.

یهو عصبی گفتم:

\_ کمند لطفا ساکت شو.... اونا باید میبودن تا بدونند دیگه نه کمندی وجود داره و نه تیام. که بخوان باهشون لاس بزنن. فهمیدی؟

با دلخوری نگاه ازش گرفتم و بخاطر کلمه ساکت شو کلی خودمو نگه داشتم تا اشکم سرازیر نشه. خیلی بد بهم توپید.

با وجود این بغض و این حال مزخرف مگه چیزی از گلوم پایین میره؟؟  
چند خدمه جلو اومدند و میز شامو مقابلمون چیدند و باز فیلمبردار به سراغمون اومد.  
اما قبل از اینکه بخواد بگه تا حرکتی برای فیلم گرفتنش انجام بدیم. تیام بهش توپید:

\_دیگه شام خوردنو خودمون بلدیم. نیازی به فیلم گرفتن هم نیست... تنهامون بذار.

از طرفی دلم به حال دخترک بیچاره سوخت. از طرفی هم خوشحال بودم که تو این اوضاع  
نیازی به نقش بازی کردن نیست. به زور و اجبار چند قاشق غذا خوردم. تیام هم برام  
نوشیدنی ریخت و بدستم داد. نی رو به دهانم فرو بردم و چند جرعه از نوشیدنی خنکش  
خوردم تا مگه حالم جا بیاد.

بعد از شام نوبت بریدن کیک چند طبقه ای شد. مامان و بابا کنارمون ایستادند و ما کیکو  
برش دادیم و بین مهمانها پخش کردیم. فیلمبردار هم با ترس مشغول فیلم گرفتن بود. بیچاره  
کمی بعد جلو اومد و کنار گوشم با احتیاط گفت:

\_اگه مایلی وقت پرت کردن دسته گلته.

از تردیدی که تو صحبتاتش بود خندم گرفت. سری تکان دادم و با موافقت تو جام ایستادم  
که تیام با هول کنارم ایستاد و گفت:

\_چی میگه؟

از طریق ارکستر گفته شد تا دخترهای مجرد مجلس به قسمت رقص بیان. کلی دختر ریختن وسطا. منم جلو رفتم و مقابلشون با فاصله ایستادم. فیلم بردار بهم نزدیک شد و گفت:

\_اول تکی برقص بعد گلو پرت کن.

ای وای تو بد مخمسه ای گیر افتادم. جلوی این همه آدم اونم تکی رقصیدن واقعا نوبره. اما مجبور بودم. راه فراری هم نبود.

موزیک پخش شد. دسته گلو تو دستام فشردم و مشغول رقص و تکان دادن به دستها و اندامم شدم. همه مهمانها که هواسشون به من بود شروع کردن به دست و جیغ و کل کشیدن. با این تشویقا هر کسی جوگیر میشه خوب.

منم سعی کردم بهتر حرکاتمو انجام بدم. کمی بعد با اشاره فیلمبردار دسته گلو پرت کردم سمت دخترا....

کیمیا و یلدا هردو برای گرفتنش پرش زدن که سراشون محکم به هم برخورد کرد. ولی دسته گلو تونستن با کمک هم بگیرن. از خنده اشک به چشمم نشست. صحنه ی جالبی بود.... داشتم میخندیدم که دستی دور کمرم حلقه شد. تیام هم از حرکت اونا خندش گرفته بود ولی داشت خودشو کنترل میکرد.

کلا همه از این موضوع مشغول خنده بودن. و صحنه ی خوبی بود که داخل فیلممون هم افتاد.

بعد از رفتن مهمانها، همراه مامان و بابا، اقوام نزدیک و بچه ها، بسمت خونه ی آینده من و تيام رفتيم که همون خونه مجردی تيام محسوب ميشد.

توی کل راه ماشينا بوق ميزدند و بچه ها با موزیک بلند داخل ماشين ها ميرقصيدند.

ماشين بهار که يلدا و فرانک و شادی درش بودن از کنار ما رد ميشدند که دسته گلمو بيرون گرفتم و سرمو از پنجره بيرون آوردم و رو به يلدا با صدای بلندی گفتم:

\_ چطوری عروس آینده؟؟؟

يلدا خنديد و سعی کرد دسته گلمو بگيره که به سرعت خودمو کشيدم داخل ماشين، تيام دستمو گرفت و با عصبانيت گفت:

\_ اين جلف بازيا چيه در میاری؟ بشين سر جات ببينم.

خنده رو لبام ماسيد.

بد جور زد تو ذوقم.

صورت‌مو به حالت قهر ازش برگردوندم و گفتم:

\_ فقط بلده بزنه تو ذوق آدم.

\_ اگه مثل خانما رفتار کنی، تو ذوق نمیخوره.

با حرص گفتم:

\_ اه برو بابا. شورشو در آوردی تیام.

متوجه نگاه خیره و عصبیش روی خودم شدم.

اما بی اهمیت بهش به روبروم چشم دوختم.

با رسیدن به جلوی خونه، همه از ماشین‌ها پایین اومدند و همراه ما داخل خونه شدند.

وقت خداحافظی بود.

هرکس جلو می‌اومد و برامون آرزوی خوشبختی میکرد و میرفت.

تیام با اینکه مشغول گپ زدن با دوستاش بود، بازم هواسش به من بود تا مبادا بهزاد نزدیکم بشه.

مامان و بابا دست منو تو دست تیام گذاشتند و رو به تیام گفتند که مراقب من باشه.

خواستم بگم نگران نباش مامان جان، تیام خان مثل پاسبونا عجیییییییب مراقبه رفتار و

کارامه!!!!!!!

مامان و کیمیا همه جا رو به زیبایی تزیین کرده بودند.  
شمعهای داخل اتاق رو خاموش کردم و بسمت کمد رفتم.  
کمدی که حالا لباسای من توش چیده شده بود.  
نمیدونم امشب چطور قراره بگذره.....  
در هر حال پیام همسرمه ، هر وقت اراده کنه میتونه بهم نزدیک بشه.  
با همون لباس عروس روی تخت نشستم و فکر کردم.

پیام وارد اتاق شد .

نگاهی به من کرد و کتشو در آورد و روی تخت انداخت.  
دستشو سمت کرواتش برد تا بازش کنه که گفتم:  
\_ من کجا بخوابم؟؟؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

\_ توی حمام چطوره؟؟ دوست داری؟؟

\_ مسخره میکنی؟؟

\_ نه جدی میگم..... آخه اینم سواله که میپرسی؟؟

سرمو زیر انداختم و گفتم:

\_ من خسته ام. میگم کجا بخوابم؟؟؟

\_ خب حمامو دوست نداری..... میتونی توی کمد بخوابی.... ها؟ چگونه؟

\_ اه تیام درست حرف بزن. چرا مسخره بازی در میاری؟؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

\_ خونتون کجا میخوابیدی؟؟

با حرص گفتم:

\_ اتاقم.

\_ خوووووب. روی چی؟؟

\_ روی تخت.

\_ دیگران کجا میخوابن؟

524 \_ ای بابا لوس بی مزه.

\_ جواب منو بده. دیگران کجا میخوابن؟؟

\_ خب روی تخت و تشک دیگه.

\_ خب به نظرت حالا باید کجا بخوابی؟؟

\_ یعنی روی تخت بخوابم؟؟

\_ نه..... روی سر بنده بخواب بانوووو. چطوره؟؟

از جام بلند شدمو دامن لباسمو بالا گرفتم و بسمت پنجره رفتم.

همونطور که حیاط بزرگو از نظر میگذروندم گفتم:

\_ نمیخوام اینجا بخوابم.

صداشو شنیدم :

\_ کجا میخوای بخوابی پس؟؟

\_ هر جایی که تو نمننننباشی.

\_همچین جایی نداریم... چون من همه جا هستم، شرمنده.

بسمتش چرخیدم که با نیم تنه ی برهنه اش مواجه شدم.

بدون اونکه ازش چشم بردارم گفتم:

\_میخوام تنها باشم . هم خسته ام..... هم حسابی ازت کلافه ام.

نگاه جدی و پر اخمی بهم انداخت و جلو اومد.

جلوم ایستاد و گفت:

\_که کلافه ای آره؟

لحنش با اینکه آرام بود ولی منو میترسوند.

انگار آرامش قبل از طوفانه.

چشامو روی هم گذاشتم تا به خودم مسلط بشم....سپس با آرامشی ساختگی جواب دادم:  
\_درسته....امشب زیادی اعصابمو خرد کردی.

چشم باز کردم....حالا سینه ی برهنه اش مقابلم بود و من بی اراده بهش خیره شدم.  
صداشو از همون فاصله نزدیک شنیدم.عصبی بود اما خیلی خودشو کنترل میکرد:

\_کمند رفتارتو درست کن.....چون شب اوله چیزی نمیگم....اما اگه بخوای اینطور تو روی  
من بایستی دیگه نمیتونم آرام باشم.

با چشای بهت زده نگاش میکردم که یهو مچ دستمو گرفت و کشید سمت تخت....پرتم کرد  
گوشه ی تختو گفت:

\_اگه نمیدونی...من یادت میدم که جای خوابت از حالا اینجاست.

لبهای لرزونمو تکان دادم تا حرفی بزنم که داد زد:

\_چیزی نشنوم...

لبامو روی هم فشردم و تو جام ثابت موندم.

اشک تو چشم حلقه زد اما نباید گریه میکردم....نباید میفهمید ازش ترسیدم.

با حرص و عصبانیت بلند شدم که باز صداش بلند شد:

\_کجا؟

از مقابلم با بغض کنارش زدم و گفتم:

نگاهی عصبی به سر تا پام انداخت و از مقابلم کنار رفت. لباسهایی که از داخل کمد برداشته بودمو دستم گرفتم و در حالی که پشت بهش ایستاده بودم گفتم:

\_ برو بیرون تا لباس عوض کنم.

هنوز صدام از بغض میلرزید و خش دار شده بود.

بدون اینکه حرکتی بکنه خودشو روی تخت انداخت و گفت:

\_ غریبه نیستم که برم بیرون.... همینجا عوض کن.

لباسامو تو دستم فشردم و با حرص از اتاق بیرون زدم و به رختکن رفتم...

به سختی دستمو به پشت لباس رسوندم تا زپیشو باز کنم.... که بالاخره موفق هم شدم.

لباسو با احتیاط آویز کردم و مشغول باز کردن موهام شدم.

هزار تا پنس و گیره ازش خارج شد.

بخاطر وجود تافت، موهام حسابی به هم چسبیده بود.

مژه های مصنوعی رو از پشت پلکم جدا کردم و وارد حمام شدم.

شستن اون آرایش کار سختی بود که با دو بار لیف زدن حل شد.

حمام حالمو کمی بهتر کرد و باعث شد خیلی زود بغضمو به فراموشی بسپرم.

حوله ای دور موهای خیسم بستم تا آبش گرفته شه.

بعد از خشک کردن تن و بدنم لباس پوشیدم و از حمام خارج شدم.

لباس ماکسی رو همراه خودم به اتاق بردم و داخل کمد آویز کردم.

تیام با همون نیم تنه برهنه اش خوابیده بود.

حالا که خوابه و متوجه نمیشه...بهتره برم داخل سالن بخوابم.

پاورچین خواستم از اتاق خارج بشم که گفت:

\_چراغو خاموش کن.....بیا بخواب.

تو جام خشک شدم.لعنت به بخت بدم.

حوله ی موهامو از سرم باز کردم و بعد از خاموش کردن چراغ بسمت تخت رفتم.

هیچ حس خوبی از هم خوابی با تیام نداشتم.

رفتارش عذابم میداد.گوشه ی تخت مچاله شدم و پشت به تیام به نور مهتاب که از پنجره داخل شده بود نگاه کردم.

صدای نفسهایش نشون میداد خوابیده.

با اینکه خیلی خسته بودم ولی بیخوابی به سرم زده بود.

طاق باز خوابیدم و طبق عادت همیشه به سقف زول زدم.....من الان باید مثل شبای گذشته توی اتاق خودم بودم....نه ور دل این ایکیبری....

الان که فکر میکنم میبینم بزرگترین اشتباهم ازدواج با تیام بود.

با بیاد آوردن حرکات امشب بهزاد....حرصی شدم....

بیش از نیمی از بحثها و اعصاب خردی امشبم بخاطر اون روانی بود....

نفس پر صدایی کشیدم که صدای تیام باعث شد از جا بپریم:

\_بگیر بخواب دیگه بچه.....یا وول میخوره یا آه میکشه.....ای بابا.

و پشتشو به من کرد و باز خوابید.

از حرف زدن یهویی حسابی جا خوردم.

غلت زدم و با کسلی چشم باز کردم.  
اتاق روشن و نور آفتاب از پنجره توی چشم افتاده بود.  
صدای زنگ تلفن از داخل سالن به گوش میرسید اما کی حوصله ی جواب دادن داشت؟؟؟  
جای خالی تیامو که دیدم به اطراف اتاق سرک کشیدم، نبود.  
از اتاق خارج شدم، باز صدای تلفن توی خونه پیچید.  
از روشن بودن چراغ حمام و صدای دوش آب، فهمیدم حمامه.  
با کسالت و کرختی بسمت تلفن رفتم، خودمو روی مبل رها کردم و جواب دادم:  
\_ بله؟؟

\_ سلام مامان خوبی؟؟

\_ من که آره. تو چطوری؟؟ حالت خوبه؟؟

\_ نه یکم کسلم. برم دوش بگیرم حل میشه. بابا و کیمیا چطورن؟؟

\_ اونا م خوبن، سلام میرسونن.

\_ مهمونا رفتن؟

\_ همین الان رفتند فرودگاه.

\_ آها، پس تنها شدین.

\_ آره. تیام کجاست؟؟

\_ حمامه.

مامان یه خنده ای کرد و گفت:

\_ واستون کلی صبحونه ی مقوی داخل یخچال گذاشتم. حتما بخورید.

\_ باشه مامان. ممنون.

\_ دیگه مزاحم نمیشم. خدافا.

\_ خدافا.

گوشی رو سر جاش گذاشتم و سمت آشپزخونه رفتم.

در یخچالو باز کردم.

پر بود از مواد غذایی و چیزای خوشمزه.

وسایل صبحونه رو روی میز گذاشتم، از داخل فریزر نون برداشتم و بسمت سرویس رفتم.

بعد از شستن دست و روم و مسواک بیرون اومدم که تیامو حوله پوش مقابلم دیدم.

نگاهی بهم کرد و همینطور که سمت اتاق میرفت با اخم گفت:

\_ صبح بخیر بانو.

این بانو گفتنش چیه این وسط؟؟؟

مطمئنم داره تیکه میندازه.

با همون کسلی گفتم:

\_ صبح بخیر. بیا صبحونه حاضره.

از داخل اتاق صداش به گوشم رسید:

\_ لباس بپوشم میام.

ای وای چای نذاشتم....

بدو بدو رفتم و چایی سازو روشن کردم.

با اومدن تیام، هردو مشغول خوردن شدیم که گفت:

\_ اسمتو واسه تعلیم رانندگی بنویس.

همونطور که لقمه میگرفتم گفتم:

\_ خوشم نمیاد.

\_ از چی؟؟؟

\_ رانندگی.

\_ مهم نیس که خوشت نیاد. مهم اینه که یاد داشته باشی.

\_ نه دل و جراتشو ندارم.

\_ یعنی چی؟؟ در ضمن تا یادم نرفته. یه کلاس شنا هم برو.

\_ اون برای چی؟؟

\_ تا اگه یه وقت یه آدم نادون هولت داد داخل دریا، اون بلا سرت نیاد. حالا فهمیدی برای چی؟؟

با یادآوری شمال و حرکت زشت شهره، بهش خیره شدم و گفتم:

\_ اوهوم اونو حتما میرم، گرچه از آب هم میترسم ولی لازمه.

سری تکان داد و گفت:

\_ هر دوش لازمه. حتما ثبت نام کن.

بی حوصله جواب دادم:

\_ باشه.

\_ چیه بی حالی؟؟

\_ نمیدونم.

\_ خوبه دیشب به حال خودت گذاشتم و الآن اینه حالت اگه نمیداشتم راحت بخوابی...  
اوضات چطور بود؟؟

لقمه تو گلوم موند از این حرفش...

چای داغمو به دهان بردم و همونطور که میسوختم لقمه رو فرو دادم و گفتم:

\_ الان وقت این حرفاست؟... حیا هم خوب چیزیه..

\_ آدم که نباید از زنش خجالت بکشه. حقیقته دیگه...

با خجالت و حرص سربه زیر گفتم:

\_ صبحوننتو بخور دیرت نشه...

\_ مگه جایی قراره برم که خودم خبر ندارم؟؟

\_ یعنی تو کارو زندگی نداری؟

\_ نه امروز ور دلتم.... بانوووو.

دستامو به هم قلاب کردم و همینطور که آرنجمو به میز تکیه میدادم گفتم:

\_قضیه این بانو گفتن تو چیه؟

نیشخندی زد و همینطور که از سر میز بلند میشد گفتم:

\_قضیه ای نداره..رو زبونم نشسته.

با چشای ریز شده نگاش کردم و آروم گفتم:

\_آره جون خودت!!!

یهو بطرفم برگشت و گفت:

\_درضمن دوست دارم زنم توی خونه لباسای باز بپوشه..نه این لباسا...دیگه از اینا نمیپوشی.

و به لباسای تنم اشاره کرد.

با تعجب به بلوز شلوار تنم نگاهی کردم و گفتم:

\_من راحتم با این لباسا.

با پرویی جواب داد:

\_من ناراحتم....اون همه لباسای خوشگل داری توی کمدت....حیفه همینجوری تو کمدت

پس رفته سر کمد لباسام....اوووووو این پسر عجب فضولیهههههه.

با چشای گرد شده گفتم:

\_دیگه حق نداری تو کمد من سرک بکشی..فهمیدی؟

همینطور که میخندید گفت:

\_بهت قول نمیدم.

زیر لب با حرص گفتم:

\_پررو....

\_شنیدم چی گفتیاااا....ولی میبخشمت...بالاخره بخشش از بزرگانه دیگه...درضمن اگه قول بدی از اون لباس خوشگلات بیوشی..منم قول میدم سرک نکشم تو کمدت.

نفسمو بیرون فوت کردم و سرگرم جمع کردن میز شدم تا کمتر از حرفا و کاراش حرص بخورم.

خودمو سرگرم پختن ناهار کردم.

که صدای تیامو شنیدم:

\_ دستپختت خوب هست که داری غذا میپزی؟؟؟

بسمتش برگشتم و گفتم:

\_ تو دوست نداشتی میتونی نخوری.

\_ هنوز واسه پخت ناهار زوده بیا اینجا.

\_ چیکار داری؟؟؟

\_ کارت دارم.

با دودلی جلو رفتم .

دستشو پشت کمرم گذاشت و بسمت اتاق هدایتم کرد.

یهو ترس تو دلم نشست.

یعنی چیکارم داره؟؟؟

وارد اتاق شد و گفت:

به لباسایی که روی تخت بود نگاه کردم، یه تاپ نیم تنه و یه دامن کوتاه و چسب.

با تعجب نگاه کردم و گفتم:

\_ چرا باید اینارو بیوشم؟؟؟

\_ چون شوهرت میگه. منتظر چی هستی؟ بیوش دیگه.

کلافه از سر راهم کنارش زدم و گفتم:

\_ برو بابا. دیوونه شدی؟؟؟

از پشت گرفتم و بسمت تخت هولم داد و همینطور زیر گوشم گفت:

\_ لجبازی ممنوع..... زبون درازی ممنوع..... از این به بعد طوری رفتار میکنی که من  
میخوام..... یادت نرفته که برای چی تو رو انتخاب کردم؟؟؟.... چون خیال میکردم درکم  
میکنی..... خیال میکردم کنارت میتونم یه زندگی آرومو تجربه کنم..... کمند من  
هیچکسو تو این دنیا ندارم... حالا تو تنها کسی هستی که من دارم. میدونم سخته..... ولی  
کاری کن مثل تمام زوج ها به هم علاقه مند شیم. مطمئنم درون خودم یه حسی رو میبینم  
که با رفتارای تو میشه بیشتر پرورشش داد.

بسمتش برگشتم و گفتم:

\_ این لباسارو بیوشم چیزی تغییر میکنه؟؟

\_ چیه؟؟ میخوای احساساتو تحریک کنی؟؟..... تا بتونی بهم نزدیک بشی؟؟..... ههه  
سخته همینطوری منو بخوای. نه؟؟..... شما مردا فقط دوست دارید زنتون همه جوهره در  
اختیارتون باشه..... اونم در بهترین و زیباترین شکل ممکن..... تیام خودتو خسته نکن  
حسی بین ما بوجود نیاد..... میدونی چرا؟؟؟ شاید تو بخوای..... ولی من نمیخوام.....  
میخوام یه اعتراف بکنم..... ازت میترسم..... میفهمی؟؟؟... از فریادات، از حرفات، از  
نگاهات، از اخمات، از لحن محکم و عصبیت..... تو فکر کردی مرد بودن یعنی بد خلقی؟؟؟  
یعنی بد اخمی؟؟؟ یعنی داد و فریاد؟؟؟ نه عزیز من اینا وحشی گریه..... مرد بودن  
نیست، یه خرده جای اینکه به من یاد بدی چیکار کنم، خودتو تغییر بده.

از اتاق بیرون اومدم و به آشپزخونه برگشتم. یهو صدای کوبیده شدن در به گوشم رسید، به  
عقب برگشتم، در اتاقو از داخل بست و قفل کرد... متعجب به در بسته خیره شدم.... شونه  
ای بالا انداختم و به آشپزخونه رفتم.

کمی مرغ از فریزر بیرون آوردم و مشغول پخت و پز شدم.

اما کاملاً هواشم سمت اون در بسته بود. یعنی چشم شده؟؟

چرا بدون حرف درو روی خودش بست؟....

یهو دچار اضطراب شدم.

نکنه بلایی سر خودش بیاره؟!!!!

با حالت دو بسمت اتاق رفتم.

گوشمو چسبوندم به در، هیچ صدایی شنیده نمیشد. نمیدونستم باید چکار کنم.....

بی اراده بسمت آشپزخونه رفتم و روی صندلی نشستم و مشغول درست کردن سالاد شدم.

در باز شد و تیام خارج شد و بدون نگاه به من بسمت تی وی رفت.  
خودشو روی کاناپه انداخت و تی وی رو روشن کرد و مشغول تماشا شد.  
بعد از آماده شدن سالاد دستامو شستم و بسمت گاز رفتم.  
غذا آماده بود . زیرشو خاموش کردم و به اتاق رفتم.

لباسا هنوز روی تخت بود.

نفس عمیقی کشیدم.

شاید حق با تیام بود.

باید با هم میساختیم.

حتی اگه بهم دست هم نمیزد به حال شناسنامم هیچ فرقی نمیکرد.

اسمش داخلش بود و تا ابد هم میمونه.

بی اراده لباسا رو دستم گرفتم و مشغول پوشیدنش شدم.

عطر همیشگیمو هم زدم.

موهامو پشتم جمع کردم و بستم.

رژ لب خوشرنگی روی لبم کشیدم.

مداد چشم رو هم داخل چشم کشیدم.

لباس زیادی باز بود. و کلا دو تیکه چسب و کوتاه بود.

یه تیکه بالا تنه و یه تیکه پایین تنه.

فکرشو که می‌کردم قراره اینطوری برم پیش تیام گونه هام رنگ می‌گرفت.

نفس عمیقی کشیدم و با استرس از اتاق بیرون رفتم.

تیام پشتش بهم بود. به آرومی جلو رفتم.

کمی پشتش ایستادم تا به آرامش خودم مسلط شم.

یهو خودمو به بیخیالی زدم و رفتم جلو و خودمو کنارش روی کاناپه ولو کردم و بهش زول زدم.

با اخم به تی وی چشم دوخته بود که با حضورم به من زول زد.

اول تعجب کرد اما بعد با همون چهره ی اخموش نگاهی به سرتاپام کرد و بی توجه باز به تی وی چشم دوخت.

داشت با کم محلیش کارمو تلافی می‌کرد.

صدامو صاف کردم و گفتم:

\_ شاید حق با تو باشه..... بهتره با هم بسازیم. همونطور که قبلا قرار گذاشته بودیم..... اما شرط داره... من شرطمو می‌گم. بعد شرط تو رو هم میشنوم. من نمیخوام دیگه چهرتو اخمو ببینم. دوست ندارم همش اخم کنی.....

بی حرف به تی وی خیره بود که باز گفتم:

\_ میشنوی صدامو؟؟؟

باز هم توجهی نکرد.

دیگه حرصم گرفته بود.

خواستم بلند شم که مچ دستمو گرفت.

سرمو سمتش چرخوندم که چشم تو چشمش شدم.

اخماش کم کم از هم باز شد و منو سمت خودش کشوند.

قلبم شروع کرد به تند کوبیدن.

یه دستش روی مچ دستم و دست دیگش روی پای برهنه ام شروع به نوازش کرد و گفت:

\_ تو هم دیگه بلبل زبونی نکن. و کاری که میگمو همون موقع انجام بده.

منظورش لباسا بود که اون موقع نپوشیدم ولی حالا با این لباسا کنارش نشستم. یهو شونه

هامو کشید سمت خودش و منو تو بغلش کشوند و زیر گوشم زمزمه کرد:

\_ اینقدرم از من نترس کاریت ندارم. فقط میخوام به آغوش خودمو عادت بدم.

صدای بلند نفسام... پی در پی بود. واقعا هول کرده بودم.

اما وقتی حرفشو شنیدم با خیال راحت توی آغوشش موندم.

پشتمو نوازش داد و گفت:

\_ از من نترس کمند.... درسته داد و بیداد میکنم ولی اگه با همین آغوش آرومم کنی....

میشم همونی که میخوای. میدونم حساسیتت اذیتت میکنه ولی من مردم..... اونم از نوع

غیرتیش. دست خودمم نیست..... اما تو بلدی چطور آرومم کنی، با حرفا، با کارا، با آغوش با

هر چیزی که به مذاقم خوش بیاد آروم می‌شم و فراموش می‌کنم. کمند فقط می‌خواهم تو زندگیم  
یه همدم باشی برام، همین.

نمیدونم چرا از حرفاش دلم گرفت. دلم برایش سوخت.

یه طوری حرفاشو میزد انگار یه دل پر درد داره.

بی اراده دستامو دورش حلقه کردم و گفتم:

\_ تمام..... ببخش که مثل بچه‌ها رفتار می‌کنم..... نمیدونم چرا می‌خواستم به هر دلیلی  
کار دیشبتو تلافی کنم..... از حالا سعی می‌کنم رفتارمو تغییر بدم.

منو از خودش جدا کرد و گفت:

\_ حالا ناهارت حاضره؟؟؟

\_ اوهوم. بریم بخوریم.

\_ یه وقت با غذات به کشتنم ندی!

\_ بی مزه...

لبخندی زد و هر دو بلند شدیم و بسمت آشپزخونه رفتیم و با هم میزو چیدیم و مشغول

تیام شمرده شمرده میجوید و سر تکان میداد.

پرسیدم:

\_ چیشده؟؟؟

\_ عالی شده.

با لبخند گفتم:

\_ نوش جونت.

نگام کرد و در همون حالی که چشاش بالا و پایین میشد و منو میپایید گفت:

\_ خوشحالم که خانومم دستپختش خوبه و از حالا نیازی به غذای بیرون ندارم.

لبخندم عمیق تر شد و گفتم:

\_ اگه هر روز اینطور از دستپختم تعریف کنی، چیزای خوشمزه تری هم می پزم.

\_ اگه چنین اتفاقی میفته، حتما این کارو میکنم.

تا شب خودمونو با برنامه های تی وی و..... سرگرم کردیم.

نگاه تیامو به خودم عجیب احساس میکردم.

میدونم حسابی داره جلوی خودشو میگیره. نمیدونم باید چیکار کنم؟

از طرفی اون حق داشت و از طرفی من هنوز آمادگی نداشتم.

خودمو زدم به بی تفاوتی و بی توجه به نداشتن آمادگی کافی، رو به تیام با خجالت گفتم:

\_ معذبی من اینطور لباس پوشیدم. نه؟ منکه خیلی معذبم.

بسرعت سری تکان داد و گفت:

\_ نه نه چرا معذب باشم؟؟

\_ خب این ..... برات سخته..... بالاخره غریزه داری. ممکنه اذیت شی..... تیام، منو تو زن و شوهریم.

(با سری پایین افتاده و گونه هایی گلگون شده ادامه دادم): خودتو عذاب نده. شاید با نزدیک شدنمون خجالت منم بریزه.

کمی با همون حالت تو جام موندم که دستش زیر چونم قرار گرفت و سرمو بالا آورد و گفت:  
\_ خودمم میدونم دارم تحمل میکنم..... اما تو چی؟؟ تو که نباید بخاطر من عذاب بکشی.

بسرعت گفتم:

\_ نه نه عذاب نمیکشم.

به طرز خاصی نگام کرد و با شیطننت ابرویی بالا انداخت. که فهمیدم چه حرفی زدم و لب گزیدم که خندید و گفت:

\_ بذار آمادگیشو پیدا کنی بعد.

\_ آخه تو.....

وای صورتم از درون گر گرفت. چقدر خجالت عذابم میده.

باز صدای خندش بالا گرفت که نگاهش کردم.

دستشو به سمتم دراز کرد تا کنارش بشینم.

بلند شدم و پیشش جای گرفتم.

سرمو تو آغوشش گرفت و گفت:

\_ وقتی خجالت میکشی عجیب به دلم میشینی.

\_ پس همش خجالت بکشم. هان؟؟

با خنده گفت:

\_ نه دیگه زیادیشم خوب نیست.

نفسم تو آغوشش گرفت، نفس عمیقی کشیدم که باعث شد بوی عطر تنش مشاممو پر کنه.

یه حسی بهم دست داد.

تو آغوش یه مرد جذاب باشی و بوی عطرش بکشونتت به خلسه، نمیدونم چم شد یهو که...  
سرمو بالا گرفتم و با چشایی ریز شده به چشاش خیره شدم.

نگاشو پایین گرفت و گفت:

\_ چرا اینجوری نگام میکنی؟

\_ از بوی تنت خوشم میاد.

نمیدونم چرا خودمو لو دادم... اما تغییر نگاه تيام باعث شد... گر بگیرم... با لحن گرمی  
گفت:

\_از این به بعد همیشه همین عطر و میزنم.

و سرشو تو موهام فرو کرد و گفت:

\_منم بوی عطرتو دوست دارم.

نگاهشو به لبام دوخت و گفت:

\_رنگ اینم دوست دارم....

لبخند زدم که لباشو نزدیک آورد و من به خیال اینکه قراره لبام بوسیده شه بسرعت چشمو  
بستم.... اما لباش روی چونه ام نشست و بوسه ای بهش زد.... طولانی و گرم....

امروز تيام به سرکارش رفت و من تنهام.

از سر بیکاری به اتاقی بالا سر زدم... در همشون قفل بود غیر از اتاقی که مخصوص تيام بود و درش منو گريم کرده بود.

همه ی اتاقا طبقه بالا قرار داشتند. بجز اتاقی که حالا مخصوص هردوی ما بود.

یه اتاق بزرگ با پنجره ای رو به حیاط.

به آشپزخونه رفتم تا نهارو آماده کنم. مشغول پخت و پز بودم که تلفن خونه به صدا در اومد.

وارد پذیرایی شدم و جواب دادم... مامان بود که برای شام امشب دعوتمون کرد. کلی ذوق کردم.

همین که گوشی رو سرجاش گذاشتم دوباره صداش بلند شد. خیال کردم بازم مامانه و چیزی رو یادش شده بگه بخاطر همین جواب دادم:

\_جانم؟

\_قربون جان گفتنت...

چشام از تعجب گرد شد... این صدای یه مرد غریبه بود...

پرسیدم:

\_شما؟

جوابی نداد... دوباره با صدای بلندتری پرسیدم:

\_شما؟؟؟؟؟

\_یه دوست... با هم آشنا میشیم عزیزم.

خونم به جوش اومد....این دیگه کیه؟؟

نکنه از دوستای تیمامه و داره مسخره بازی در میاره؟

اما نه....اونا حتما از غیرت و تعصب تیمامه باخبرن و میدونن با اینطور شوخیا با جانشون بازی کردن.

مسلمایه آدم بیکار و مزاحم بود.

گوشی رو سر جاش قرار دادم و به آشپزخونه برگشتم.

خواستم ادامه کارمو انجام بدم که اینبار زنگ موبایلم به صدا در اومد....باید تیمامه باشه چون بجز اون کس دیگه ای شماره جدیدمو نداره.

وارد اتاق شدم و گوشی رو جواب دادم:

\_الو؟

\_چرا قطع کردی خانم خوشگله؟

قلبم از حرکت ایستاد...باورم نمیشه...

همونی بود که به خونه زنگ زده بود...اما از کجا شماره های منو داره؟

با صدای لرزونی گفتم:

\_تو کی هستی؟

\_گفتم که عزیز من....یه دوست.

\_تو دشمنم به حساب نمیای واسم، چه برسه به دوست!!!

تیمامه....تویی؟..صداتو عوض کردی سربه سرم بذاری نه؟

\_تیم خر کیه؟...عشقم دلم برات تنگ شده.

با این حرفش جوش آوردم و داد زدم:

\_حرف دهنتمو بفهم عوضی...بار آخرت باشه مزاحمم میشی.

تماسو قطع کردم و خیره به شماره ی ناشناسش شدم...

یعنی کیه که هر دو شماره هارو داره؟؟

دوباره صدای زنگ موبایلم بلند شد که خاموشش کردم.

دستام از استرس و هیجان میلرزید...

نمیدونم چرا از این تماسا حس خوبی ندارم و ترسیدم...

شاید بخاطر تیم باشه...اگه بفهمه چنین مزاحمی شماره مو داره خیلی عصبی میشه.

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق خارج شدم.

اما تا پامو به پذیرایی گذاشتم صدای زنگ تلفن تو خونه بلند شد...دستمو با ترس روی

قلبم گذاشتم.....

جلو رفتم و تلفنو از برق کشیدم.

بی حال روی مبل رها شدم.....عجب روز بدی رو با این تماسا شروع کرده بودم...

دیگه حتی نای بلند شدن نداشتم....دست و پام میلرزید...میترسیدم...از عکس العمل

تیم....اگه بفهمه...خدایا خودت رحم کن.

روز دوم زندگی مشترکم باید بخاطر این تماسا اینطور دلهره پیدا کنم..آخه این انصافه؟

با گذشت چند دقیقه و بهتر شدن حالم به آشپزخونه رفتم تا به غذام برسم.

حوله پیچ از حمام خارج شدم و به اتاق رفتم.  
تاپ و شلواری به رنگ قرمز پوشیدم و کمی آرایش کردم.  
موهامو باز گذاشتم تا خشک شه.

میزو چیدم و تا اومدن تیام منتظر موندم.  
با چرخش کلید داخل قفل از جام بلند شدم و به استقبالش رفتم.  
با دیدنم نگاهی به سر تا پام انداخت و با لبخند جذابی گفت:  
\_سلااام بانوووو.

\_سلام آقوووو.چطوری؟

به کلمه آقو خندید و گفت:

\_خوب و کمی خسته.تو چطوری؟

\_منم خوب....خسته نباشی.

\_مرسی.

کیفشو از دستش گرفتم و گفتم:

\_نوشیدنی یا نهار؟

\_هردو لطفا.

یه شربت خنک برایش حاضر کردم و روی میز گذاشتم.

صدازدم:

\_ تیام کجایی؟؟

صداشو از بالا شنیدم:

\_ اومدم.

کمی بعد با لباس راحتی اومد و گفت:

\_ جانم؟؟؟؟

\_ شربتت گرم نشه.

نشست سر میز ویه نفس شربتو سر کشید.

منم مشغول کشیدن غذا شدم.

تیام بشقابو کنار بینیش گرفت و گفت:

\_ اووووووم.بوش که عالیہ.

\_ مزہ اش ہم حتما فوق العادہ ست.

\_ صد در صد.

مشغول خوردن شد.

منم شروع کردم و همونطور گفتم:

\_ شب خونہ ی مامان دعوتیم.

\_ عہ. چہ خوب.

بعد از خوردن ناهار، تیام بہ اتاق خواب رفت تا استراحت کنہ.

منم مشغول شستن ظرفها شدم.

دقایقی گذشت کہ صدای تیامو از اتاق خواب شنیدم:

\_ کمند، گوشیت خاموش شدہ.

لبمو بہ دندان گرفتم و همونطور کہ دستامو خشک میکردم جواب دادم:

\_ حتما شارژش خالی شدہ.

حولہ رو آویز کردم و بسمت اتاق خواب رفتم.

تیام طاق باز روی تخت خوابیدہ بود.....گوشی منم کنارش بود.

گوشی رو برداشتم و گفتم:

برم بزنم بہ شارژ.

\_ نمیخواود.... کسی که شماره تو رو نداره بخواد زنگ بزنه. بیا اینجا.

و آغوششو برام باز کرد.

از خدا خواسته، گوشی رو روی پا تختی گذاشتم و خزیدم توی بغلش.

منو به خودش فشرد و چشاشو روی هم گذاشت.

کمی تو بغل تیام موندم و کم کم خوابم برد.

ساعت ۶ عصر بود که برای رفتن حاضرشدیم.

دلَم برای خانواده ام تو این دو روزحسابی تنگ بود.

تیام به لباسام نگاهی انداخت و گفت:

\_ بریم؟؟؟؟

\_ آره من حاضرم.

جلو اومد و دقیق به لبام نگاه کرد.

دستشو روی رژ لبم کشید وگفت:

\_ اینا چه مزه ای دارن؟؟؟

دستشو به دهانش برد و مزه کرد. از کارش به حالت چندشی صورتم جمع شد و گفتم:

\_ رژ لب میخوری؟؟؟

\_ خوب دارم خودمو برای طعمش آماده میکنم دیگه.

بی توجه به منظورش گفتم:

\_ کی رژ لبو میخوره که تو بخوری؟؟

\_ همه میخورن . هم شما دخترا هم ما آقایون.

\_ وا.

\_ بله دیگه. از اونجایی که روی لبای همتون یه من رژه، مردا با بوسیدنتون همون یه من رو نوش جان میکنند. خودتونم که یکسره یا لب گاز میگیرین یا زبون میزنین.... خلاصه پدر لباتونو در میارین.

حالا متوجه منظورش شده بودم.

باز میخواست منو به خجالت بندازه.

دستی روی گونه های داغم کشیدم و گفتم:

\_ بریم دیر شد.

خندید و گفت:

\_ ولی مزش بد نبودااا !!

ابرویی بالا انداختم و خواستم بگم یعنی اولین باره چنین تجربه ای داری؟؟ اما پشیمون شدم.

از خونه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم و بسمت خونه پدریم رفتیم.

تیام سر راه یه پاکت شیرینی گرفت، دلیلشم نمیدونم.

بارسیدن به خونه..... با ذوق برای دیدن مامان اینا جلو رفتم و زنگو فشردم.

تیام کنارم ایستاد و دستمو گرفت ، به روش لبخند زدم و گفتم:

\_ دلم حسابی براشون تنگ شده.

لبخند کمرنگی به روم زد . با باز شدن در هر دوداخل رفتیم.

کیمیا جلو اومد و با دیدنم جیغ کوتاهی کشید و پرید بغلم.

با خنده تو بغلم گرفتمش و گونه شو بوسیدم.

بعد هم سراغ مامان و بابا رفتم. تیام هم با خوش رویی شیرینی رو دست مامان سپرد و حالشونو پرسید.

شبو کنار خانواده ام گذروندیم و آخر شب به خونه برگشتیم. داخل اتاق مشغول تعویض لباس بودم که صدای تیام از پذیرایی بلند شد:

\_ کمند. چرا سیم تلفنو کشیدی؟؟؟

چشام از استرس گرد شد، با تته پته گفتم:

\_ چیزه..... داشتم تمیزش میکردم یادم شد دوباره به برق بزنمش.

صدایی ازش نشنیدم. نفس آسوده ای کشید و تاپی که توی گردنم انداخته بودم رو کامل پوشیدم. که یهو تیام مقابلم ظاهر شد.

با تعجب نگاهش میکردم که گفت:

\_ اتفاقی افتاده کمند؟؟؟

\_ نه چطور مگه؟؟؟

\_ چرا سیم تلفن کشیده بود؟؟..... گوشیتم که خاموش بود..... چیزی شده؟؟؟

حوصله ی داد و بیدادشو بابت موضوع مزاحم نداشتم، خصوصا تو این شب که با دیدن خانواده ام خوشحال بودم. پس گفتم:

\_ چیزی نشده تیام. چرا حساس شدی؟؟

همین موقع صدای زنگ تلفن به هوا بلند شد که یکه ای خوردم، تیام مشکوک نگام کرد و بسمت تلفن رفت:

\_ بله؟..... الو؟..... الو؟.....

نگاهی به من که تو چارچوب در ایستاده بودم و با دلهره بهش نگاه میکردم، انداخت.

چشاشو ریز کرد و گوشیهو سر جاش گذاشت.

آب دهانمو با ترس فرو دادم و گفتم:

\_ کی بود؟؟؟؟..... چرا قطع کردی؟؟

همونطور که بطرفم میومد جواب داد:

\_ حرف نزد. انگار مزاحم بود.

دوباره صدای تلفن بلند شد.

یهو بازومو بدست گرفت و بطرف تلفن برد. باترس گفتم:

\_ چرا اینجوری میکنی تیام؟؟

منو روی مبل انداخت و گفت:

\_ چرا؟ چرا خودت جواب نمیدی؟

صداش رفت بالا:

\_ گفتم جواب بده.

با دستهای لرزان گوشی رو برداشتم و گفتم:

\_ بله؟؟

صدای نکره اش توی گوشم پیچید:

\_ سلام عشقم..... نگرانت شدم. چرا جواب تماسمو نمیدادی؟ گوشیتم که خاموش کردی.

با ترس به چهره ی سرخ شده از خشم تیام نگاه کردم.

گوششو نزدیک گوشی کرده بود و تمام حرفاشو شنید.

دندوناشو روی هم سایید و زیر لب گفت:

\_ منتظر چی هستی؟ جوابشو بده.....

تمام بدنم میلرزید. چند بار لب زدم تا حرفی بزنم..... نه به اون مزاحم بلکه به تیام.....

تابگم عصبانی نشه..... بگم موضوع مهمی نیست..... بگم فکر بد نکن..... اما نشد.....

صدای اون مردک باز روی اعصابمون راه رفت:

\_ عسلم؟؟ کمند؟؟ چرا جواب نمیدی؟؟

کمند؟ اون اسم منو از کجا میدونه؟؟

تیام دیگه طاقت نیاورد و ایستاد. نفس نفس میزد و خیره به من بود.

کارد میزدی خورش در نمیومد.

خیلی ترسیده بودم.

گوشی از دستم رها شد و با تته پته گفتم:

\_ تیام... من..... من .....

یهو فریاد زد:

\_ خفه شو... همتون مثل همین... همتون.

وبا قدمهایی بلند بسمت پله ها رفت.

اشکام یکی یکی روی گونه هام افتادند و به حق حق افتادم.

گوشی رو از روی زمین برداشتم و کنار گوشم بردم.

با اینکه صدای بوق آزادش به گوشم میرسید اما فریاد زدم:

\_ لعنتی تو کی هستی؟... چرا میخوای منو جلوی تیام خراب کنی؟... آشغالا چرا نمیدارید  
زندگیمو بکنم؟.. کدوم کثافتی بهت گفته منو عذاب بدی؟؟ بهزاد؟؟ شهره؟؟ چیستا؟؟  
کی؟؟ کی گفته؟ لعنت به همتون لعنت.

گوشی رو محکم سرجاش کوبیدم و دستامو روی صورتم گذاشتم و زار زار گریه کردم.

این کی بود که قصد به هم ریختن این زندگی نصفه نیمه مو داشت؟؟

تازه داشت میونمون با تیام خوب میشد. تازه داشتیم به این میرسیدیم که باید با هم به هر  
طریقی زندگی کنیم... چرا به همش زدید؟؟ چرا؟؟ لعنت به همتون که چشم دیدن منو  
ندارید.

نمیدونستم چطور باید تیامو قانع کنم که بی تقصیرم.... چرا شب قشنگمون اینطور به هم  
ریخت؟ حالا چیکار کنم؟ چطور میتونم برای تیام توضیح بدم؟

فکر میکنه منم خیانت کردم.

فکر میکنه منم مثل امثال چیستا هستم.

خدایا چکار کنم؟؟ چکارکنم؟؟ خودت یه راهی جلوی پام بذار.....

هرچقدر منتظر شدم پیام از اتاقش بیرون بیاد، بی فایده بود.

اشکامو پاک کردم و به اتاق مون رفتم. بهتر بود تنها باشه، تا کمی فکرکنه.

اگه قراره با یه تماس اینطور به من مشکوک بشه.

من دیگه نمیتونستم کاری کنم.

مگه خودش نگفته بود من دهن بین نیستم؟.... یعنی همه حرفاش دروغ بود؟؟ با یه

تماس اینطور برخورد کرد.....یعنی تمام شناختش از من همین بود؟؟

بیزار بودم از این زندگی که هنوز شکل نگرفته دچار تنش شده بود.

بیزارم از غم و غصه هایی که تمومی نداشت.

من این زندگی رو نمیخوام این تنش های عصبی رو دوست ندارم.

چرا آدمای حسود از زندگیم بیرون نمیرن؟؟؟؟

هنوز دو روز از زندگیم گذشته و اینطور اختلال بینمون پیش اومده، وای به حال دو سال

دیگه.....

خودمو روی تخت رها کردم و سعی کردم این اشکهای لعنتی رو از چشمام دور کنم. چشامو

محکم روی هم گذاشتم تا خوابم ببره. تا برای ساعتی هم که شده این دنیا و آدماشو فراموش

کنم.

صبح روز بعد با صدای خش خشی بیدار شدم.

تیامو دیدم که داخل کمد داره دنبال چیزی میگرده، از دیدنش خوشحال شدم.

بالاخره از اتاق طبقه بالا دل کنده بود.

با صدای گرفته ام که ناشی از خواب بود گفتم:

\_ دنبال چیزی میگردی؟؟

نه بهم نگاهی انداخت و نه حرفی زد.

سر صبحی باز دلم گرفت و بغض کردم. شاید نشنیده، برای دومین بار پرسیدم:

\_ چیزی میخوای؟؟

انگار اصلا نه منو دیده و نه صدامو شنیده که بی توجه بهم از اتاق خارج شد.

دیگه اینبار واقعا قلبم شکست.

بغضمو پس زدم و از اتاق با حرص و عصبانیت خارج شدم، داشت بسمت پله ها و طبقه ی

بالا میرفت که گفتم:

\_ تو چت شده؟؟؟

روی سومین پله ایستاد اما چیزی نگفت. با صدای بلند ادامه دادم:

\_ چته؟؟ چرا جوابمو نمیدی؟؟ یه طوری برخورد میکنی انگار اصلا حضور ندارم. دلیل این

کارات چیه؟؟ مثلا میخوای چی رو ثابت کنی؟؟

برگشت به سمت و با همون اخم و تلخی ظاهریش، با صدای گرفته ای گفت:

\_ دلیشو نمیدونی؟؟

فریاد زدم و اشکم سرازیر شد:

\_ نه نمیدونم.... چون بهم قول داده بودی..... قول دادی زود قضاوت نکنی.... گفתי دهن بین نیستی..... اما حالا فهمیدم همش دروغ بوده .... تو هم دهن بینی... هم اینکه زود قضاوت کردی..... نمیبخشمت تیام..... به خاطر اینکه به من خیال بد کردی نمیبخشمت.... با یه تماس بهم شک کردی. گفתי همتون مثل همید. منظورت چیه؟؟ میخوای بگی فقط دخترا بلدن خیانت کنن!! پس شماها چی؟؟ شماها بلد نیستید؟؟ چرا با یه تجربه ی سابق و قدیمی خیال میکنی بقیه هم ممکنه همینطور باشن؟.... تو آدمی نیستی که قبل از ازدواج از خودت تعریف میکردی آقا تیام..... متاسفم..... هم برای خودم، هم برای تو.

وارد اتاق شدم و درو به هم کوبیدم. صدای زنگ تلفن توی خونه پیچید.

از این صدا متنفرم..... دستامو روی گوشام گذاشتم و سر خوردم و روی زمین نشستم..... دقایقی رو همینطور گذروندم و اشک ریختم که ضربه ی محکمی به در خورد و بعد صدای تیام بود که بلند شد:

\_ آره من اون چیزی نیستم که می گفتم.... چون فکرشو نمیکردم روزی برسه که دختری که بهش اطمینان داشتم اینطور جلو روم رسوا شه..... این لعنتی کیه که حتی اسمتم میدونه؟ کیه؟ اگه من دارم اشتباه میکنم بیا و توجیهم کن..... بیا و بگو اسمتو از کجا میدونه؟؟

با حالت زارم داد زدم:

\_ خلیا اسم منو میدونن..... چرا فکر نمیکنی کسی قصد داره بین ما رو به هم بزنه؟ چرا یه درصد فکر نمیکنی اینا ممکنه پاپوش باشه؟ چرا؟..... مگه تو این دنیا فقط تویی که اسمو میدونی؟؟..... چرا بچه گانه رفتار میکنی تیام؟؟ اینم شد دلیل؟؟ چون اسمو میدونه یعنی من و اون با هم رابطه داریم؟؟.....

باز صدای زنگ تلفن بلند شد.

خدایا.....این آدم کنه چرا دست بردار نیست؟؟

انگار تیام رفت و جواب تماسو داد.....صدای تیام رو شنیدم که چنان فریاد زد که بی اراده لرزیدم:

\_ چته عوضی؟....مگه خودت ناموس نداری روانی؟.... اگه گیت بیارم زنده ات نمیذارم....  
زنده زنده آتیشت میزنم عوضی.....

نفسم حبس شده بود. خیلی عصبی بود. خیلی.... حتی جوشش اشکم هم خشک شد از ترس.

صدای بلند برخورد چیزی به زمین بلند شد، بسرعت از جام بلند شدم و در اتاق رو باز کردم و بیرون رفتم..... تیام تلفنو به زمین کوبیده بود..... با چشم های گرد شده نگاهم بین تلفن و تیام به گردش در اومدم.... چشمش که به من افتاد..... نگاه ترسناکی کرد و بدنالم پا تند کرد که جیغ کشیدم به طرف اتاق دویدم..... اما قبل از اینکه درو ببندم، مانعم شد و درو هول داد که باعث شد روی زمین بیفتم.

با ترس و درد بهش زول زدم و اشک ریزان گفتم:

\_ تیام به جون خودم من نمیشناسمش..... تیام به خدا داری اشتباه میکنی.

هق میزدم و التماس میکردم. بالای سرم ایستاده بود و با دستهایی ممت شده و با عصبانیت نگاهم میکرد.

از شدت عصبانیت به نفس نفس افتاده بود.

با صدایی که سعی در کنترلش داشت گفت:

\_ از کجا باور کنم راست میگی؟؟؟

با هق هق زجه زدم:

\_ به خدا قسم من تو عمرم فقط با اون بهزاد عوضی بودم.... من تو عمرم با هیچ مرد دیگه ای نبودم..... نامرد دارم قسم میخورم..... دارم جلوت زجه میزنم اونوقت میگی چطور باور کنی؟؟... از اولم ترسیدم بگم چون میدونستم همچین کاری میکنی. ترسیدم از اینکه روز دوم ازدوادم شوهرمو با یه مزاحم مسخره عصبی کنم. ترسیدم.....

دستامو روی صورتم گذاشتم و باز سودای گریه سر دادم.

تیام خیلی بی رحمه خیلی بی رحم.

انگار اصلا گریه هامو نمیبینه و نمیشنوه.

از تنهایی خودم و بسته بودن در متوجه رفتنش شدم.

با کرختی از جام بلند شدم.

بخاطر برخوردیم با زمین کمی درد داشتم که اهمیتی ندادم و از اتاق خارج شدم، به حمام رفتم و دوش گرفتم.

حوله پوش بیرون اومدم.

تیام هنوز خونه بود. عجیبه که خونه مونده.

بی توجه بهش وارد آشپزخونه شدم و مشغول آماده کردن چای و صبحانه شدم.

بدون اینکه صدا بزمنش، به تنهایی مشغول خوردن شدم.

متوجه تیام شدم که از پذیرایی به اتاق رفت و دقایقی بعد با تلفن همراه بیرون اومد.

انگار روشنش کرده بود و منتظر تماس اون پست فطرت بود.

با اینکه اشتها کور شده بود اما مجبوری چند لقمه خوردم که صدای زنگ موبایلم بلند شد.

تیام با اخم نگاهی به صفحه اش انداخت و با خشم جواب داد:

\_ بله؟؟؟.....

یهو لحنش آرام شد و گفت:

\_ سلام..... ممنونم، شما خوبین؟..... بله هست..... گوشی چند لحظه.

گوشی رو برام آورد و روی میز گذاشت و آرام گفت:

\_ یلداست.

با تعجب جواب دادم:

\_ الو؟

\_ سلام عروس خانم،....دیگه یادی از ما نمیکنی.

اولین چیزی که به ذهنم رسید رو پرسیدم:

\_ یلدا؟ شماره ی منو از کجا آوردی؟؟

\_ از تیام گرفتم ،دیروز صبح.... ازت هیچ شماره ای نداشتم.....زنگ زدم به تیام و شمارتو گرفتم. چیه؟ غافلگیر شدی؟

گیج و منگ به تیام نگاه کردم و گفتم:

\_ آره. غافلگیر شدم ..... خوبی؟ چه خبر؟؟

\_ فدات خوبم. خبرا دست شماست عروس خانم.

ههه یلدا دلش خوشه،خیال میکنه اوضاع خوب و خوشی رو دارم با تیام میگذرونم. با صدای گرفته ام جواب دادم:

\_ آره خووووووب. از خوبی زیادش کم مونده ضعف کنم.

یهو صداش از خوشحالی بیرون اومد و گفت:

\_ کمند..... خوبی؟؟ چرا گرفته ای؟؟

\_ نه خوبم. تازه بیدار شدم کسلم یه مقدار.

\_ آها.قراره با بچه ها یه روز بیاییم خونتون. کی میخوای دعوتمون کنی خانم خانما؟؟

\_ با کیا قراره بیای؟؟

\_ حتی بهزاد؟؟

\_ اوهوم گفته میاد.

\_ اووووووووف. تیام بینتش عصبی میشه.

\_ گذشته ها گذشته. سخت نگیر تو که الآن شوهر داری کاری نمیتونه بکنه.

\_ از اون بشر هر کاری بگی بر میاد. یه روز که آمادگیشو داشتم میگم برای شام بیاین.  
خوبه؟؟

\_ عالیه. فقط تاریخش از دو هفته نگذره ها که بی مزه میشه.

\_ چشم. امر دیگه ای نیست؟؟

\_ نخیر. راستی چرا تیام عصبی بود؟؟

\_ چیزی نیست. یه مزاحم تلفنی پیدا شده. اعصابش خرده. ببینم یلدا، شماره مو به کسی  
ندادی؟؟

\_ همون جا که زنگ زدم تیام، همه بچه ها بودن. منم شمارتو داخل گوشیم ذخیره کردم.  
کسی شمارتو نگرفت ازم.

\_ باشه... دعا کن این موضوع به خیر و خوشی تموم بشه. تیام مثل پاسبونا امروز خونه  
مونده و نگهبانی میده تا اون یارو زنگ بزنه.

\_ وای پس اوضاع قاراشمیشه.

\_ اوهوم.

\_ پس مزاحم نمیشم. برو به بدبختیت برس.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

\_ سلام برسون به همه. فعلا.

\_ قربونت. حتما. بای بای.

تماسو قطع کردم و گوشی رو روی میز گذاشتم.

میزو جمع کردم و خواستم ظرفا رو بشورم که برای بار دوم گوشیم زنگ خورد.

تیام با عجله خودشو به گوشیم رسوند که خیلی جدی گفتم:

\_ دست نزن بهش..... خودم جواب میدم..... میخوام ببینم حرف حسابش چیه.

با بهت و دودلی عقب ایستاد.

تماسو وصل کردم و گفتم:

\_ بله؟؟؟

\_ سلام عشقم. صبحت بخیر. با هزار نا امیدی زنگ زدم بهت. خوشحالم که خاموش نبودی اینبار.

\_ سلام. آره روشن کردم تا خودت زنگ بزنی، شوهرم خاموش کرده بود.... الانم نیست. واسه همین جواب دادم.

رو به تیام که با چشای گرد نگام میکرد دستمو روی بینیم گذاشتم و اشاره کردم ساکت باشه. صداشو از پشت خط شنیدم:

\_ باریکلا به تو. خوب خانم خانما، نمیگی دل من برات یه ذره شده؟؟

\_ وقتی نمیدونم کی هستی، چرا باید چنین فکری بکنم؟؟ درضمن چرا به تلفن خونه زنگ میزنی؟؟ شوهرم بفهمه که منو نابود میکنه.

\_ ای جونم. دستشو می شکونم بخواد نابودت کنه.

تیام با عصبانیت نگام میکرد.

آخه روی اسپیکر گذاشته بودم و همه حرفاشو میشنید.

از دلهره روی صندلی ولو شدم و گفتم:

\_ نگفتی کی هستی؟؟

\_ میشناسیم.

\_ نه صدات آشنا نیست برام.

\_ تغییر دادم آخه.

\_ خب مثل خودت صحبت کن تا بشناسمت.

\_ نه دیگه. بیا سر قرار تا غافلگیر بشی.

\_ باشه میام، کجا؟؟

\_ اول باید مطمئن بشم از اومدنت. سر کارم نذاریا.

\_ نمیدارم. بگو کجا؟؟

آدرس یه پارکو داد که گفتم:

\_ یه جای خلوت باشه، نمیخوام کسی منو باهات ببینه، واسم بد میشه.

\_ نگران نباش خلوته، کی میایی؟؟

\_ فردا خوبه؟؟

\_ فردا؟؟؟

\_ آره..... وقت نداری برای فردا؟؟؟

\_ اووووووم..... باشه. ساعت هفت اونجا باش.

\_ از کجا بشناسمت؟؟؟

\_ میشناسی منو. تا منو ببینی یادت میاد کیم.

\_ خب دیگه کاری نداری؟؟؟

\_ کجا به این زودی؟؟؟

\_ انگار کسی پشت دره . فعلا خدافضا.

\_ باشه باشه. خدافضا خوشگله.

تماسو قطع کردم و با خجالت و دلهره سرمو روی دستام و روی میز گذاشتم.

صدام به ضعیفی بلند شد:

\_ مجبور بودم اینطور باهات حرف بزنم. تا بیاد سر قرار ببینم کیه که قصد کرده با زندگیم بازی کنه.

صدایی ازش نشنیدم.

صدای زنگ موبایلش بلند شد.

انگار اس ام اس داشت. سراغ موبایلش رفت و کمی بعد با صدای خشمگینی گفت:

\_ اینو ببین.

با تعجب به گوشیش که حالا مقابلم بود زول زدم. یه پیام از طرف یه شخص ناشناس بود:

\_ سلام جناب تیام خان. خبر داری زنت داره بهت خیانت میکنه؟ اگه باور نداری فردا سر ساعت ۷ تو پارک ..... باش. بیا و با چشمای خودت ببین.

\_ دیدی..... داره یه نفر بین ما رو خراب میکنه. حالا فهمیدی من بهت دروغ نگفتم؟؟

روی صندلی مقابلم نشست و با کلافگی سرشو تو دستاش گرفت.

خیلی کنجکاوم بدونم این آدم کیه که ادعا میکنه من میشناسمش.

هر دو از لحاظ روحی داغون بودیم.

تیام به من شک کرده بود و هیچ چیزی بدتر از بی اعتمادی نیست.

از جام بلند شدم تا برای ناهار چیزی حاضر کنم.

تیام هم به اتاق بالا رفت و درو روی خودش بست.

روز بعد اینقدر از اتفاقات اخیر دپرس و ناراحت بودم که بی حوصله گوشه تخت کز کردم.

فقط یه شب تو این چند روز تیام داخل این اتاق پیشم مونده بود...اونم فقط شب اول بود.

حالا فقط خودشو تو اتاق بالا که اتاق قبلیش محسوب میشه...حبس میکنه.

چقدر از زندگی خسته ام دوست دارم همه چیز متوقف شه دوست دارم بیخیال و آسوده از زندگی باشم دنیا و آدماش برام بی ارزش شدن. دنیایی که آدماش واسه هم فقط بدی و شر خواستار باشن پیشیزی ارزش نداره.

ساعت ۱ بود و هنوز توی تخت بودم. اصلا نمیدونم تیام خونه ست یا به محل کارش رفته. خونه عجیب ساکته.

خونه ای که یه تازه عروس و دوماذ افسرده درش ساکن شدن، نباید اوضاعش بهتر از این باشه.

حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم. دلم از گرسنگی ضعف میرفت... ولی حالی برام نمونده تا بتونم بهش اهمیت بدم. با صدای تق و توقی که اومد متوجه شدم تیام خونه ست.

فشار گرسنگی اجازه بیشتر موندن داخل اتاقو بهم نداد پس بی حوصله بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. تیام داخل یخچال دنبال چیزی برای خوردن میگشت. وارد سرویس شدم و بعد از شستن دست و صورتم باز داخل پذیرایی روی مبل ولو شدم. حوصله اینکه چیزی بخورم هم نداشتم انگار انرژی من ته کشیده بود. تیام به همراه ظرف میوه از آشپزخونه خارج شد و رو بهم گفت:

\_میخوری؟

نگاه بی حالی بهش انداختم و بی جواب خودمو روی مبل به حالت دراز کش در آوردم. جلو اومد و نگاهی به صورتم انداخت و با اخم پرسید:

\_چت شده؟؟ چرا رنگت پریده؟؟

بی حال جواب دادم:

\_از شاهکار حرفا و رفتارای شماست.... میبینی چه به روزم آوردی؟

چشامو روی هم گذاشتم که متوجه شدم کنارم زانو زد و دستشو روی پیشونیم گذاشت و گفت:

\_ چرا اینقدر داغی؟

\_ از گرماست.

بلند شد و کولرو روشن کرد که گفتم:

\_ گرسنه ام.

بدون حرف تماس گرفت و سفارش غذا داد.دیگه چیزی نفهمیدم و از کسالت باز خوابم برد.

با تکانهای دستی چشم باز کردم.تیام کنارم پایین مبل نشسته بود که گفت:

\_ بلندشو یه چیزی بخور.

به آرومی سعی کردم بلند شم که کمکم کرد تا بشینم.یه ظرف غذا تو بغلم گذاشت و گفت:

\_ بخور.

قاشق به دست مشغول خوردن شدم.با طعم خوبی که داشت باعث شد اشتها دوبرابر بشه و به ادامه خوردنم پرداختم.

تیام هم بی هیچ حرکتی زول زده بود به پارکت کف خونه و ماتش برده بود.

غذام که تموم شد و دلی از عزا در آوردم رو بهش گفتم:

\_ مگه خودت نمیخواستی؟

\_ بعد میخورم.

به ساعت نگاه کردم ۱ بود. ساعت ۷ با اون مردک قرار داشتم. از اوضاع سرد و یخی بین خودم و تیام خسته شدم و به حمام پناه بردم. به یه دوش آب سرد محتاج بودم.

ساعت ۶ شد رو به تیام گفتم:

\_ تو هم میای؟؟

\_ کجا؟؟

\_ سر قرار....

\_ مگه میشه نیام؟؟ توقع نداری که تنها بفرستم؟

\_ پس بلند شو. هرچه زودتر این موضوع فیصله پیدا کنه بهتره... دیگه بریدم از این زندگیه نکبت بار.

یه نگاه خیره بهم انداخت که اهمیت ندادم و برای آماده شدن به اتاقمون رفتم. همینکه خواستم لباس بپوشم تیام برای برداشتن لباسش بدون در زدن وارد شد. منکه فقط یه تاپ تنم بود و بدون شلوار بودم... بسرعت مانتویی برداشتم و مقابلم گرفتم. زیر چشمی نگام کرد و سراغ کمدهش رفت. خیلی دوست داشتم بدونم با وجود این قضایا هنوزم میخواد با من زندگی کنه یا نه... پس واسه تحریک احساسات خفته اش گفتم:

\_ من بعد از برگشت از اون قرار... میرم خونه مامانم.

بدون نگاه بهم گفت:

\_ چه خبره اونجا؟

بدون فکر جواب دادم:

\_ این زندگی که رو هوا معلقه... چه بدرد میخوره. همین حالا که اوایلشه بهتره واسه همیشه تموم بشه.

یهو برگشت بسمتم و نگاهش با عصبانیت روی من زوم شد. کمی هول شدم اما خودمو نباختم و گفتم:

\_من یه همسر شکاک نمیخوام. خیلی زود خودتو نشون دادی تیام...\_

جلو اومد و در حالی که تیشرتی که در دست داشت رو با خشم میفشرد گفت:

\_جرات داری یبار دیگه از جدایی حرف بزنی....\_

لحنش ترسناک بود و باعث میشد جراتمو از دست بدم ولی دلمو زدم به دریا و گفتم:

\_دیگه چطور میشه روی این زندگی حساب کرد?...\_

\_کمند...بس کن. فقط ما نیستیم که تو زندگی به مشکل خوردیم. تو این چند روز اینقدر

حرص خوردم که دیگه نای اینکه با تو چونه بزنی ندارم. مثل یه دختر خوب بشین پای

زندگیت...رو اعصاب منم راه نرو....نیومدم بگیرمت که بعد از ۲ روز طلاق بدم....خودتو

جای من بذار...تا کی باید حرف از خیانت بشنوم?...مطمئن باش تو هم جای من بودی

شک میکردی....بیشتر واسه این شک کردم که بدون گفتن به من...سیم تلفنو کشیده بودی

و گوشیتم خاموش کرده بودی. این کارات شک و شبهه بوجود میاره کمند...از حالا به بعد هر

اتفاقی افتاد اول منو در جریان میداری...تا اینطور هر دومون بابت یه موضوع مسخره جز

نزنیم...فهمیدی؟

\_وقتی میدونستم با شنیدن حرفام اینقدر عصبی و ترسناک میشی ، توقع داری پیام و از

مزاحمتهای یه مرد برات بگم؟هنوز فراموش نکردم شب عروسی مون بابت رفتارای بهزاد

چقدر سرم غر زدی و عذابم دادی. در صورتی که من مقصر نبودم.مثل حالا...من باید چوب

ندونم کاریه یه احمقو بخورم....تیام از زندگی سیرم.....بخدا دل سرد شدم از زندگی.....دلم

میخواد برم یجایی که هیچکس دور و برم نباشه...مثل همیشه تنها باشم تا تو تنهایی خودم  
بمیرم و خلاص شم.

قطره اشکی که روی صورتم افتاد رو با انگشتم گرفتم و به پنجره زول زدم.جلوتر اومد و  
مقابلم ایستاد...

\_منم خسته ام...منم داغونم...منم از زندگی و دنیا سیرم...اما برای تو هم که شده نمیخوام  
جا بزوم.کمند ببخش...اگه تلخم...اگه بدم...اگه غیر قابل تحملم.....دست من  
نبود...شوکه شدم...فکرشو نمیکردم دختری که با اطمینان انتخابش کردم هم اینطور از آب  
در بیاد...زود قضاوت کردم چون به دنیا بی اعتماد شدم.بهم حق بده.

اصلا هواسم به اینکه شلوار پام نیست نبود و کنار پنجره رفتم.مانتومو هم جلوم گرفته بودم  
و پشتم باز و آزاد بود.

گفتم:

\_حالا برو بیرون تا لباس بپوشم.

صداشو از پشت سرم شنیدم:

\_دیگه واسه بیرون رفتن دیره.

با اعتماد بنفس گفتم:

\_نخیر دیر نیست.

\_چرا کمند دیره.حالا که دیگه دیدمت نیازی به بیرون رفتن نیست.

با شوک نگاهی به خودم کردم و بسرعت مانند رو دورم گرفتم. تیام لباسو به هم میفشرد تا وسط این حرفهای جدی مون نزنه زیر خنده... خودمم از خجالت سر بزیر شدم و بطرف تخت رفتم و روش نشستم تا بیش از این مورد خجالت قرار نگیرم.

تیام در حالی که کم مونده بود منفجر شه از اتاق بیرون زد. منم با رفتنش دستمو به سرم کوبیدم و با گونه هایی سرخ شده گفتم:

\_واااای چه صحنه ای رو دید.

خیر سرم داشتم حرفای فلسفی آماده میکردم بزنم. که به کل ضایع شدم.

لباس پوشیدم و از اتاق خارج شدم.

داخل ماشین هردو در سکوت کامل بودیم. تا اینکه به پارک مورد نظر رسیدیم. تیام گفت:

\_تو برو من پشت سرت میام.

سری تکان دادم و از ماشین پیاده شدم و وارد پارک شدم. همونطور که اون مرد گفته بود... پارک خلوت و همینطور کوچکی بود.

با قدم هایی آهسته جلو میرفتم و به اطراف نگاه میکردم.

تیام با فاصله داشت پشت سرم میومد.

منتظر دیدن یه چهره ی آشنا بودم....کسی مثل بهزاد..... مثل گم کرده ها به چپ و راستم نگاه میکردم.تا مگه اون شخصو پیدا کنم...

یهو یه نفر برام عجیب آشنا اومد. نگاهش کردم.عمیق و دقیق..... نگاهش و لبخندش...بههم فهموند که خودشه.

دندونام روی هم فشرده شد.....دستام مشت شد و ناخنام تو کف دستم فرو رفت.....اونقدر از دیدنش حس بدی بهم دست داد که دلم خواست برم و خودم خفه اش کنم.....مقابلش ایستادم،در حالی که آدامس میجوید لبخند چندشی زد و گفت:

\_ شناختی خوشگله؟؟؟

از لابلای دندونای به هم قفل شدم با حرص زمزمه کردم:

\_ کسری.....

نیشخندی زد و به کنارش اشاره کرد و گفت:

\_ بشین عزیزم.

زیر چشمی به تیام نگاه کردم،دورتر از ما ایستاده بود.نمیتونستم عکس العملشو از بابت دیدن کسری ببینم.....نمیدونستم الآن باید چیکار کنم?...باید کنارش بشینم و نقش بازی کنم یا بزنم زیر گوشش و به خاطر مزاحمتاش باز خواستش کنم.....انگار تیام قصد اومدن نداشت..... بدون اینکه کنارش بشینم گفتم:

\_ اصلا یه درصدم خیال نمیکردم تو باشی.

\_ خب دیگه خانمی....منم همینو میخواستم.....

خیلی داشتم خودمو کنترل میکردم تا لهش نکنم..فقط گفتم:

\_ قصدت از این کار چی بود؟؟؟

\_ خب مشخصه..... دو دلیل داشت..... اول اینکه روزی که اومدی کافیشاپ بدجور به دلم نشستی...نمیتونستم بیخیالت بشم. دوم اینکه اون شوهر چلغوزت بد زد تو پر و بالم.... دونفرو ازم گرفت.....البته چیستا رو دارماااا.....اونم از ازدواج شما بدجور حرصی بود. خلاصه هر دو باهم خواستیم یه حال گیری واسه جفتتون به وجود بیاریم.

\_ ههه چیستا به تیام خیانت کرد اونوقت توقع داره تیام بذارتش به حال خودش؟؟.....

\_ اون پسره ی.....فکر کرده کیه که اینطور واسه من خط نشون کشید..... بذار بفهمه من کسی نیستم که به این سادگی بذارم حس قدرت بهش دست بده. بذار بفهمه زنشم بسمت من اومده....درست مثل دوست دخترش....

نیشخندی زدم و گفتم:

\_ من بسمت تو اومدم؟؟

\_ آره. مگه نیومدی؟؟

\_ نه من فقط اومدم که بفهمم تو کی هستی که قصد به هم زدن زندگی مو داری.

\_ خودتم میخواستی که اومدی قیافت داد میزنه از اون دخترایی که با همه میپره...

چشام گردشده..... چه فکری راجع به من کرده؟؟؟

با حرص و عصبانیت گفتم:

\_ ههه قیافه ی خودتو ندیدی مردک..... بخاطر این مزاحمتات ازت شکایت میکنم.

خنده ای کرد و گفت:

\_ وایاااااای ترسیدم... فعلا تو برو جواب واسه شک و شبه ی شوهرت پیدا کن چون الآن اگه

تیامو دیدم که از داخل سبزه ها بسمت نیمکتی که کسری نشسته بود می اومد...پشت کسری ایستاد و یکباره از پشت فک کسری رو تودستش گرفت و فریاد زد:  
\_ فعلا تویی که میخوام زنده ات نذارم.

کسری با هول از جاش بلند شد و تیام با عجله بسمتش حمله کرد و با هم گلاویز شدند. جیغ کشیدم و صورتم ازشون گردوندم تا نبینم دعوا شونو. عده ای با شنیدن صدای جیغ منو سرو صدای تیام و کسری جمع شده بودند اون اطراف... اما هیچکس قصد جدا کردنشونو نداشت. صدای آژیر ماشین پلیس بلند شد و چند مامور با دو خودشونو به اونجا رسوندند. صدای همهمه بلند شد.

با ترس نگاه کردم که تیامو غرق خون گوشه ای دیدم..... با وحشت بهش نزدیک شدم..... از دیدن تن و بدن خونیش پاهام سست شد و کنارش زانو زدم. اشکام با شدت روی صورتم روان شدند و با بهت و وحشت خیره به تیام خشک شدم. اصلا متوجه اطرافم نبودم، اینکه مامورا کسری رو دستگیر کردند، اینکه با اورژانس تماس گرفتند.

اینکه خانمی سعی داشت منو از روی زمین بلند کنه.

اینکه اورژانس اومد و تیامو همراه خودشون بردند.

هنوز روی زمین زانو زده بودم که یکی از مامورا مقابلم نشست و گفت:

\_ خانم حالت خوبه؟؟؟

با تته پته گفتم:

\_ ت.....تیام.....ت.....تیام.

\_ بردنش بیمارستان.نگران نباش، بلند شید لطفا، همراه ما بیاید.

بی توجه به حرفش دستامو روی صورتم گذاشتم و به یاد تن خونین تیام اشک ریختم.

کسری بهش چاقو زده بود....خدایا....طوریش نشه.....

کسی زیر بقلمو گرفت و گفت:

\_ خانم خوبی؟؟؟.....خانم؟؟؟.....بلندشو.....

از صبح حالم خوش نبود.حالا با دیدن این اوضاع و دیدن تیام تو اون وضعیت دیگه جونی

تو تنم نمونده بود.....با بی حسی دنبال خانمی که منو میبرد کشیده شدم.

اصلا تو حال خودم نبودم و نفهمیدم با چی و چطوری به بیمارستان رسونده شدم.

بیمارستانی که تیامو آورده بودند.آخ تیام.....وای تیام.....دوباره زار زدم و خودمو تو راهروی

بیمارستان انداختم.

بی توجه به کثیف شدن لباسام یا مراعات بیمارا هق هق میکردم و تیامو صدا میزدم.

چقدر حالا که نبود، حالا که ازم دور بود میخواستمش.....چقدر دلم براش تنگ شده

بود.....خدایا طوریش نشه...خدایا کمکش کن خواهش میکنم....

یکی از پرستارا دستمو گرفت و گفت:

\_ خانم آرام باش.بلند شو روی صندلی بشین.

اشکم سرازیر و بینیم آویزون بود. اما تو حال خودم نبودم تا تو اون موقعیت بخوام به سر و  
وضعم برسم.....

روی صندلی نشستم که باز همون مامور مرد سراغم اومد:

\_ بهتری؟؟

\_ من تیامو میخوام..... تو رو خدا نذارید بلایی سرش بیاد.

انگار دسته این ماموره که اینطوری التماسش میکردم.

از حال و روزم چیز بیشتری نباید توقع داشت، دوباره مامور گفت:

\_ شوهرته؟؟

سری تکان دادم که پرسید:

\_ خودش با ما تماس گرفت. گفت کسی مزاحم شما شده. آره؟

\_ آره..... آره..... اون کثافت..... اون باعث شد تیام به این روز بیفته... خودم  
میکشمش... خودم...

\_ خانم آروم باشید... این حرفا درست نیست بزنید... موضوعو تعریف کنید... از  
اولش. همسرتون خودش مارو در جریان گذاشت اما توضیح دیگه ای نداد... حالا اگه حالتون  
مناسبه شما بگید چه اتفاقی افتاده...

بینیمو بالا کشیدم و همونطور که هق میزدم شروع کردم به تعریف ماجرا.

با ورود مامان بابا و کیمیا بسمتشون رفتم و تو بغل مامان خودمو دوباره تخلیه کردم.  
مامان نوازشم میداد و تند تند زیر گوشم حرف میزد و قصد آروم کردنمو داشت.  
بابا رفت سمت دکتر.. کیمیا هم همپای من گریه میکرد.  
روی صندلی نشستیم تا بابا اومد و گفت:

\_ خداروشکر بخیر گذشته... زخمش عمیق هست ولی صدمه ی جدی ندیده.  
اشکامو پاک کردم و تو دلم شروع به تشکر از خدا کردم.  
مامان پرسید:

\_ یهو چه اتفاقی افتاد کمند.. چرا این بلا سرش اومد..  
\_ با یکی دعواشون شد... الانم اون احمقو گرفتن...

مامان با کنجکاوی نگام میکرد... یعنی کامل تر توضیح بده... کافی نیست..  
پس واسشون موضوعو گفتم.

الان چند روزه که بیمارستانم.. بابا خیلی اصرار کرد همراه مامان و کیمیا برم تا خودش بمونه  
اینجا... ولی قبول نکردم...  
دلم آروم و قرار نداشت.  
امروز بالاخره میتونم تیامو ببینمش.  
همراه پرستار به اتاقش رفتم.

ساعد دستشو روی پیشونیش گذاشته بود و دست دیگه اش هم روی پانسمان زخمش بود.

دوباره اشکام جوشید.

چشاش بسته بود.

دست کشیدم روی صورتم تا اشکامو پاک کنم اما فایده نداشت باز دونه دونه روی صورتم میریخت.

تیام نفس عمیقی کشید و چشم باز کرد.... تو نگاهش غرق شدم و با گریه لبخند زدم.... دستشو بسمتم دراز کرد که طاقت نیاوردم و خودمو تو بغلش انداختم و هق هقم بلندتر شد.

موهامو از روی روسری نوازش داد و کنار گوشم گفت:

\_ هییییییییس..... آروم باش کمند..... طوری نشدم که.... ببین.... سالم سالمم..... تو این چند روز چه بلایی سر چشات آوردی آخه..... خودتو تو آینه دیدی؟..... از اون کمند خوشگل خبری نیستااااا.

با بغض و حالت زارم تو بغلش گفتم:

\_ مهم نیست..... مهم نیست تیام.... خوشگلیم مهم نیست... مهم تویی که دلم از حال و روزت اینقدر ریش شده... تیام.... تیام از دیدن حالت داشتم میمردم.... ترو خدا زود خوب شو.

فشار خفیفی به بازو هام وارد کرد و در حالی که لحنش کمی رنگ بغض گرفته بود گفت:  
\_ من خودمو نمیبخشم که باعث ناراحتیات میشم کمند.

\_ قبلش چی... قبلش ناراحت کردم یا نه... کمند بخاطر اینکه بهت مشکوک شدم منو ببخش.

\_ الان وقت این حرفا نیست.

\_ خانمی همیشه از روی من بلند شی... معذرت میخوام ولی یکم درد دارم.

بسرعت خودمو کنار کشیدم و همونطور که اشکامو میگرفتم گفتم:

\_ اصلا هواسم نبود.

لبخند قشنگی زد و گفت:

\_ دلت برام تنگ شده بود؟

لبخند خجلی زدم و گفتم:

\_ اوهوم... حتی واسه بد اخلاقیات.

دستمو گرفت و همینطور که نزدیک لبش میبرد گفت:

\_ دیگه واسه خانمم بد اخلاق نمیشم... تو هم قول بده تنهام نذاری... باشه؟

با تعجب نگاه کردم... من اصلا چنین قصدی نداشتم... پس گفتم:

\_ من چرا باید تنهات بذارم؟

\_ مگه یادت رفته... تو خونه از جدایی حرف میزدی؟

\_ اون حرفا واسه این بود که از زیر زبون تو حرف بکشم... تا بفهمم میخوای بازم باهام بمونی

یا ازم ناامید و دلسرد شدی.

\_ میدونی با حرفات چقدر ناامید شدم؟...دیگه از این حرفا نمیزنیاااا....

بعد ادای منو در آورد:

\_ میخوام برم خونه ی مامانم....این همه مدت خونه مامانت بودی بس نیست؟...حالا باید خونه ی من باشی.

لبخند زدم و گفتم:

\_ باشه قبول.

\_ کمند؟

\_ هوممم؟

\_ احساست به من تغییری کرده؟

کمی فکر کردم و گفتم:

\_ حتما تغییر کرده که با دیدنت اینطور تو بغلت اومدم و بهت عین کنه چسبیدم و اشک ریختم دیگه.

لبخند عمیقی زد که پرسیدم:

\_ تو چی؟

چشمکی تحویلیم داد و ادای منو در آورد:

\_ حتما تغییری کرده که بخاطرت خودمو به این روز انداختم دیگه.

\_ ولی احساسمون جا داره که عمیق تر بشه...

\_ میدونستی قبل ازدواج من ازت خوشم اومده بود...؟

با چشای گرد شده گفتم:

\_ دروغ میگی...

\_ نه... قبل ازدواج بهت یه احساس مبهم داشتم... واسه همین اونقدر بهت تشر میزدم تا با بهزاد یا مرد دیگه ای گرم نگیری دیگه... دوست داشتم فقط مال خودم باشی..

با چشای ریز شده نگاش کردم و گفتم:

\_ ای دغل باز.... پس تو منو میخواستی...

\_ اوووووم نه تا اون حد ولی بهت حس داشتم.

با لبخند گوشه تختش نشستم و گفتم:

\_ بهت امیدوار شدم.... البته منم ازت خوشم میاد!!!!. چون خوشگل و جذابی... دلمو بردی فکر کنم..

چشمکی زدم که دستشو دورم حلقه کرد و دستش روی دلم قرار گرفت و با لبخند گفت:

\_ کمند؟

\_ هووم؟

\_ نه باید درست جواب بدی. چون حرفی که میخوام بزنم خیلی ارزشش بالاست..... کمند؟

با خنده گفتم:

\_جونم؟

اونم خنده رولباش نشست و گفت:

\_دوستت دارم.

لبخندم جاشو به بغض داد و گفتم:

\_منم دوستت دارم.

\_حالا چرا بغض میکنی؟ گریه نکن دیگه.

\_دست خودم نیست...از حرفت احساساتی شدم.

\_فدای این احساسات بشم...اشکاتو پاک کن خانمی.

با لبخند اشکامو گرفتم و با ذوق تو چشاش نگاه کردم...

انگار یهویی عاشقش شدم.....شاید از رمزو و راز جمله ی زیبای دوستت دارم باشه....

با مرخص شدن تیام.....خیال منم راحت شد.

بچه ها برای دیدن تیام اومدن.....البته چیستا نبود...ازش خبر نداشتم...نمیدونم کسری

چیزی درمورد همکاری چیستا با خودش گفته یا نه...

از کسری شکایت کردیم و اون الان باید آب خنک بخوره.

بهزاد انگار کمی از رفتار تیام با کسری ترسیده چون به من با احتیاط نگاه میکنه...شهره هم

خیلی رفتارش تغییر کرده....

یلدا با پسر داییش همونی که دوشش داشت عقد کرده...

شهابم که اصرار داره با کیمیا راجع بهش حرف بزنم و راضیش کنم تا بیاد خواستگاری.

تا بهبودی کامل تیام ازش مراقبت کردم و غذا ها و خوراکیهای مقوی براش آماده کردم تا خون از دست رفته اش برگرده.

بعد از گذشت یک هفته امشب قراره تیام منو دعوت به شام کنه.

وارد فصل پاییز شدیم و هوا کمی خنک شده.

حاضر و خوش پوشش دوش به دوش هم وارد رستوران شدیم.

بعد از سفارش غذا تیام از داخل جیبش جعبه ای بیرون آورد و با لبخند مقابلم گذاشت و گفت:

\_تقدیم به عزیزدلم...بابت زحمتای این چند وقتش.

در حالی که حسابی غافلگیر شده بودم گفتم:

\_واای مرسی تیام....

جعبه رو برداشتم و بازش کردم.

همونطور که حدس میزدم یه انگشتر زیبا بود.

با ذوق به انگشتم انداختمش و گفتم:

\_خیلی خوش سلیقه ای...ممنون.

\_در برابر زحمات چیزی نیست عزیزم.

\_این چه حرفیه...مگه بخاطر گرفتن هدیه ازت مراقبت کردم؟

\_نه ولی...برای تشکره.

\_ پس منم باید بهت یه هدیه بدم... آخه رفتارت خیلی بهتر از قبل شده... دیگه اونطور بد خلق و حساس نیستی.

\_ خوووووب هدیه بده پس.

\_ حالا که چیزی ندارم. بریم بازار هرچی دوست داشتی بگیرم... میشه هدیه ی من به تو.

\_ اووووم نه هدیه ی خریدنی نمیخوام... چیزی که تا الان منتظرش موندمو میخوام.

بدجنس خندید... باز گونه هام داغ شد.

جالبه که بعد از حدود ۳ هفته هنوز رابطه ای بینمون شکل نگرفته. تیام حق داشت اینو بخواد...

خجالتو گذاشتم کنار و گفتم:

\_ درسته.... تازه بیش از حد بهم فرصت دادی. دیگه وقتشه.

چشاش گرد شد و خندید... که گفتم:

\_ چیه؟

\_ واقعا اجازه دادی؟

\_ خوب نمیشه که تا آخر عمر همینطور بمونیم... آخرش که باید....

با خجالت سرمو پایین انداختم.

غذاها روی میز چیده شد. تیام دستمو گرفت و گفت:



خدا میدونه من عاشقتم

بمون پیشم میخوام حرف دلو دیگه ساده بگم

بگم عاشقتم

چقدر منو تو میایم به همو

به هیچکسی نمیدم دلمو

خودت میدونی تا آخر خط

فقط عاشقمو

فقط عاشقمو

هوای چشای تو بارونیه

دریا تو چشم تو زندونیه

تو که میدونی چی جوری عاشقتم.

دیگه گریه چیه؟؟

منو کنار تو همه می شناسنم

دیوونه ی دیوونگیای تو منم

همیشه میترسم از اون روزی که دلتو بزnm.

دلم عاشق عاشق شدم

تو گردنت هنوز اسم منه

نمیشه تو برام عادی بشی

دلم از قفسش داره پر میزنه.

دلت بلده که دل بیره

دلم از همه جا بی خبره

ببر دلمو که خوبه براش

باتو، توسفره ولی بی خبره

هوای چشای تو بارونیه

دریا تو چشم تو زندونیه

تو که میدونی چه جوری عاشقتم.

دیگه گریه چیه؟؟

منو کنار تو همه میشناسنم

دیوونه ی دیوونگیای تو منم

همیشه میترسم از اون روزی که دلتو بزمن

هوای چشای تو بارونیه.....

پازل بانده(گریه چیه؟؟؟)

در طول پخش آهنگ لب خونی میکرد و با لبخند و جذابیت خاص خودش بهم نگاه میکرد و همراه خواننده میخواند.

طوری که با حرکاتش دلم براش ضعف میرفت...

با لبخند نگاهش کردم که باز لپمو کشید و گفت:

\_آهاااا حالا شد....خنده ی قشنگتو بالاخره دیدم.خانم خجالتیه من.

لبریز از احساس دستشو فشردم که دوباره موزیکو پلی کرد.

با رسیدن به خونه...وارد حمام شدم تا دوش بگیرم.

داخل اتاق عطر مخصوصمو به گردنم می زدم که تیام از پشت کمرمو گرفت و کنار گوشم گفت:

\_بهترینه من....

لبخند زنان از آینه ی مقابل نگاهش کردم.نفس عمیقی کشید و گفت:

\_چقدر این بوی عطر خواستنیه....

منو سمت خودش گردوند و گفت:

\_کمند....خیلی عاشقتم....حضورت برام خیلی باارزشه.....

چشامو بستم تا این لحظه ها و حرفهای زیبا رو برای همیشه به خاطرم بسپرم که لبای تیام روی لبام قفل شد.....

چشم باز کردم....چشای اونم باز بود...با شیطنت چشمکی تحویلیم داد که با خنده همراهیش کردم...

و این شروع یک عاشقانه ی خاصه....

عاشقانه ای که با دنیا عوضش نمیکنم... 595

بارالها بگذار این خوشبختی ابدی باشد.....

لحظات به کام و دنیا برایتان همانند بهشتی جاویدان

پایان....

۱۰/۳/۱۳۹۵

به قلم.....اعظم فهیمی

با آرزوی سلامتی و موفقیت برای گلهایی که همراهم بودند.

تشکر و سپاس از عزیزانی که مشوقم بودند.